



به قلم: مریم یوسفی





به نام خدا

سایت کافه قلم

www.cafeghalam.com

نام رمان:

تو را از خاطر م بردم

نویسنده: مریم یوسفی

ناظر: armanfirooz

ویراستار: Mahsa, Mohade3_asi

طراح جلد: papillon

با تشکر از مهرداد انتظاری، هما پور اصفهانی، آرش یزدانیان، مهسا رمضانپور، مهسا مانی



مقدمه:

خدا با ما نبود انگار تورا از خاطر م بردم
 زمانه با دلم جنگید تورا از خاطر م بردم
 دلم عاشق سرم عاشق دو چشم خسته ام عاشق
 دلم را کشتم و امشب تورا از خاطر م بردم
 ((الایا ایها الساقی)) نشد آسان نشد کافی
 که عشقت سخت شد بر من تورا از خاطر م بردم
 دو چشمت ترک شیرازی دو چشمت ساغرو ساقی
 شدم تنها به کنج غم تورا از خاطر م بردم
 زدم بر طبل رسوایی زمان خسته زمین تنها
 بدوزم این دو را بر هم تورا از خاطر م بردم
 فغان کین لولیان گنگ و بدکردار و بدطینت
 به طعنه ، طعنه ها گفتند تورا از خاطر م بردم
 دگر آه من و رمز شب و سایه
 دگر تنهایی مطلق تورا از خاطر م بردم

شعر : یوکابد میستانی



خلاصه:

داستان ما، قصه مردی تنها و به دور افتاده از احساس است، طی ماجرای از تمام زنان متنفر می شود و دست تقدیر گره اش می زند به دختری بی آرایش و پر از احساس، اما از یاد رفته! اینبار قهرمان داستان مرد دیگریست، که برای عشقش تا مرز نابودی می جنگد،

و اما، آیا به وصالش می رسد؟

داستانی سراسر عاشقانه، هیجانی و غم انگیز

امیدوارم رمان « تو را از خاطرم بردم » لحظات خوشی رو براتون رقم بزنه .



سرآغاز

برای تو می‌نویسم؛ برای تو که طنین زیبای یک ترانه‌ای
 برای تو که بهاری‌ترین لحظه‌هایت را برای دل پاییزی من گذاشتی
 برای تویی که عاشقانه‌ترین‌ها را برایم آموختی
 آری برای تو می‌نویسم
 برای تو می‌سرایم
 تویی که تار و پود عشق را یادم دادی
 و زیباترین‌ها و شیرین‌ترین‌ها را به ارمنغان آوردی
 پس تو را سوگند به مهربانی‌های بیکرانت
 به عشق پاک و نجیبت
 و صداقت چشمانت
 با من بمان، بمان که لحظه‌هایم با تو صفای دیگری دارد.
 بمان که باران خیلی دوستت دارد.



فصل اول: *شهاب*

با خشم وارد اتاق خوابم شدم؛ لگد محکمی به در زدم که باعث بسته شدنش شد، دنبال ساک دستی مخصوص مسافرت می‌گشتم که در با شدت باز شد و نفیسه در چهارچوب در نمایان شد.

نفیسه با صدایی که از شدت ترس می‌لرزید گفت:

-شهاب چرا عصبانی می‌شی؟!

به تندی سرمو بلند کردم و با چشمانی به خون نشسته نگاه کردم دوباره به حرف اومد:

-بابا، به من بدبختم حق بده

و زد زیر گریه. با صدایی که سعی در نلرزیدن آن از خشم داشتم داد زدم:

-آخه لامصب، تو خجالت نمی‌کشی؟ خنده ی عصبی کردم و با نفرت به طرف نفیسه برگشتم که از ترس خودشو جمع کرد.

به سر تا پاش به حالت چندان نگاه کردم. تنها پوشش تنش پیراهن حریر قرمز رنگ مخصوص خواب بود. پیراهن که چه عرض کنم نیم متر پارچه، همین! حالم داشت منقلب می‌شد! از این همه وقاحت.

بلند فریاد زدم:

-تو واقعا زنی؟! آخه به تو هم می‌گن زن! تو مثلاً...

مکشی کردم و چشمامو محکم روی هم فشردم، یک لحظه دیگه نباید اینجا می‌موندم.

بی توجه به نفیسه که کنار در کز کرده بود و فین فین می‌کرد ساکمو از زیر تخت بیرون آوردم و با خشم در دراورها رو یکی یکی باز می‌کردم. تمام لباسام و وسایل شخصیم رو با شدت و مچاله درون ساک چپوندم. خون جلو چشمام رو گرفته بود، دیگه موندن تو این جهنم فایده ای نداشت.

کتابام، لپ تاپ، لباسام، عطر و... هرچی که دم دستم می‌رسید پرت می‌کردم تو ساک.

ساکو برداشتم و با انزجار از کنار نفیسه رد شدم که یک دفعه به پام چسبید!

-شهاب تو رو خدا نرو؛ من دوستت دارم، با صدایی که با حق هق گریه همراه بود ادامه داد.

-اگه تو بری، من هم خودمو، هم این بچه تو شکمم رو میکشم!

با عصبانیت دستای مشت شدم روکوبوندم تو در که از ترس پاهامو ول کرد و پرید عقب.

به طرفش برگشتم، مثل سگ ترسیده بود و روی زمین عقب عقب می‌رفت، پره‌های بینیم از عصبانیت بازو بسته می‌شد چنان فریادی زدم که گمونم پرده گوشش پاره شد.



-لعتنی من به تو چی بگم! تو گوه می خوری منو دوست داشته باشی؛ تو یک خائن بیشتر نیستی؛ حیف اون همه لطفی که پدر ساده‌ی من در حق توی بی همه چیز کرد.

ساک رو توی دستم فشردم و با نفرت از در اتاق بیرون رفتم و وارد سالن نشیمن شدم. به سرعت داشتم به طرف در خروجی می‌رفتم که به یک باره تیشترتم از پشت کشیده شد.

دیگه فراتر از حدم بود داغ کردم و با عصبانیت برگشتم، نفیسه به تیشترتم چنگ زده بود و به پهنای صورت گریه می‌کرد؛ با التماس گفت:

-شهاب، تو رو به ارواح خاک مادرت قسم، در کم کن، منم جوونم، منم دل دارم، من فقط ۲۵ سالمه، از همون روز اول که دیدمت شیفتت شدم، رفته رفته اخلاقت منو مجذوب خودش کرد؛ تو خیلی مهربون و با محبت بودی از من تعریف می‌کردی، سلیقمو قبول داشتی و همیشه به من می‌گفتی دوستم داری.

دیگه نذاشتم ادامه بده، با شدت سیلی محکمی به صورتش زدم که صورتش کامل برگشت. با صدای بلندی داد زد:

-خفه شو، متحیر دستش رو روی لبش کشید؛ گوشه لبش خونی شده بود؛ با ناباوری و بهت به من نگاه می‌کرد.

-دیگه نمی‌خوام بشنوم، زنیکه آشغال، من خر فکرشم نمی‌کردم که زن پدرم (!) انقدر عوضی باشه که با چهارتا تعریف‌های معمولی من، دل‌باختم بشه!

با تاسف سرمو تکون دادم و با صدای آرومتری که این دفعه با بغض همراه بود گفتم:

-چقدر ساده بودم که تو خائن عوضی رو نشناختم، با انزجار ادامه دادم:

-پدرم عاشق تو بود؛ می‌دوننی لعتنی، وقتی فهمید حامله‌ای از خوشحالی نمی‌دونست چکارکنه و شادیشو اون روز بین کارمندااش تقسیم کرد و به همه شیرینی داد.

تو چی می‌فهمی؟ تو فقط خودتو می‌بینی، واقعا برات متأسفم و برای پدرم و برای خودم که تا الان با یه آشغال تو یک خونه زندگی می‌کردم.

دیگه طاقت نیاوردم قطره اشکی که مصرانه در حال افتادن بود؛ با بالا گرفتن سرم مانع ریزشش شدم. یادم میاد آخرین باری که گریه کردم موقع مرگ مادرم بود؛ تو دلم گفتم چقدر زود گذشت و زمزمه کردم: چه روزهای خوبی داشتیم وقتی مامان زنده بود.

صورتمو برگردوندم تا ناراحتی و چشمامو نبینه، آدم ضعیفی نبودم، ولی هرکسی ظرفیتی داشت.

کفشامو از جا کفشی بیرون آوردم و پرت کردم کف پارکت و با سرعت پام کردم. در ورودی رو باز کردم، دیگه با وجود نفیسه دوست نداشتم به این خونه برگردم، به خونه‌ای که تک تک خاطراتم در اونجا بود و حالا با وجود نفیسه از این خونه باید می‌رفتم.



-شهاب اگه بری جواب پدرتو چی بدم؟

در رو به شدت به هم کوبیدم و بقیه جملشو نشنیدم، یعنی برام مهم نبود شنیدنش.

به حالت دو به سمت ماشین زانتیای دودی رنگم که گوشه حیاط ویلایی خونمون پارک بود رفتم؛ با ریموت درماشینو باز کردم و ساک دستی رو پرت کردم صندلی عقب، پشت فرمون نشستم و با تمام قدرت پامو روی پدال گاز فشار دادم که ماشین با صدای قیژ بلندی که ناشی از کشیده شدن لاستیک ها بود به حرکت در اومد. مسیر سنگ ریزه های سفید رنگ حیاط رو با سرعت رد کردم و مقابل در بزرگ آهنی و سیاه رنگ باغ خونه نگه داشتم و دستمو روی بوق گذاشتم، با صدای بوق های پی در پی ماشین، مش رحیم از سمت راست باغ که خونه ی کوچکی قرار داشت به حالت دو بیرون اومد و به سمت درآهنی بزرگ رفت، ارادت خاصی به این پیرمرد داشتم؛ از وقتی یادم می یومد توی این خونه به عنوان سرایدار با زنش زندگی می کرد؛ خونمون بزرگ و قدیمی بود.

از بچگی زنش رو دایه حلیمه صدا می زدم و مثل مادرم دوستش داشتم، از زمانی که مادرم ما رو تنها گذاشت و رفت، دایه حلیمه تو نبودش انقدر به من و شیرین می رسید که نبود مامان رو برام کمی پرکرده بود، مثل یک مادر به ما محبت می کرد تا مبدا احساس کمبود کنیم، به یاد ندارم که هوس غذایی کرده باشیم و دایه حلیمه در کوتاه ترین زمان ممکن اون غذا رو برامون فراهم نکرده باشه.

ولی حالا باید به خاطره یک زن از این خونه می رفتم! از خونه ای که روزهای زیادی رو با نیما و شیرین توی باغ بزرگش بازی می کردیم و گوشه گوشه این باغ برامون تداعی خاطراتی زیبا بود، کاش هیچ وقت بزرگ نمی شدیم.

توی حال و هوای خودم بودم که کسی به شیشه بغل دستم زد، برگشتم و با اخم هایی درهم به مش رحیم که کلاه به دست سرشو خم کرده بود و با نگرانی به من زل زده بود نگاه کردم.

شیشه رو پایین دادم و سعی کردم کمی گره ابرو هامو باز کنم و لبخند بزنم.

-سلام مش رحیم، چیزی شده؟ کاری داشتی؟

مش رحیم که تا اون موقع از اخمای در هم من جرئت حرف زدن نداشت، با کمی تأمل گفت:

-نه پسرم چیزی نیست، راستش دیدم پنج دقیقست در روبراتون باز کردم ولی شما حرکت نمی کنید نگران شدم، گفتم شاید خدایی نکرده طوریتون شده باشه.

چقدر این مرد نازنین بود. کاش اخلاق پدرم مثل این مرد بود. با اینکه اجاق زنش کور بود و هیچ وقت خدا بهشون بچه نداد ولی با هم با عشق زندگی می کردن و توی این همه سال تجدید فراش نکرد و به پای عشقش موند و همیشه همسرشو تاج سرم خطاب می کرد. واقعا نمونه یک مرد کامل بود.

با مهربونی توی عمق چشمای بی شیل پیلش نگاه کردم.



-نه مش رحیم طوری نشده، فقط ذهنم کمی مشغول بود.

آهی کشیدم، بغض بدی راه گلمو بسته بود. از ماشین پیاده شدمو با یک حرکت هیكل کوچک و خمیدش رو بغل گرفتم، بنده خدا جا خورده بود و هیچ حرکتی نمی کرد! توی همون حالت که مش رحیم رو بغل کرده بودم، برای آخرین بارخونه رو از نظر گذروندم. استخر، آلاچیق ته حیاط، درختای تنومند سر به فک کشیده‌ای که عمرشون به بیشتر از پنجاه سال می رسید و پر از یادگاری های زمان بچگی ما بود، گل های سوسنی که به تازگی با مش رحیم کاشته بودیم، تاب سفید و قدیمی بچگیمون؛ گوشه گوشه این باغ پر از خاطرات خوش بود. چشمم به نفیسه افتاد که پشت پنجره ی قدی خونه ایستاده بود. شنلی بلند دور اندام کثیفش گرفته بود و با پرویی به من خیره شده بود. با حرف هایی که ازش شنیدم و اتفاقات پیش آمده، در حد مرگ ازش متنفر شده بودم، حالا می فهمیدم زمانی که بابا خونه نبود چرا لباس های بازتری می پوشید! همیشه از طرز پوشش توی خونه معذب می شدم. به هر حال اون جوون بود و حتی سنش از منم کمتر بود! ولی اصلا فکرشم نمی کردم یه روزی به من ابراز علاقه کنه. انگار تازه از خواب بیدار شده باشم؛ تمام رفتارها و محبت های بی حد نفیسه توی این سه سال برام داشت روشن می شد. با حرص دندونامو روی هم فشردم، فکم منقبض شده بود، یک دقیقه دیگه می موندم معلوم نبود چه بلایی سرش بیارم. صورتمو برگردوندم و به سرعت از بغل مش رحیم بیچاره بیرون اومدم و با صدای ضعیفی که خودم به زور شنیدم ازش خدافظی کردم. پشت فرمون نشستم و به سرعت از در خونه بیرون اومدم و از اونجا دور شدم. اصلا دوست نداشتم اینجوری با مش رحیم خدافظی کنم حتی فرصت نشد دایه حلیمه رو ببینم.

چند تا نفس عمیق کشیدم تا شاید عصبانیتم فروکش کنه، طاقت خیانتو نداشتم، اونم ازطرف زن بابام!

ضبط ماشینو روشن کردم تا شاید کمی حال و هوام عوض شه، عینک دودی مدل خلبانیمو روی چشم گذاشتم. آهنگو پلی کردم، صدای انریکه توی فضای ماشین پخش شد. مناسب حالم نبود، ولی از هیچی بهتر بود. سرعت ماشین بالا بود، همیشه عشق سرعت بودم و حالا با وجود حال خرابم این سرعت، سرسام آور شده بود. همیشه پدرم بابت سرعت بالام بهم گوشزد می کرد و می گفت:

_ یه روزی کار دست خودت میدی و پاشو می خوری که خیلی دیره ولی کو گوش شنوا.

با صدای موبایلم که با لرزش خفیفی روی داشبورد ماشین زنگ می خورد، صدای ضبط رو کم کردم و گوشی اپل گولدم و برداشتم؛ دکمه اتصال تماس رو زدم.

صدای نیما که با تئی زنانه و پر عشوه همراه بود لبخند به لبم آورد.

نیما: عجق من! سلام عسیسم! کجایی جیگر طلا؟!

ازسرعت ماشین کم کردم و با آهی که از سوز دل بود گفتم:

-آه، سلام داداشی، تو ماشینم؛ تو کجایی؟!

با همون تن صدا پر عشوه گفت:



-ووی نیما فدا صدات! چرا آه می کشی عشقم؟! آهت به کوه کمندا!

نداشتم ادامه جملشو کامل کنه با بی حوصلگیه مشهودی گفتم:

-خفه شو نیما! حال و حوصله ندارم؛ کجایی تو؟ من دارم میام خونت.

-ای جونم! چی بهتر از این، بیا عسلم! شام چی کوفت می کنی بگم مامان واست بپزه؟

سعی کردم جلوی خندمو بگیرم:

-خجالت بکش، توکی می خوای آدم بشی، درست صحبت کن نره غول!

به یک باره صداسش تغییر کرد و گفت:

-بچه خوشگل تو با اون قد دراز زرافه ایت و اون عضله های پر پیچو خمی که برا خودت درست کردی بیشتر به نره غول شبیهی تا من!

با خنده گفتم: توکه هیكلت از منم رو فرم تره؛ ولی تو زبون من پیشت کم میارم، راستی نگفتی چی شده شماره گم کردی به من زنگ زدی؟

-مگه تو حواس می داری واسه آدم! آخر هفته با بچه ها می خوام بریم کوه، گفتم به توی بی ذوقم بگم بیای شاید فرجی شد یکی از تو خوشش اومد و گرفتت ما از شرت راحت شدیم.

-تا ببینم چی میشه، ولی کلا حال و حسش نیست، رو اومدن من حساب نکن. نگفتی کجایی؟

-نگفتم بی ذوقی، من باشگام، بیا اینجا بعد از تمرین با هم میریم خونه به مامانم الان خبر میدم.

-نه بابا خونه مجردی خودت میام، حوصله تمرین ندارم، فقط میام کلیدا رو ازت می گیرم.

-نمی خواد بیای، واحد روبرویی کلید زاپاس خونم رو داره برو ازش بگیر.

-تو واقعا شرم نمی کنی؟ آخه کسی کلیدای خونشو به یک دختر مجرد و تنها میده؟

-برو بابا، من و کیمیا این حرفا رو با هم نداریم؛ تازه منم کلید اتاق خوابشو دارم!

-واقعا که! تو هیچ وقت آدم بشو نیستی، تو روی منم اثر منفی میذاری! من دلم به حال اون دختری می سوزه که می خواد یه روزی زن تو بشه، از بس با انواع دخترا بودی اون زن بدبخت دیگه به چشت نمیاد.

-بر عکس، تجربیم بالا میره می دونم چه جور زنی باید بگیرم؛ تازه دلت به حال خودت بسوزه!

پشت ترافیک توقف کردم و به عادت همیشگی یک تای ابرومو دادم بالا گفتم:

-اون وقت می شه بفرمایید چرا؟



-چون توی عزب عقلی آفتاب و مهتاب ندیده رو هیشکی به جز من نمی گیره!

-کمتر حرف مفت بزن کاری نداری بچه پرو؟ پشت فرمونم نمی تونم زیاد صحبت کنم.

دوباره صداشو ریز زنونه کرد و گفت:

-نه آقا شهاب، فقط سر راهتون نونم بگیرین، آخه بچه ها دیشب که نبودین سر بی شام زمین گذاشتن؛ راستی یادتون نره امشب شب جمعست زودتر بیان خونه، آخه عملیات والفتح داریم!

باخنده تماسو قطع کردم. مگه نیما یکم منو از این حال و هوا بیرون بیاره.

نیما تنها دوست دوران بچگیم بود که هیچ وقت از بودن باهاش خسته نمی شدم. از قدیم همسایه دیوار به دیوار هم بودیم. حتی پدر بزرگامونم دوستای قدیمی بودن. مادر نیما رو خاله شهلا صدا می زدم و نیما رو داداشی. اختلاف سنیمون در حد سه-چهار ماه بود. جفتمون توی یک رشته و تویک دانشگاه فارغ التحصیل شدیم، دوره تخصصیمون معماری داخلی بود که سه سال پیش رفتیم آلمان و اونجا دوره مهندسیمون رو گذروندیم، بعد از اینکه از آلمان برگشتیم، هرکدوم به یک کاری مشغول شدیم. من با پسرعموم سرمایه گذاشتیم و همون سال اول یک شرکت مهندسی معماری کوچک تأسیس کردیم و خدارو شکر کارمون گرفت. نیما وضعیت مالیشون به مراتب خیلی بهتر از ما بود. پدرش بزرگترین وارد کننده ماشین های خارجی بود و سهام دار بزرگ ترین تولیدی قطعات خودرو در ایران بود. نیما با سرمایه زیاد، یک باشگاه مجهز بدنسازی دایر کرد؛ علاوه بر اون یک استودیو ضبط آهنگم با یکی از دوستای پدرش که اونم پولدار بود راه انداخت، خودشم واقعا صدای معرکه‌ای داشت و کلی آهنگ خونده بود که دنبال مجوز پخشش بود. خانوادش از نظر مالی هیچی براش کم نداشتن بودن چون نیما تنها فرزندشون بود.

خاله شهلا (مادر نیما) زن بسیار مومن و مهربونی بود؛ نیما احترام و علاقه خاصی به مادرش داشت و چون خاله شهلا زیاد از کار خوانندگی خوشش نمی یومد و اونم نمی تونست ناراحتی مادرشو ببینه دو سالی می شد یه خونه مجردی برای خودش خریده بود و برای تمرینات و تنظیمات آهنگاش می رفت اونجا منم همیشه رو سرش خراب می شدم. می شه گفت در هفته دو روز بیشتر اونجا نمی رفت چون خاله نمی تونست دوریشو تحمل کنه. خلاصه خونه مجردی خوبی بود.

با سرعت به سمت شمال غرب تهران می روند. وارد منطقه آپارتمان نشین اون محدوده شدم، اکثراً آپارتمان ها بیست طبقه و لوکس و تمیزبود. با ماشین جلوی در مجتمع بزرگ صدف توقف کردم. مردی با یونیفرم آبی و سرمه ای رنگ و کلاه لبه دار روی سرش از درب نگهبانی بیرون اومد. شیشه سمت راننده رو دادم پایین و عینکمو از روی چشمم برداشتم. نگهبان کمی با دقت به من نگاه کرد و سریع با ریموتی که توی دستش بود مانع جلوی ماشین رو بالا داد، با تکون دادن سر سلام کردم و با همون سرعت وارد پارکینگ شدم.

مجتمع بزرگ و لوکسی بود. ماشین و پارک کردم و به سمت آسانسور رفتم. وارد شدم و طبقه هفتم رو زدم. آسانسور ایستاد و همزمان صدای ریز زنانه ای اعلام کرد:

-طبقه هفتم.



مقابل واحد نیما ایستادم؛ تازه یادم اومد کلید ندارم! برگشتم و به سمت واحد رو به رویی رفتم، نفسمو با فوت دادم بیرون و زنگ رو زدم. طولی نکشید که در مقابلم باز شد.

کیمیا با تیپ خاصی و لبخند به لب در چهارچوب در نمایان شد. شوکه شده بودم و خیره خیره نگاش می‌کردم.

لباس نا مناسبی به تن داشت که منو معذب می‌کرد. شرح حال پوشش پایین تنش قابل وصف نبود. سفیدی تاپش با رنگ برنز بدنش تضاد وحشتناکی رو ایجاد کرده بود! قیافه ی کاملاً معمولی داشت؛ موهای رنگ شده کوتاهشو پشت گوشش زده بود و با لبخندی بزرگی به من نگاه می‌کرد. تازه موقعیتم رو پیدا کردم و سریع سرمو پایین انداختم. حسابی جا خوردم! اصلاً حواسم نبود نیم ساعته زل زده بودم و قد و بالاش رو ارزیابی می‌کردم.

با صدای پر عشوه ی کیمیا به خودم اومدم.

-سلام شهاب خان، حالتون چطوره؟ بابا، مشتاق دیدار! چه عجب از این ورا؟

همین طور که سرم پایین بود با صدای جدی و تندی گفتم:

-سلام، ببخشید مزاحم شدم؛ کلید واحد نیما رو می‌خواستم؟

-مزاحمت چیه؟ مگه اینکه شما کار داشته باشین یادی از ما بکنین! حالا بفرمایید داخل دم در که بده، خوشحال میشم از دوست عزیز نیما پذیرایی کنم!

-نه خیلی ممنون، کار دارم، می‌خوام یکم استراحتم کنم، بعداً سر فرصت با نیما جان خدمت می‌رسیم.

-خوب چکاره! نیما که الان خونه نیست، شما هم تنهایی! می‌تونن همین جا استراحت کنن؛ کسی خونه نیست خودم تنهام، می‌تونن راحت باشن!

کم مونده بود دهانم اندازه غار باز بشه! آخه چه دوره زمونه ای شده بود که دخترا نخ می‌دادن البته گاهی از نخم گذشته بود تازگی‌ها تبدیل به طناب شده بود.

با کلافگی دستی توی موهام کشیدم، چه گیری داده بود؛ از اون دخترای اپن بود!

حالا روم نمی‌شد بهش نگاه کنم، بس که حجابش خوب بود! به ناچار به دروغ متوسل شدم.

-استراحت تنها نیست؛ داروهای مادربزرگم خونه نیماست باید زودتر بهش برسونم.

انگار متوجه شد دارم می‌پیچونمش، آخه دروغ از این تابلوتر! داروهای ننه بزرگ من خونه نیما چکار می‌کنه!

با کمی تأمل گفت:

-باشه مشکلی نیست، هر جور راحتین، من زیاد اصرارتون نمی‌کنم پس چند لحظه صبر کنید تا من کلیدارو بیارم.



به محض اینکه داخل رفت نفسمو با فوت یک جا دادم بیرون.

زیر لب داشتم می‌گفتم:

این دیگه چه دختر سمجی بود که با صدای سلامی از پشت سرم تو جام تکون خوردم و سرمو به طرف صدا برگردوندم.

با تعجب به دخترکه دقیقا تو دو قدمیم ایستاده بودن گاه کردم.

آرایش بسیار غلیظی روی صورتش داشت، انقدرکه تشخیص چهره واقعیش ممکن نبود! همه اجزای صورتشم به قول نیما مصنوعی بود. از رنگ چشماش که تابلو لنز بود تا بینی عروسکی عمل کردش تا برسه به گونه و گونه و لب!

از این جور دخترا بدم میومد، برا جلب توجه توی کار خدا هم دخالت می‌کردن.

لب های پروتز شدش رو که با رژ قرمز برجسته تر کرده بود به حالت زننده ای جمع کرد و با چشمایی که به قول نیماتوش سگ بسته بودن به من بیچاره نگاه می‌کرد.

آب دهنمو به زحمت قورت دادم! بابا مملکت چی شده؟! کویتی شده برای خودش!

ایندفعه با حالت تأسف سرمو انداختم پایین و جواب سلامشو با صدای آرومی دادم.

وقتی خوب با چشاش درسته قورتم داد با صدای پرعشوه و نازکی گفت:

- شما باید آقا شهاب باشین؟! تعریف شما رو از نیما جون خیلی شنیدم.

دستشو جلو آورد گفت:

- من عسل، دخترخاله ی کیمیا جونم.

با تعجب به دست دراز شده ی عسل نگاه کردم که باعث شد سریع دستشو عقب بکشه. با خنده ای پرعشوه گفت:

- بیخشید فراموش کردم، نیما گفته بود شما خیلی خشک و مقدسین و روی این جور چیزا حساسین. وای من یکی که عاشق مردای اینجوریم.

اخمام رفت تو هم، خدا بگم چکارت کنه نیما، معلوم نیست چه اراجیفی به اینا گفته که به من میگن خشک و مقدس.

با غروری که ذاتاً تو وجودم بود با اخمی ملایم رو بهش گفتم:

- جالبه همه اینجا منو میشناسن با اینکه من هنوز یک بارم ندیدمشون.

با همون خنده هایی که جزو لاینفک صورتش بودگفت:



-آخه نیما اینقدر از چهره و هیكل و زیبایی افسانه‌ای شما تعریف کرده که با نگاه اول میشه تشخیص داد! واقعا باید اعتراف کنم تا به حال مردی به زیبایی شما ندیدم! خدا واقعا تو خلقت شما نهایت دست و دلبازی رو به خرج داده! خوش به حال مای فرنداتون.

در حالی که از تعریفای عسل کلافه و عصبی شده بودم با صدای کیمیا سرمو به طرفش برگردوندم.
کیمیا کلیدارو به طرفم گرفت وگفت:

-بفرمایید شهاب خان، اینم کلیدا، فقط شرمنده تلفن داشتیم؛ اینه که دیرشد.

دستمو برای گرفتن کلیدا بالاآوردم، همین که کلیدا روگرفتم سرمو انداختم پایین و با اخمی که روی پیشونیم بود خیلی جدی گفتم:

-خیلی ممنون، بازم عذر می خوام مزاحم شما شدم.

-بازم میگم اگه تعارف نمی کنید در خدمت باشیم و...

کیمیا که انگار تازه چشمش به عسل افتاده بود یکدفعه حرفشو قطع کرد و رو به عسل گفت:

-اوا عسل جون، اون پشت چرا ایستادی بیا تو.

از کنار در فاصله گرفتم تا عسل که پشت سرم ایستاده بود بره داخل خونه.

کیمیا منو مخاطب قرار داد:

-معرفی می کنم، عسل جون، دختر خاله ی عزیزم.

و رو به عسل ادامه داد.

-ایشونم شهاب خان دوست صمیمی نیما که تعریفشو کرده بودم.

عسل: معرف حضور هستن! چند دقیقه قبل با هم آشنا شدیم.

کیمیا درحالی که با هیجان دو تا کف دستشو به هم می زد رو به من گفت:

-چه خوب، حالا که این طور شد؛ به افتخار این آشنایی، شب با نیما شام بیابین خونه من دوره هم باشیم و با هم بیشتر آشنا بشیم. عسل هم امشب اینجا می مونه! سرمو گرفتم بالا و با اخمای درهم نگاشون کردم

کیمیا رو به عسل چشمک محسوسی زد گفت: مگه نه عسل؟

عسلم متقابل با لبخندی گشاد جواب چشمکش رو داد گفت:

-چرا که نه؟! چی از این بهتر؟ خیلی هم به هممون خوش می گذره. بساطشم با من میگم سامان بیاره.



دیگه رسما جوش آورده بودم، کلا از آدمای بد پیله بدم می یومد؛ مخصوصا اگه طرفم دختر بود که دیگه واویلا! دست خودم نبود با اتفاقی که امروز افتاده، از جنس مؤنث متنفر شده بودم.

درحالی که به طرف واحد نیما می رفتم با اخم غلیظ و با صدایی که سعی در کنترلش ازخشم داشتم گفتم:

-ازدعوتتون ممنون، من کارهای مهم تری از دید و بازدید دارم؛ نیما خودش می دونه ولی از حالا بگم روی اومدن من حساب نکنید؛ من اهل عیشو نوش نیستم، خوش بگذره!

درحالی که این حرفا رو با غیظ و تند تند می گفتم در آپارتمان رو باز کردم و با تمام شدن جملم رفتم تو و در رو از عمد محکم به هم زدم که حتی فرصت نفس کشیدنم بهشون ندادم چه برسه به حرف!

از چشمی در بیرون نگاه کردم هر دوشون هاج و واج داشتن به در بسته آپارتمان نگاه می کردن؛ خندم گرفت، صداشونو شنیدم که همزمان گفتن: وا این چرا همچین کرد!

از در فاصله گرفتم و یک نفس عمیق و آسوده کشیدم، خونه تقریبا تاریک بود؛ مثل اینکه تمام پرده ها کیپ تا کیپ کشیده شده بود. دستمو به طرف کلیدهای برق بردم؛ با روشن شدن فضای کل خونه، دهانم از تعجب باز موند! به بازار شام بیشتر شباهت داشت تا خونه!

خونه نیما یه واحد سه خوابه بسیار لوکس و مدرن بود. داخل پذیرایی یک دست مبل راحتی ال مانند به رنگ قهوه ای شکلاتی چیده شده بود، یک تخت فرش گردویی رنگ گل برجسته وسط مبلمان روی پارکت های قهوه ای تیره پهن شده بود؛ رو به رو سینمای خانواده و سیستم پخش قرار داشت، گوشه سمت چپ خونه یه میز عسلی گرد بود که روش چند تا قاب عکس از خودش و خانوادش گذاشته بود، سمت راست پیانو بسیار زیبا از بهترین چوب که سفارشی منبت کاری شده بود و هیچ جا مثلشو ندیده بودم قرار داشت، پذیرایی با پرده هایی به رنگ کرم قهوه ای زینت داده شده بود؛ انتهای خونه یک طرف آشپزخونه به اتمام امکانات بود و طرف دیگه راهروی باریکی که ختم می شود به اتاق خواب ها و سرویس بهداشتی.

حالا این خونه بسیار شیک و زیبا، به آشغال دونی بیشتر شبیه بود تا خونه!

با حالتی ماتم زده سرمو به چپ و راست تکون دادم و نفسمو فوت کردم بیرون، وضعیت نا به سامان خونه رو از نظرگذروندم. لباس های نیما به صورت نا مرتب روی مبل افتاده بود، پیتزا نیمه خورده ای که معلوم نبود تاریخش مال چه زمانی بوده با یک ظرف بزرگ تخمه روی میز جلو مبل خود نمایی می کرد، کف پارکت پر شده بود از پوست تخمه و احتمالا تنقلات دیگه؛ چند تا بالش و پتو هم رو به روی تی وی پهن زمین بود؛ بی شک آثار خوابیدن آقا نیما پای فیلم بوده چون کلا ناف نیما رو شبا با فیلم بریده بودن تا دو تا فیلم اصلی نمی دید خوابش نمی برد.

با حالت غم زده وارد آشپزخونه شدم، باز صد رحمت به پذیرایی!



کوهی از ظرف های نشسته و کثیف داخل سینک ظرفشویی به چشم می خورد! روی میز وسط آشپزخونه، خرده های نون و کره آب شده و یک فنجان قهوه ی نیم خورده بود؛ کف سرامیک آشپزخونه پر از مربا و خرده شیشه بود، کمی مربا به در و دیوار و کابینت ها هم مالیده شده بود که گویای شکسته شدن ظرف محتوای مربا، بود.

با حالت زاویه طرف اتاق خواب ها رفته. در اول اتاق نیما بود و در بعدی اتاق دیگه ای که اختصاص داده بود به من و اتاق بعدی اتاقی دو در سه کوچیکی بود که مخصوص کار موزیک نیما بود.

سرمو داخل اتاق اول کردم، وای صندلی کامپیوتر یه طرف، چنددست لباس روی صندلی میز آرایش، تخت دو نفره نا مرتب، در دراورها یکی درمیان باز!

سرمو بیرون آوردم، بیشتر از این نگاه می کردم بالا می آوردم! بر عکس نیما، من آدم بسیار مرتب و با نظمی بودم و از به هم ریختگی و شلختگی بیزار بودم.

وارد اتاق خودم شدم نفس راحتی کشیدم؛ اتاق مرتب بود! انگار از جنگ جهانی، جان سالم به در برده بود! ساکمو کنار تخت گذاشتم، وسایل این اتاق شامل یک تخت یک نفره، کمدهلباس، آینه و دراور و کتابخونه کوچکی بود. یک پنجره مشرف به بیرون با پرده هایی به رنگ آبی روشن و رنگ دیوارها نیز به همین رنگ بود و آرامش عجیبی به آدم می داد.

لباس هامو با لباس های راحتی عوض کردم، ساعت هفت و نیم صبح بود! لعنت به تو نفیسه! دوباره یاد نیمه شب افتادم؛ ساعت پنج صبح، نفیسه با اون لباس توتخت من!

با اینکه حال مساعدی نداشتم و از نظر روحی داغون بودم ولی نمی تونستم تا اومدن نیما همینجا بشینم و فکرکنم اینجوری بیشتر آتیشی می شدم پس بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم تا هم خونه رو از این آشفته بازار در بیارم هم سرخودمو بند کنم.

اول از پذیرایی شروع کردم. تمام لباس ها و وسایل رو سر جای خودشون گذاشتم، کل خونه رو جاروبرقی کشیدم و گردگیری کردم؛ غذا های مونده رو دور ریختم؛ تمام لباس های چرک و کثیف و توی ماشین لباس شویی ریختم؛ ظرف های تلمبار شده رو تا جایی که جا داشت توی ماشین ظرف شویی جا دادم، آشغالها رو بردم کلا بیرون، خلاصه خونه رو تمیز و مرتب کردم. کارم که تموم شد با رضایت و خستگی ناشی از کار، خونه رو نگاه کردم. حالا شد خونه! خودمونیم، اگه زن می شدم عجب کدبانویی بودم برای خودم!

به ساعت دیواری نگاه کردم ساعت دوازده ظهر بود! زمان خیلی زود سپری شده بود! از این نظر خوشحال بودم، حالا به یک حموم آب گرم دل چسب نیاز داشتم.

لباسامو در آوردم و وارده حمام شدم.

زیر دوش رفتم همزمان که آب از روی موهای بلندم به روی صورت و شونه های پهنم می ریخت، آرامش خاصی به هم منتقل شد، همون طور که زیر دوش بودم چشمامو بستم و سرمو بالا گرفتم تا آب به صورتم بخوره، با پنجه هام موهامو به عقب کشیدم



چشم بسته بود؛ آرامش داشتم ولی دلم پر بود! به اتفاقات امروز فکر کردم. چرا من؟! چرا اصلاً نفهمیدم؟! چرا ندونسته به نفیسه انقدر محبت کردم؟! تازه یاد حرف نفیسه افتادم که گفت:

__ تو خیلی مهربون بودی؛ از من تعریف می‌کردی، سلیقمو قبول داشتی و همیشه به من می‌گفتی دوستم داری!

بلند داد زدم. اره من احمق به تو گفتم دوست دارم! ولی چرا؟! رو چه حساب گذاشتیش؟!!

بلندتر فریاد زدم: من رو حساب بی‌کسیت بهت محبت کردم، رو حساب اینکه پدرمو شاد می‌دیدم؛ من خر فکر می‌کردم یه فرشته قسمتش شده! که دوستش داره که دیگه تنه‌اش نمیداره که دیگه قلبش نمی‌گیره!
بلندتر فریاد زدم جوری که حنجرم لرزید و صدای فریادم توی حمام خفه شد.

ای خدا! بغض بدی راه گلمو بسته بود، مشتمو پر از آب کردم و با شدت به آینه بخار گرفته رو به روم پاشیدم. جلو رفتم؛ با کف دستم بخار روی آینه رو پاک کردم، توی آینه تصویر یک مرد از هم پاشیده رو دیدم! با موهایی به رنگ خاکی که بلندیش تا زیرگوشش می‌رسید. با پوستی سفید و چشمانی به رنگ آبی تیره ای، براق، صاف به رنگ دریا. با ابروهایی پهن و کشیده که با قوسی ملایم به طرف شقیقه اش کشیده می‌شد که به زیبایی چشمش افزوده بود.

چونه ای مستطیلی و محکم که با ته ریش مردونه تر شده بود، چهرش با بینی کشیده و تراش داده و لبانی قلوه ای که خدادادی همیشه صورتی رنگ بود تکمیل شده بود.

مادرم همیشه می‌گفت:

__ وقتی بچه بودی همه فکر می‌کردن من به لب‌ات رژ لب می‌زنم تا شبیه دخترا بشی چون از بچگی هم موهام بلند بود تا زیرگوشم ولی بعدها همه به این رنگ لب خدادادی پی بردن.

اوایل تو دوره نوجوانی چون چهارم مورد توجه همه بود و همه از این زیبایی خدادادی تعریف می‌کردن، حالت غرور بهم دست می‌داد و لذت می‌بردم. ولی رفته رفته برام عادی شد تا زمانی که وارد دانشگاه شدم و چهارم مورد توجه بیشتر دخترا قرار گرفت. حتی اونایی که نامزد داشتن یا متاهل بودن، جوری به صورتم خیره می‌شدن که انگار موجودی از مریخ رو دارن نگاه می‌کنن. وقتی دختری با عشوه به طرفم میومد، مستقیم یا غیرمستقیم درخواست های بی‌شرمانه می‌داد که به دور از قانون من بود، از خودم بدم میومد و کم کم از چهارم زده شدم و زمانی به اوج خودش رسید که یکی از زیباترین دخترای دانشگاه به اسم سارا با زبون بازی و عشوگری زیاد باهام دوست شد. بعد از دو ماه که با هم بودیم و تازه کمی علاقه چاشنی دوستیمون شده بود، از یکی از بچه‌ها با خبر شدم که سارا عقد کرده ی پسر عموشه و متاهله! هیچ وقت یادم نمیره وقتی خبریه گوشم رسید و ثابت شد که شش ماه قبل از دوستیمون عقد کرده بوده، چنان سیلی محکمی حواله صورتش کردم که برق از چشاش پرید و افتاد روی زمین، جای چهارتا انگشتم روی صورتش بود و گوشه لبش پاره شده بود! اگه بچه‌ها نگرفته بودنم واقعا خونشو حلال کرده بودم چون در حد مرگ از خیانت متنفر بودم.

از اون روز از چهارم بیزار شدم. با خودم می‌گفتم ای کاش زشت بودم یا حداقل یه چهره‌ی معمولی داشتم.



و حالا این حالت به مرز خودش رسیده بود، نفرتی که از چهرم داشتم.

کف دستمو روی آئینه گذاشتم تا صورتمو ببینم. دیگه از آئینه هم بدم میومد. دوش آب روبستم، حوله سفیدِ نیما رو تنم کردم و از حموم بیرون اومدم.

وارد اتاق خواب شدم بدون اینکه حوله رو در بیارم خودمو روی تخت انداختم. به استراحت احتیاج داشتم تا فکرم از این همه افکار منفی دوربشه. چشمامو بستم و کم کم پلکهام سنگین شد.

با احساس خنکی به یک باره از جا پریدم. شوکه شده بودم! انگار در حد چند ثانیه قلبم از کار ایستاد! نفس توی سینم حبس شده بود، سر و صورتم خیس بود. با چشم هایی از حدقه بیرون زده به دور و برم نگاه کردم، روی تخت نشسته بودم و حوله حموم تنم بود. چشمم به در اتاق افتاد؛ نیما پارچ آب به دست به در تکیه داده بود و با لبخندی شیطانی به من نگاه می کرد. تازه موقعیت خودمو پیدا کردم. با یک جهش از روی تخت پریدم و به طرف نیما یورش بردم. نیما با خنده پا به فرار گذاشت و به طرف پذیرایی رفت؛ با داد و فریاد دنبالش می کردم.

-نیما می کشمت، مگه دستم بهت نرسه، جرئت داری واستا تا نشونت بدم نتیجه‌ی شوخیه خرکی یعنی چی؟

نیما درحالی که پشت مبل ها سنگر گرفته بود با خنده رو به من گفت:

-بابا بی خیال! تازه از خداتم باشه بعد از خواب، یک بارکی دست و صورتم شستی!

دوباره به طرفش حمله کردم. همینجور که دور مبل ها می چرخیدیم با عصبانیت گفتم:

-پسریه خل و چل، قلبم داشت از کار وایمیستاد. این چکاری بود کردی؟ نگفتی سنگ کوب کنم. هنوز روح به تنم برنگشته! با این حرفم نیما غش کرد از خنده بعد با لودگی گفت:

-برو بابا، تازه یه چیزیم طلب کاره؟! اینو باش.

دستشو به حالت با مزه‌ای به کمرش زد و ادامه داد:

-اصلا تو به چه حقی حوله منو تنت کردی؟ خوبت کردم، تا تو باشی به وسایل شخصی من دست نزن!

بایک جهش بلند غافل گیرش کردم و پریدم روی شکمش، تعادلشو از دست داد و دوتایی از پشت افتادیم روی زمین درحالی که روش خیمه زده بودم؛ با مشتای کنترل شده به شکم و بازوهاش می زدم.

دستاشو به حالت ضربدری جلوی سینش گرفته بود تا جلوی ضربه های منو بگیره. با آخ و اوخ های الکی که راه انداخته بود همراه با خنده می گفت: نزن لا مروت، غلط کردم! آخ بابا بی خیال، اخ اصلا خوب کردی پوشیدی، من و تو نداریم.

بالاخره بعد از چند دقیقه با نفس نفس ولش کردم روی زمین، از روش بلند شدم. خودمو روی کاناپه انداختم، به خاطره فعالیتتی که کردم، عرق از سر و صورتم راه گرفته بود هنوز حوله حمام تنم بود؛ یقه حوله رو با دست کمی باز کردم. پشت گردنم رو



دست کشیدم خیس عرق بود! تازه نیم خیز شده بودم تا برم حوله رو از تنم در بیارم که چشمم به نیما افتاد، هنوز روی زمین نشسته بود و با چشمایی گشاد شده که شیطنت رو راحت توش می خوندی، با لبخندی پت و پهن به سر و سینه من نگاه می کرد! همون جور که داشت با چشم از بالا تا پایین منو دید می زد، یهو ثابت موند و با یک جیغ ریز زنونه مخصوص به خودش، روشو برگردوند با تعجب نگاش کردم!

نگاهش بین من و پارکت در رفت و آمد بود؛ در حالی که گوشه لبش رو گاز می گرفت با صدای زنونه ای گفت:

-وای خدا مرگم بده! مردم چقدر بی حیا شدن! می گن دوره آخر زمونه، راسته والا.

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم؛ یکدفعه از جاش یک متر پرید عقب، عقبکی رفت.

رو به روش ایستادم، با اخم گفتم:

-چته تو؟! چرا همچین می کنی؟ مگه جن دیدی؟

همینجور که عقب عقب می رفت، دستش رو جلوی من گرفت و با تنی زنانه و جیغ جیغویی گفت:

-جلو نیا، وگرنه به جون مامیم جیغ می کشم؛ دوباره یه نگاه به سر تا پام انداخت و سریع روشو برگردوند. یواش یکی زد به صورتش ریز گفت:

-وای خدا، آدم چه چیزایی که نمی بینه؛ دسته کمی از جن نداره! یهو ظاهر می شه آدم هول می کنه، نفس کشیدن یادش میره!

با اخم بهش توپیدم:

-این چرت و پرتا چیه بلغور می کنی؟ باز خل شدی؟

نیما مثل همیشه که بهش شوک وارد می کردی، صداس عوض می شد، تن صداشو تغییر داد و در حالی که به پایین تنه من اشاره می کرد با صدای کلفت و مردونه ای گفت:

-جمع کن خودتو! بابا عفتتو بر باد دادی رفت؛ باز که منو نگا نگا میکنی، خجالتم خوب چیزیه!

تازه دوزاری کجم افتاد! یه نگاه سریع به خودم انداختم و به سرعت حوله رو که کنار رفته و کمر بندش شل شده بود از دو طرف گرفتم و دور خودم پوشوندم. خندم گرفته بود.

به سمت اتاق خواب رفتم. حوله رو در آوردم. صدای نیما از سالن می یومد که بلند می گفت:

-چه خوش خوشانشم می شه؛ بی حیا!

یه تیشرت جذب مشکی پوشیدم، با یک شلوار مشکی آدیداس، موهامو رو با دست شونه زدم، تقریباً بیشتر وقتا با دست بهشون حالت می دادم. از شونه در مواقع ضروری استفاده می کردم.



از اتاق بیرون اومدم و به سمت آشپزخونه رفتم. نیما در حالی که پشتش به من بود تا کمر خم شده بود و داشت داخل یخچال و واری می کرد، متوجه نشد من پشت سرش ایستادم. یخچال و فریزرش یکی بود؛ در یخچال پایین و در فریزر بالا، مجبور بود خم بشه تا از یخچال چیزی برداره. حالتش جون میداد برای کرم ریختن! از پشت با دست یکی محکم زدم به باسنش. هم زمان از جا پرید و سیخ ایستاد، با کمی مکث به سمتم برگشت؛ اوه اوه اوه وضعیت خیلی وخیم بود! چشمم به کاسه توی دستش و لباسش افتاد. جلوی لباسش تمام ماستی شده بود.

نیما با ابروهایی گره کرده و چشمایی که از فرط عصبانیت گشاد شده بود، به من نگاه می کرد.

حالا من خندم گرفته بود شدید تا حالا نیما رو اینجوری ندیده بودم. با دست جلوی خندمو گرفتم، سرمو تکون دادم گفتم:

-شرمنده داداش، خودم واست می شورمش.

بعد از روی میز دستمال برداشتم و به طرفش رفتم.

نیما به لباسش اشاره کرد و گفت:

-خنده ام داره؛ زدی ریدی به هیکلمون، بایدم بخندی.

چشاشو ریز کرد و انگشتشو به حالت تهدید جلوی صورتم تکون داد.

-ولی اینو بدون آق نیما، هیچ چیزی رو بدون تلافی نمی زاره.

خنده روی لبام خشک شد. یکدفعه از کوره دررفتم و مقابلش جبهه گرفتم.

-تو بی جا میکنی تلافی کنی؛ حالا انگار چی شده! منو بگو از صبح مثل نوکر کل خونتو تمیز کردم، ظرفاتو شستم، خرابکاری

آقا رو از کف آشپزخونه جمع کردم، لباسای چرکتو ریختم تو ماشین!

درحین حرف زدن با انگشت یکی یکی کارایی که کرده بودم و می شماردم.

-دیگه دیگه آهان، سطل زباله ی بوگندوت رو که دیگه نگو با اینکه ازبوی گندش داشتم بالا می آوردم، بردم بیرون تا... .

نیما دستاشو به حالت تسلیم بالا آورد و با تعجب همراه باخنده گفت:

-باشه بابا تسلیم! چه خبرته؟ مثل این زنایی که هفت هشتا بچه دارن، تا چشمشون به شوهر بیچاره می افته، شکایت های هر

روزشون رو یکی یکی میکنن؛ برا من دور برداشتی، یه نفس بگیر!

از کار خودم خندم گرفت، یک نفس داشتم ور می زدم و نیما رو به رگبار بسته بودم.

رفتم سر سماور و زیرش رو روشن کردم. از چایی که توی چایی ساز آماده می شد، بدم میومد. از بس که چایی های خوش

طعم و خوش رنگ خانوم جان رو خورده بودم، عادت به چایی فوری نداشتم. همیشه چایی هامو طمع دار درست می کردم.



نیما رفته بود لباسشو عوض کنه و دوش بگیره. چایی رو دم کردم و اومدم توی سالن تی وی رو روشن کردم، زدم شبکه پی ام سی، داشت یکی از موزیک ویدیو های مهسا رو پخش می کرد؛ آدم خشک و مقدسی نبودم، اعتقادات خودمو داشتم. نماز و روزم سر جاش بود، تفریحات و آهنگ گوش دادنم سر جاش. یک لیوان بزرگ چایی خوش رنگ با طعم دارچین برای خودم ریختم و روی کاناپه نشستم، لیوان چایی داغ و روی میز گذاشتم. سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و چشمام رو بستم، توی حال و هوای آهنگ بودم. دو تا کار از بهترین خواننده های مورد علاقمو پخش کرد. همراه با خواننده آروم داشتم زمزمه می کردم که صدای زنگ موبایلم از توی اتاق خواب بلند شد. از جا برخاستم تا قطع نشده جواب بدم. صدای گوشیم از اتاق نیما می اومد! هنوز در اتاق رو باز نکرده بودم که صدای نیما از توی اتاق بلند شد.

-سلام از بنده، بابا مشتاق صدات! چطوری شیرین خانوم؟ خانوم خانوما دیگه یادی از ما فقیر بیچاره ها نمیکنی؟

پشت در اتاق ایستادم تا به مکالمش گوش بدم. نیما صحبت نمی کرد، مثل اینکه داشت به مکالمه گوش می داد. بعد از کمی ادامه داد:

-شهاب از اولشم بی معرفت و بی وفا بود. این که چیز تازه ای نیست! تا دید اسم شما رو گوشی افتاده، تلفن رو گرفت سمت من، گفت خودت جواب بده، من حوصلشو ندارم؛ منم که فرهاد! مشتاق صدای شیرینم بودم، سریع گوشی رو گرفتم.

دیگه داشت شورشو در می آورد. آروم در اتاق رو باز کردم، نیما پشتش به من بود و روی صندلی کامپیوتر نشسته بود. سرمو کمی خم کردم. صفحه چت رومش باز بود و درحالی که داشت با تلفن صحبت می کرد با شخصی به اسم ترانه دو صفر هم مشغول چت کردن بود. خیر سرش می خواست بره حمام، فقط لباسشو درآورده بود و با بالا تنه برهنه روی صندلی نشسته بود.

نیما: اگه ببینیش به هیچ وجه نمی شناسیش، بس که لاغر و ضعیف شده!

دوباره مکث کرد.

-آره، تازه غلط نکنم معتادی چیزی شده باشه! آره به جون خودش؛ بابا دروغم چیه؟! با چشمای خودم دیدم داشت یه چی تزریق می...

یکدفعه جوش آوردمو با عصبانیت گوشی رو از دستش چنگ زدم. نیما از ترس حرف تو دهنش موند و با صندلی چرخ دار عقبی رفت و چسبید به تخت.

با اخم نگاش کردم، به حالت نمایشی آب دهنشو قورت داد. صدای شیرین توی گوشی پیچید که با دلواپسی از نیما می پرسید:

_جدی میگی؟! الو نیما، گوشی دستته؟

یه چشم غره ی جانانه نثارش کردم. نیما مظلومانه روی صندلی نشسته بود و مثل بچه های کتک خورده به من زل زده بود.

گوشی رو به گوشم نزدیک کردم گفتم:

-سلام آبجی شیرین، باز این پسرهی احمق، چشم منو دور دیده هر چرت و پرتی دلش خواسته به تو گفته.



حرفم رو قطع کرد و لحن نگرانی گفت:

-شهاب خودتی! داداشی تو رو خدا بگو چت شده؟ نیما چی داره میگه؟

نذاشتم ادامه بده، اومدم تو حرفش گفتم:

-چرت و پرت گفته؛ هنوز این آفتاب پرست و نشناختی شیطون و درس میده؛ تازه خبر نداری، الان که داشت با تو صحبت می کرد تو چت خصوصی یه دختره بود، داشتن تازه با هم آشنا می شدن.

یه چشم و ابرو برای نیما اومدم که نیما به طرف گوشیم حمله کرد. در حالی که تقلا می کرد تا گوشی رو از دستم بیرون بکشه، صداشو بلند کرده بود.

-شیرین خانوم به جون عمه کوچیکم داره دروغ میگه، حرف یه معتاد پی زوری رو باور نکنین.

نیمارو با دست آزادم به طرف در هولش دادم. صدای شیرین از پشت خط میومد که با کلافگی داد میزد (هیچ معلوم هست اونجا چه خبره؟)

بالاخره به زور نیما رو از اتاق انداختم بیرون و در و از تو قفل کردم. صدای جیغ های شیرین لحظه ای قطع نمی شد.

همین که موبایلمو به گوشم نزدیک کردم، صدای جیغ و دادهای شیرین گوشمو کر کرد.

-ای خدا، یکی جواب این گوشی بی صاحب و بده، الو... شهاب... نیما... آ.

گوشی رو کمی فاصله دادم و بلند گفتم:

-شیرین چه خبرته؟! گوشم کر شد.

هنوز صداش با ته مایعی ای از جیغ همراه بود.

-شهاب چرا جواب منو درست و حسابی نمیدی؟ نیما میگه تو معتاد شدی! تو رو ارواح خاک مامان آرزو، راسته؟ ای خدا، آخه دردت چی بود؟

بعد با هق هق گریه گفت:

-بی پول بودی؟! نکنه عاشق شدی؟! جیغ بنفشی کشید و گفت:

-چه مرگت بود که رفتی معتاد شدی، هان؟

با عصبانیت داد کشیدم:

-یک دقیقه خفه خون بگیر؟!!

صداش به یک باره قطع شد. نفس راحتی کشیدم.



چه خبرته؟ معتاد کجا بود؟ اصلا به منی که بیست و چهار ساعت ورزش می‌کنم، می‌خوره معتاد باشم؟ خوبه هفته پیش تهران بودی، منو دیدی و میگی معتاد شدی! می‌خوام بدونم، آخه یک هفته ای کی هم معتاد تزریقی شده و لاغر مردنی که من دومیش باشم؟ هان بگو دیگه؟

شیرین با صدای آرومی که با اشک و تردید همراه بود گفت:

چون آبجی راست می‌گی؟ پس... پس نیما چی می‌گفت؟

حساب نیما با من، تو یا داداشتو نشناختی یا این پسر موزمار رو، این بشر یه روده راست تو شکمش نیست.

تا این حرف و زدم یک ضربه محکم به در خورد؛ چون تکیمو به در داده بودم، یک دفعه از جام پریدم عقب. صدای نیما از پشت در بلند شد.

نیما: دستت درد نکنه داش شهاب، بشکنه این دست که نمک نداره؛ این رسمشه؟ حالا دیگه ما دروغگو شدیم، زیر آب ما رو پیش شیرینمون میزنی؟ همین امثال شما ها هستین که باعث جدایی شیرین از فرهاد کوه کن می‌شین. خدا ذلیلتون کنه. بعد میگن چرا عشقای این دوره زمونه کشکی شده؟!

دوباره یه ضربه محکم به در کوبید و گفت:

اصلا تلفنو رد کن بیاد، می‌خوام دو کلوم حرف عاشقونه و خصوصی با شیرین جونم بزنم، تو حرف حسابت چیه این وسط؟!

اخمام رفت تو هم، مکالمه رو با گفتن بعدا باهات تماس می‌گیرم، نیمه تمام گذاشتم. سریع کلید رو توی قفل چرخوندم و با یک حرکت در اتاق رو باز کردم. نیما پشت در بود. همین که منو دید هل شد و سیخ سر جاش ایستاد.

آروم آروم به طرفش رفتم، نیما روش به من بود و عقب عقب می‌رفت، می‌دونست سر شیرین شوخی ندارم. چون داداشم بود چیزی بهش نمی‌گفتم وگرنه ...

چشمامو ریز کردم و با اخمی ملایم گفتم:

داشتی درباره خواهر من چی بلغور می‌کردی؟ می‌خوام یک بار دیگه بشنوم.

نیما با ترسی مصنوعی در حالی که عقب عقب می‌رفت گفت:

کی؟ من؟ من غلط بکنم درباره آبجی گرام شما صحبت کنم، من شیرین قصه ها رو می‌گفتم، سوء تفاهم شده!

انگشت اشارمو به طرفش به حالت تهدید تکون دادم.

دفعه آخرت باشه درباره خواهر من این حرفارو بزنی، من سبب زمینی نیستم، وایستم اینجا نگات کنم گفته باشم، نگی نگفتی.

نیما دستاشو به حالت تسلیم بالا آورد.



-باشه بابا چرا می زنی؟! اعصاب نداری ها؟!!

دستاشو انداخت پایین آروم زیرلب گفت:

-حالا انگار خواهرش چه تحفه ای هست؟ خیلی هم دلت بخواد!

-نیمـا.

نیما با خنده گفت:

-نظرت چیه من اصلا هیچی نگم، برم نهارو سفارش بدم؟



فصل دوم: *نازنین*

به ساعت مچی صورتی رنگم نگاه کردم. اه لعنتی، ساعت پنج رو نشون می‌داد، خیلی دیرم شده بود؛ با مشت کوبوندم روی فرمون، سرمو از توی شیشه ماشین بیرون آوردم و صدامو انداختم پشت کلم و با داد گفتم:

-آقا تو رو جون عزیزت بزن کنار، بذار مردم رد شن، خدارو خوش نمی‌یاد؛ ماشینت که چیزیش نشده، راه بندون کردی. آخه مسلمون، مردم کارو زندگی دارن.

به تبعیت از حرف من همه صداشون بلند شد. هرکسی یه چیزی می‌گفت. مردی که پژو ۴۰۵ داشت و مقصر بود گفت:

-راست میگن بندگان خدا، ماشین من بیمه داره؛ بزن کنار تا افسر بیاد، ترافیک درست کردی آقای محترم!

مرد میانسال که ماشین عهد دقیانوش خسارت دیده بود با لودگی گفت:

-بنده کوتاه بیا نیستم، تا افسر نیاد و کروکی نکشه، این ماشین از جاش تکون نمی‌خوره.

خلاصه بعد از بیست دقیقه (که توی شیراز عادی بود) با آمدن افسر، ترافیک باز شد و من بعد از اینکه فک و فامیل و جد و آباد طرف و با فحش‌های آبدارم خوب مستفیضشون کردم، با آخرین سرعت به طرف خونه حرکت کردم. البته آخرین سرعت منظورم هفتاد تاست، چون رنوی دسته دوم بنده از این بیشتر زور نداشت. اگه روش فشار می‌آوردم، موتور پیاده می‌کرد و می‌رفت یک راست قبرستون ماشینا و فاتحه. با اینکه مدلم قدیمی بود، ولی خیلی دوستش داشتم چون هدیه قبولیم توی دانشگاه بود که بابا دوسال پیش از یکی از دوستاش برام خریده بود.

ماشینم رو جلوی خونه پارک کردم و سریع پیاده شدم. با کلید دررو باز کردم. وارد حیاط نقلی و با صفای خونه شدم. حیاط آبپاشی شده و تر و تمیز بود. تمام گلدونای دور تا دور ایوان آب داده شده بود. یک نفس عمیق کشیدم و هوای تازه رو وارد ریه هام کردم. کفشامو از پام کندم و با سه تا پله خودمو به ایوان خونه رسوندم. فرش کرده و پشتی شده، آماده و مرتب بود. در آلمینیومی راهرو باز کردم و وارد خونه شدم. صدای صحبت کردن مامان از آشپزخونه میومد. در ورودی رو یواش بستم و به سمت آشپزخونه رفتم.

مامان: ای خدا، از دست این دختر آخر سر من دق می‌کنم. ساعت شش شد، الان مهمونا هر جا باشن سر می‌رسن؛ هنوز خانم نیومده این موبایل وا موندم که هیچ وقت خدا جواب نمی‌ده.

وارد آشپزخونه شدم. مامان پشتش به من بود و مشغول صحبت با نسرین که رو به روی من به کابینت تکیه داده بود.



نسرین چشمش به من افتاد و همین که خواست حرف بزنه، انگشتمو جلوی بینیم به نشانه سکوت گذاشتم. داشت چپ چپ نگاهم می‌کرد، همین که مامان خواست برگرده از پشت بغلش کردم و سرمو بردم جلو و یه گاز گنده از لپای سرخ و سفید گوشتیش گرفتم.

جیغش بلند شد. در حالی که سعی داشت منو از خودش جدا کنه گفت:

-کی می‌خوای دست از این کارات برداری؟ نکن دختر، لپم کنده شد! تو کی می‌خوای بزرگ بشی؟

با خنده ولش کردم و رفتم طرف نسرین که با لبخندبه من و مامان نگاه می‌کرد. یک ماچ آب دار و پر تفم از گونه‌های آبجی نسرین کردم و رو به مامان گفتم:

-چیه مامان خانوم؟ فقط بابا اجازه داره از این لپای خوشگل شما بهرمنند بشه! ما همچین اجازه ای نداریم.

مامان که دستش و روی لپش گذاشته بود، چشم غره جانانه ای حواله ام کرد و گفت:

-خجالت بکش، حیا کن دختر، این حرفا چیه می‌زنی؟ جای سلام کردنته. برو لباساتو عوض کن، الان مهمونا میان هنوز آماده نشدی فقط اینجا ایستادی برا من بلبل زبونی می‌کنی!

دستمو روی چشمم گذاشتم. نیمچه تعظیمی کردم و گفتم:

-چشم مادر من، اینقدر حرص نخور، گوشتای تن خوشگلت آب میشه؛ اونوقت بابا محمد، پدر منو در می‌یاره.

بابا وارد آشپزخونه شد. به چهره دوست داشتنیش نگاه کردم. کت و شلوار سرمه ای تیره به همراه پیراهنی به رنگ آبی کمرنگ تنش کرده بود که برازنده قد بلند و اندام چهارشونش بود. موهای جو گندمی کوتاه شدش رو به طور مرتب به طرف بالاشونه زده بود. با لبخندگفت:

-سلام بر خانواده دوست داشتنی خودم، داشتن پشت سر من چی می‌گفتین که دیر رسیدم و فقط جمله آخر حرفاتون رو شنیدم.

با این حرف بابا به مامان نگاه کردم که از عصبانیت قرمز شده بود. بر عکس بابا محمد، مامان مهناز قد کوتاهی داشت، تپل و با نمک بود. عاشق چهره مامان بودم. صورت گرد و سفید با چشمایی به رنگ سبز روشن و موهای فرفری طلایی کوتاه با لبای قیتونی کوچک، بینی نسبتا گوشتی کوچولو که به صورت تپل و گردش میومد. با لپهای قرمزی که همیشه جایگاه گاز گرفتن های من بود. در مجموع ازش یک عروسک واقعی ساخته بود.

به طرف بابا محمد رفتم. دستامو دورگردنش حلقه کردم و یک ماچ آبدارم حواله صورت اصلاح شدش کردم.

با صدای لوس و بچه گونه، ناز کردم و گفتم:

-سلام بابایی خوجله خودم، بزمن به تخته چه خوش تیپ شدین؛ نازنین فداون.



بابا مثل زمان بچگی هام منو بین بازو هاش فشرد و گفت:

-خدا نکنه ته تغاری بابا و درگوشم یواش گفت:

-وروجک باز چشم منو دور دیدی مامانتو گاز گرفتی؟

از بغل بابا اومدم بیرون و با اعتراض گفتم:

-بابا مگه من سگم که مامان و گاز بگیرم. خوب می خواست لپ گلی، قرمز و تپلی نباشه.

نسرین: بی حیا پررو.

بابا با قهقهه خندید و با عشق به مامان زل زد و سکوت کرد.

بی توجه به حرف نسرین، با شیطنت رو به بابا گفتم:

-چیه الان خیلی دوست داشتین من و نسرین اینجا نبودیم، شما هم از لپای مامان بی نصیب نمی موندین؟!

حرفم تموم نشده بود که مامان خم شد و دمپایی ابریشو سریع به طرف پرتاب کرد. با سرعت عمل بالایی سرمو دزدیدم که دمپایی از بالای سرم رد شد و خورد به گلدون تزئینی بالای یخچال و شکست. موندن رو جایز ندونستم و به طرف اتاق خوابم پا به فرار گذاشتم. با شتاب پریدم تو، صدای خنده های بابا و سر و صدای مامان از آشپزخونه میومد.

مامان: دختر ورپریده، انگار نه انگار داره براش خواستگار میاد؛ دریغ از یک ذره خجالتی، شرمی، چیزیی! ایستاده اینجا برا من بلبل زبونی می کنه، ما هم جوون بودیم والا اینجوری نبودیم.

با خنده گوشمو از در فاصله دادم.

خونه ما، در عین کوچیکی و نقلی بودنش خیلی با صفا بود، به قول داداش نوید حیاطش می ارزید به کل دنیا. یک خونه دویست متری دو خوابه. یک خوابش متعلق به بابا و مامان بود و یکی مختص خودم، با یه حیاط با صفا و پر از درخت های میوه که همه رو بابا خودش کاشته بود.

به ساعت روی میز کامپیوتر نگاه کردم. ساعت شش بود. فقط یک ساعت فرصت داشتم تا حاضر بشم. سریع لباسامو عوض کردم. حوله حمام رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم. توی پذیرایی سرک کشیدم. وضعیت سفید بود. صدای مامان از اتاق خودشون میومد؛ نسرین هم به گمونم توی آشپزخونه در حال آماده کردن وسایل پذیرایی بود. سریع به طرف راهروی انتهای خونه رفتم و شیرجه زدم توی حمام. بدی خونه ما این بود که تنها یک حمام داشت، اونم توی راهرویی که مستقیم ختم می شد به سالن پذیرایی! ظرف مدت پنج دقیقه دوش گرفتم و اومدم بیرون، به معنای واقعی گربه شور کردم!

حوله رو دور سرم پیچ دادم و در حال خشک کردن موهام وارد اتاق خواب نانا خودم شدم. نگاه اجمالی به دور و برم انداختم. تخت خواب یک نفرم هنوز از صبح به هم ریخته و نا مرتب بود. جای تعجب نداشت چون وقتی خونه نبودم کسی حق ورود به



اتاق خوابم رو نداشت. روی آینه و میز آرایش چسبیده به تختم مملو از لوازم آرایشی و عطر و ادکلن بود. میز کامپیوتر گوشه اتاق کنار پنجره قرار داشت و کنارش یک قفسه پر از عروسک های پشمالو و خوشگل بود. در و دیوار اتاق با شعرهای خطاطی شده ی بابا پر شده بود. استاد خطاطی بود و دبیر باز نشسته آموزش و پرورش. دو سالی می شد که تدریس خصوصیه خطاطی هم می کرد. بگذریم...

به قاب عکس دوست داشتنیه بالای تختم نگاه کردم. عکس خانوادگی از من و نوید و نسرین در کنار مامان و بابا. توی عکس من خیلی کوچولو بودم، شاید دو یا سه سال بیشتر نداشتم؛ عکس کنار ساحل گرفته شده بود و خیلی قدیمی بود.

کمد لباسمو باز کردم. باید بهترین و شیک ترین لباسمو برای امشب می پوشیدم. هر چی دم دستم می اومدم پرت می کردم بیرون. بالاخره از بین خروار ها لباس، یه کت و شلوار آبی کمرنگ که به سفیدی می زد انتخاب کردم. دور کمرش یک زنجیره طلایی خوشگل می خورد که خیلی به زیبایی کتش افزوده بود و کمر باریکمو به خوبی نشون می داد. بلندی کتشم تا زیر باسنم رو گرفته بود و زیاد باهاش معذب نبودم. رو به روی میز آرایشم ایستادم و حوله رو از دور موهام باز کردم. خرمن مو های بلند و خوش رنگم دورم ریخت. چون موهام فر درشت داشت و حالت دار بود دیگه نیاز به اتو و سشوار نداشت، فقط به وسیله لوسیون براق کننده و ژل حساسی حالتشون دادم. سرمه ی چشمم رو برداشتم و توی چشمم کشیدم. چشمای خمار و کشیدم با این خط سیاه توشون، کشیده تر شده بود. چشمم بی شباهت به گربه نبود مخصوصا زمانی که ریزشون می کردم. یه رنگ خاص داشت. قهوه ای خیلی روشن.

ابروهام مدلش خاتونی و کمونی بود و نیاز به تمیز کردن زیاد نداشت. پوست سفید صورتم، به وسیله ی رژ گونه گلبهی، رنگ و رو دادم. به لب های قلوهای و خوش فرمم یک عالمه برق لب زدم انگار برق لب داشت از لبام می چکد. در آخر عطر خوش بوی معروفم رو خالی کردم رو خودم.

حاضر شدنم نیم ساعت هم طول نکشید، نگاه آخرمو از سر رضایت توی آینه به خودم انداختم. کت و شلوار خوش دوختم قالب تنم بود. صندل های بندی آبی آسمونیمو به پام کردم و روسری ساتن فیروزه ای رنگمو به سرم کشیدم که اگه سرم نمی کردم به قول مامان سنگین تر بودم، موهای بلندم از پشت و هم از جلوی روسری بیرون زده بود.

با شنیدن صدای زنگ در خونه، نگاهمو از توی آینه گرفتم. نمی دونم چرا یهو استرس گرفتم. قلبم تند تند توی سینم می زد، برای اولین بار بود که می خواستم خانواده آرسام رو از نزدیک ملاقات کنم. می ترسیدم یک وقت منو اونجورکه باید و شاید نپسندن. دلپوره داشتم، آرسام از خانواده سرشناس و پولداری بود. پدرش توی کار برج سازی بود و نه تنها تو شیراز بلکه در اکثر شهر های بزرگ به نام بودن و کسی نبود که در زمینه برج سازی مهندس حق پناه بزرگ رو نشناسه. آوازش به تهران و اصفهان هم رسیده بود. خیلی از پروژه های بزرگ برج سازی رو در تهران انجام داده بودن.

همین امر باعث شده بود استرسم بیشتر بشه. از نظر مالی خیلی پایین تر از اونها بودیم ولی هیچ وقت خانوادم رو کوچک و کم نمی دونستم.



باید خیلی مراقب رفتارم باشم که یه موقع سوتی ندم. چشمام رو بستم و سه تا نفس عمیق کشیدم، یه بسم الله گفتم و همین که خواستم در اتاق رو باز کنم، نسرین مثل برق گرفته ها سریع خودشو انداخت توی اتاق و در پشت سرش بست. با تعجب بهش زل زدم. نسرین برعکس من که بیشتر شبیه بابا بودم و کاملا چهره شرقی داشتم، اون فتوکپی برابر اصل مامان بود. با اینکه دو سالی از من بزرگ تر بود ولی من ازش قد بلندتر و باریک تر بودم، به طوری که همه در درجه اول فکر می کردن من بزرگترم. دقیقا شبیه مامان، مثل عروسک های پرنسسی بود. تپل و سفید با موهای فر ریز طلایی و چشم هایی به رنگ سبز خیلی روشن با لپایی صورتی که گمون می کردی نقاشیشون کردی.

با حالت طلبکارانه داشت سر تا پای منو نگاه می کرد. توی دستش یک چادر سفید گل دار بود که با توپ به طرفم پرتش کرد. نا غافل رو هوا قاپیدمش و با تعجب نگاش کردم.

نسرین: این چه سر و ریختیه برای خودت درست کردی؟! لباسو ببین! تو روز خواستگاری اینجوری آرایش کردی شب عروسی چکار می کنی؟

به دنبال حرفش با دستمال کاغذی که توی دستش بود اومد طرفم و افتاد به جون لب های بیچاره من! منم هاج و واج نگاش می کردم.

در حال پاک کردن لبام نگاهشو بالا کشید و با حالتی طلبکارانه گفت:

-اونجوری نگام نکن که دلم به حالت نمی سوزه تازه باید چادرم سرت کنی؛ چه برا منم موهاشو دلبری ریخته دورش!

بالاخره دست از لبای بخت برگشته ما کشید و رفت سراغ موهام. همین که خواست از پشت جمعشون کنه، با جیغ خفیفی دستشو پس زدم و جلوش با عصبانیت گارد گرفتم:

-دست به مو هام زدی، نزدی ها؟! گفته باشم، یعنی چی؟ دو ساعته با لوسیون به جوشون افتادم به این قشنگی حالت گرفته، حالا تو یک کاره اومدی زحمتامو به باد بدی!

با چشمایی گشاد شده به من زل زد و مثل مامان با دست به گوشو چنگ زد و با حرص گفت:

-خدا مرگم بده! ساکت باش، چرا جیغ می کشی؟ صدات رفت بیرون، آبرو برامون نداشتی! بعدشم مامان گفته باید جلسه اول چادر سرت باشه، زشته شاید خانواده ی متدینی باشن؛ همه جا باید خودتو نشون بدی؟!

روی تخت نشستم و با بی قیدی شانم هامو بالا انداختم گفتم:

-همینه که هست، من همینجوریم که هستم! چرا باید به چیزی که نیستم تظاهر کنم؟ من چادر سرم نمی کنم تمام.

به حالت قهر روشو برگردوند و به طرف در رفت.



-اصلاً به من چه، به جهنم، هر کاری دلت خواست انجام بده؛ جواب مامانم با خودت، صلاح خویش خسروان دانند.
بعد از در بیرون رفت.

با حرص چادر و پرت کردم طرف در، من موندم این چه رسم مسخره ایه توی خانواده ما که هر دفعه خواستگار میاد، مامان جلسه اول زور می کنه چادر سرم کنم. دفعه های قبلی به حرفش گوش می دادم و چادر سرم می کردم، چون برام مهم نبود، ولی این دفعه با دفعات قبلی فرق می کرد. آرسام انتخاب خودم بود، اصلاً دوست نداشتم از همین اول به چیزی که نیستم پیششون تظاهر کنم؛ دوست داشتم مادر آرسام منو اونجوری که همیشه هستم ببینه و بیسنده.

از روی تخت بلند شدم. جلوی آینه ایستادم و دستی به کت و شلوارم کشیدم. چشمم به موهای فر و بلندم افتاد. خدایی خیلی توی چشم بود. بس که بهشون لوسیون براق کننده زده بودم حلقه های فرش حسابی از پشت دلبری می کرد. نکنه واقعا خانواده مذهبی باشن و منو به چشم یک دختر ول و بی بند و بار ببینن. آخه من هیچ وقت موهامو جلوی نامحرم از زیر روسری باز نمی داشتم. با یک تصمیم آنی روسری رو از سرم کشیدم، کلیپس موهامو از روی میز آرایش برداشتم و مو هامو از دورم جمع کردم و به وسیله کلیپس بالای سرم بستم. دوباره روسری رو سرم کردم و گره مرتبی بهش زدم تا گردنم دیده نشه. فقط تره ای از موهای حالت دارمو از جلوی سرم کج بیرون ریختم. حالا بهتر شد. بدون اینکه چادر سرم کنم با یه لبخند از در اتاق بیرون اومدم.

هنوز صدای تعارف و احوال پرسی از پذیرایی میومد. پس زیاد هم دیر نکردم، هنوز اول مراسم تعارفه بود. با گام های محکم ولی نرم وارد پذیرایی شدم. همگی نشسته بودند، رو به جمع بلند و خانم وار سلام کردم. با صدای سلامم، همه ی سرها به طرفم برگشت؛ اولین نفری که به احترامم از جا برخاست، خانومی میانسال و بسیار شیک پوش و خوش چهره بود. حدس زدم باید مادر آرسام باشه. قد کوتاهو و اندامی ریزه میزه داشت، صورتی ظریف و سفید با چشمانی به رنگ مشکی و خاص. مانتو و شلوار ساتن ابریشمی و سنگ دوزی شده ای تنش بود. یک روسری ساتن صدفی رنگ هم خیلی زیبا، مدل لبنانی سرش کرده بود که خیلی چهرشو زیباتر نشون می داد. با مهربونی نگاهم کرد گفت:

-سلام به روی ماهت عزیزم، ماشالله هزار ماشالله، باید بابت انتخاب پسرم بهش تبریک بگم.

با شرم سرمو پایین انداختم و زیر لب تشکر کردم.

به تبعیت از مادرش، آرسام و پدرش هم از جا بلند شدن. آقای حق پناه جواب سلامم رو به گرمی داد.

پدرش چهره گرم و مهربونی داشت. سرمو بالا آوردم، بابا و حامد و پدر آرسام روی کاناپه سه نفره نشسته بودن. مبل های تک نفره هم توسط نسرین و مامان گرام و مامان آرسام اشغال شده بود از قرار معلوم تنها جای خالی کنار آرسام بود که روی مبل دو نفره نشسته بود و پا های بلندش رو روی هم انداخته بود. سرش و به قدری پایین گرفته بود که فقط قالی زیر پاش رو می دید. بلا تکلیف وسط سالن پذیرایی ایستاده بودم. نمی دونستم کاره درستیه کنار آرسام بشینم یا نه! که خوشبختانه داماد عزیز خانواده به یاریم شتافت و از سرجاش بلند شد و رو به من گفت:



حامد: نازنین خانم شما بفرمایید کنار پدرتون بشینید، بنده می خوام در جوار آرسام خان باشم تا بیشتر با هم آشنا بشیم.
منم از خدا خواسته بدون فوت وقت رفتم و کنار بابا نشستم.

سرمو پایین انداخته بودم و داشتم با انگشتای دستم بازی می کردم، حوصلم سر رفته بود، دیگه نمی دونم چرا استرسم زیاد نداشتم! همه داشتن به صورت دو به دو با هم صحبت می کردن، زیر چشمی به آرسام نگاه کردم، سرش پایین بود و با سر حرف های حامد رو تایید می کرد، ولی تابلو بود حواسش اصلا به صحبت های حامد نیست! استرس از سر و روش می بارید. با دستمال کاغذی دونه های درشت عرق رو از روی پیشونیش پاک می کرد. صورت سفیدش کمی قرمز شده بود. بابا اینکه از دخترا بدتر بود! باز صد رحمت به خودم! انگار من اومدم خواستگاریش! این بار با دقت براندازش کردم. چقدر خوش تیپ شده بود، کت و شلوار مشکی مارک دار با پیراهنی به رنگ یاسی تنش بود. موهای خوش حالتشو، مدل نیمه فشن درست کرده بود که خیلی بهش می یومد، یه جورایی عاشق موهای پر پشت و پر کلاغیش بودم و همین طور عاشق چشمای درشت و سیاه رنگش که بی شباهت به چشم های مادرش نبود. با اون مژه های بلند و مشکی و ابروهای پهن و پر پشت که کمی زیرشو تمیز کرده بود. بینی عقابی و لب و دهنی متناسب داشت. پوستش مثل خودم سفید بود. چه شود، من سفید اونم سفید بچمون میشه شیر برنج!

از تصور بچمون خندم گرفت. با تک سرفه ی بلند مامان بی اختیار نگاهمو از صورت آرسام گرفتم و به طرف مامان مهنزاز برگشتم. اوه اوه مامان با نگاه غضبناکی با چشم و ابرویه من اشاره کرد، به خودم اومدم و لبخندمو جمع کردم. اصلا حواسم نبود دوساعت داشتم با لبخند گل گشادی شازده دوما و دید می زدم، سریع سرمو پایین انداختم.

خدا کنه مامان آرسام ندیده باشه و گرنه پیش خودش میگه چه دختر سبکی، از الان داره پسرمو قورت میده وای به حال بعداً! حواسمو پرت صحبت های بابا و پدر آرسام کردم. حسابی گرم صحبت بودن. حرفاشون حول محور گرونی و سیاست و وضعیت اقتصادی کشور می چرخید. چنان درباره ی سیاست های کشور نظر می دادن که گمون می کردی واقعا صحبت هاشون توی سیاست کشور تاثیر میذاره! بابای ما هم دسته کمی از یک سیاستمدار نداشت و ما نمی دونستیم.

بحث مورد گفتت و گوی مامان با مادر آرسام هم درباره ی کمر درد و پا درد و آشپزی و جوونای این دوره زمونه بود که نسرین گاهی خودشو توی صحبت هاشون داخل می کرد و اظهار نظر می فرمود. حامد هم از قرار معلوم مخ آرسام بیچاره رو توی فرغون گذاشته بود و با حرف هاش داشت سرشو می خورد چون یک ریز فقط حامد فک می زد، از من دورتر نشسته بودن، نتونستم موضوع مورد گفتگوشون رو اکتشاف کنم.

من بیچاره هم بس که با ناخن های دستم ور رفتم، ناخن هام یک مانیکور حسابی شده بود. دیگه داشتم حسابی کلافه می شدم که پدر آرسام با حرفش همه رو دعوت به سکوت کرد.

-خوب دیگه از هر چه بگذریم سخن دوست خوش تر است.

بعد رو به بابا ادامه داد.



-آقای پاکدل عزیز، عرضم به حضورتون، غرض از مزاحمت، ما امشب اومدیم اینجا تا دختر خانم شما رو برای پسرمون خواستگاری کنیم و اگر خدا خواست و شما ما و پسرمون رو لایق دونستین، با هم دیگه فامیل بشیم. اصل دختر و پسر هستند که از قرار معلوم همو پسندیدن، تا نظر شما چی باشه؟

بابا یک خواهش می کنمی گفت و پدر آرسام شروع به صحبت در باب فوائد ازدواج و نسل جدید رو با قدیم مقایسه کردن و خلاصه یه ده دقیقه هم شروع کرد از شازده پسرش تعریف کردن که چنین است و چنان است و در آخر گفت:

-آگه شما صلاح بدونین این دو تا جوون برن یه گوشه حرفاشون رو با هم بزنند.

بابا محمد هم دستشو پشت کمر من زد و گفت:

-نازنین دخترم پاشو آقا آرسام رو به اتاقت راهنمایی کن.

با اجازه ای گفتم بلند شدم و به طرف اتاق خوابم حرکت کردم. پشت سرم آرسام بلند شد و همراهم اومد. در اتاق وکامل باز کردم و رفتم داخل، تا چشمم به اتاق به هم ریختم افتاد، یک دفعه فیوز پروندم و سریع برگشتم سمت در که محکم خوردم به یک چیز سفت و گرم. سرمو بالا آوردم، نگاهم با یک جفت چشم مشکی براق گره خورد، با لبخند به من نگاه می کرد، با دست هلهش دادم عقب و با گفتن چند لحظه سریع پریدم توی اتاق و در و بستم. به کل فراموش کرده بودم که برای امشب اتاقم رو مرتب کنم. به سرعت برق و با هول و هراس پریدم روی تخت و شروع کردم به جمع کردن کتابام که روی تخت پخش و پلا بود! هولشون دادم زیر تخت و سریع رو تختی رو مرتب کردم. لباس هایی رو که برای امشب از کمد بیرون کشیده بودم و روی صندلی کامپیوتر بود، همین جوری نا مرتب چپووندم توی کمد لباسام و به زور درش رو بستم. تقه ای به در خورد و صدای آرسام بلند شد:

-خانومی، نمی خوای درو باز کنی بیام تو؟! نکنه قراره از پشت در بسته حرفامونو بزنیم!

به دور و برم نگاه کردم، تقریبا مرتب بود، صاف ایستادم و روسریمو مرتب کردم و گفتم:

-بیا تو.

در و باز کرد و وارد اتاق شد. با تعجب به من و اتاق نگاه می کرد. با دست اشاره کردم به صندلی کامپیوتر که تنها صندلی موجود در اتاقم بود.

-چرا ایستادی! بشین اینجا.

در حالی که با کنجکاوای در و دیوار اتاقو نگاه می کرد، صندلی رو برگردوند و بدون اینکه نگاهشو از اطراف به گیره نشست. خودمم رو به روش لبه تخت نشستم. یک دفعه سیخ از جاش بلند شد و یک چیزی رو از زیرش کشید بیرون.



وای خدای من! شخصی ترین لباسم توی دستش در حال تاب خوردن بود! از خجالت سرخ شدم و سرمو پایین انداختم. بالاخره این شلختگی کار دستم داد. همیشه مامان سر بی نظمیم حرص می خورد. حالا کجا بود ببینه چه آبروریزی دخترش به راه انداخته.

روم نمی شد بهش نگاه کنم که با شنیدم حرفش، رادارام فعال شد و سرمو بالا آوردم و با چشمایی قد پرتقال نگاهش کردم.

- شما که نمی یای اینو از من بگیری، پس با اجازه خودم می دارمش توی کمد لباسات!

چون کمد لباس ها به کامپیوتر نزدیک تر بود، سریع به طرفش رفت و درشو باز کرد! تا اومدم پاشم و جلوی فاجعه رو بگیرم کار از کار گذشته بود و کاری که نباید می شد، شد!

بلندگفتم: نه!

نه گفتم همزمان شد با فرو ریختن کوهی از لباس های تلمبار شده داخل کمد روی سر آرسام!

دیگه از این بدتر نمی شد. با دست جلوی صورتمو پوشوندم؛ نگار کجایی که به من بگی، خاک بر سر الاغت!

حالا نمی دونم چرا خندم گرفته بود، هنوز دستم مقابل صورتم بود، آرسام که خیال می کرد دارم گریه می کنم، اومد و کنارم روی لبه تخت نشست و با صدای مهربونش گفت:

- خانم شلخته، حالا چرا گریه می کنی؟ اشکالی نداره، منم بعضی وقتا حوصله مرتب کردن اتاقمو ندارم.

شونه هام به خاطر خنده می لرزید. درحال صحبت کردن همزمان میچ دستامو گرفت و پایین آورد، با لبخندی بزرگ نگاهش کردم! چشمش از تعجب گرد شده بود و زل زده بود به من، در حالت عادی چشمش درشت بود، حالا از تعجب شده بود قدش چشمای گاوا!

یک دفعه پخی زدم زیر خنده، حالا نخند، کی بخند اصلا نمی تونستم جلو خندمو بگیرم. کلا مدلم اینجوری بود وقتی چیز خنده داری می دیدم از خنده غش می کردم و نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم و می ترکیدم؛ حالام دلمو گرفته بودم و می خندیدم، آرسام هم انگار از شوک دراومد و از خنده ی من اونم خندش گرفت حالا هر دومون می خندیدم.

آرسام میون خنده هاش گفت:

- الان هر چی دوست داری بخند، عیب نداره، وقتی زن خودم شدی نشونت می دم! من از اون دسته از مردایی هستم که وقتی خونه میام همه جا باید از تمیزی برق بزنه و وای به روزی که خونه نا مرتب باشه، گفته باشم!

با کوسن روی تخت کوبوندم توی بازوش، با لحن خودش ولی جدی تر گفتم:

- غلط کردی، چه به دلشم صابون زده! حالا کی به شما گفته جواب من به خواستگاری امشب شما مثبته؟!

خنده روی لباس خشک شد و زل زد توی چشمم، کپ کرده بود و هیچی نمی گفت!



خواستم یک کوچولو اذیتش کنم. آه پرسوز و ساختگی کشیدم و گفتم:

-آه. حیف شد! خیلی دیر اومدی.

ماتش برده بود، آب دهانشو به وضوح قورت داد؛ با صدای تحلیل رفته‌ای گفت:

-من دو سال صبر کردم تا همچین روزی برسه و پیام خواستگاریت، اونوقت تو به من می‌گی...

حرفشو ادامه نداد، با کلافگی و عصبانیت توی موهای خوش حالتش دست کشید که باعث شدم دلش خراب بشه.

دستشو گرفتم آوردم پایین، با تعجب نگاهم کرد. دلم نیومد بیشتر از این عذابش بدم.

- نکن خرابشون کردی، چه زودم به هم می‌ریزی! بذار ادامه حرفم مونده؛ گفتم حیف شد دیر اومدی، بنده شش ماه پیش توی محوطه دانشگاه به یک پسر خوشگل و خوش تیپ به نام آرسام جواب مثبت دادم. در حال حاضر نامزد دارم.

آرسام یک دفعه نیشش تا بنا گوش باز شد. سریع دستمو گرفت و به لباس نزدیک کرد و بوسه نرمی به روی دستم زد. در جا گونه هام رنگ گرفت و با خجالت سرمو به زیر انداختم. آره ارواح عمت! چقدرم خجالتی بودم!

با عشق تو چشمام خیره شد و گفت:

-به خدا خوشبختت می‌کنم نازنینم.

با شنیدن اسمم از زبونش، تو دلم کارخونه قند آب کردن. با ناز گفتم:

-راستی هنوز نگفتی، چی شد که عاشق و شیدام شدی؟ دلت رو دقیقاً کی به من باختی؟ زود باش اعتراف کن، می‌خوام بشنوم.

هنوز دستم میون دست های مردونش اسیر بود، از نی نی چشماش می‌تونستی راحت میزان عشق و علاقتو بخونی.

با لبخند شروع کرد و گفت:

-دقیقا دو سال پیش بود. من ترم پنج مهندسی معماری رو داشتم می‌گذروندم، برای اولین بار تو رو توی کلاس ادبیات که درس عمومی بود دیدم. تو ترم یکی بودی و از شانس خوب من، چون عده‌ی ما کم بود و همه این درسو پاس کرده بودن، با شما سر یک کلاس نشستیم. از ترم پنجیا فقط شش نفر بودن بقیه ترم یک.

از همون جلسه اول همه نگاه‌ها رو معطوف خودت کردی! چهرت خیلی خاص بود، بین بچه‌ها معروف بودی به آشوریا! چون شباهت زیادی بهش داشتی. ولی من صرفاً به خاطره زیباییت عاشقت نشدم.

وسط حرفش اومدم.

-پس چی باعث شد عاشقم بشی؟ اصلاً بگو ببینم اولین بار که دلتو لرزوندم کی بود؟



- و اما از کی عاشقت شدم، یادمه اون روز ساعت پایانی کلاس وقتی استاد خسته نباشید گفت و کلاس تموم شد؛ من سرکلاس موندم تا جزوه های ناقصمو تکمیل کنم. داشتم با موبایل از روی صدای ضبط شده استاد، جزوه هامو می نوشتم، کلاس تقریباً خالی شده بود من ردیف های آخر کلاس نشسته بودم؛ به غیر از من سه تا دختر دیگه که ردیف های جلو نشسته بودن، توی کلاس مونده بودیم، اصلاً حواسم به صحبت هاشون نبود، کلاً میونه خوبی با دخترا نداشتم! در کل آدم آرام و کم حرفی بودم؛ داشتم با عجله یادداشت می کردم که یک دفعه با شنیدن صدای خوندن یکی از دخترا سرمو از روی جزوه ام بلند کردم نگاهم به سمتشون برگشت؛ چشمم به تو افتاد که بین اون دو تا نشسته بودی و در حالی که چشمت بسته بود، با صدایی ظریف و بسیار زیبایی داشتی یک آهنگ غمگینی رو با تمام احساس می خوندی انگار توی این دنیا نبودی و اصلاً حواست به من نبود حتی دوستان هم محو صدای مخملیت شده بودن و وجود من و تو کلاس احساس نکردن، خیلی صدات به دلم نشست نمی دونم چی شد که نا خود آگاه دستم روی دکمه ضبط صدا رفت و صداتو توی موبایلم ضبط کردم وقتی خوندنت تموم شد، به خودم اومدم و سریع وسایلمو جمع کردم و بدون این که شما متوجه حضور من بشین با عجله از کلاس زدم بیرون؛ حال عجیبی داشتم! تا به حال اینجوری نشده بودم، همزمان یه احساس خوب و یه احساس ترس داشتم، اون روز همین که به خونه رسیدم. موبایلمو از توی کیفم بیرون آوردم و صدای ضبط شده تو رو پخش کردم، نمی تونی تصور کنی چه حالی به من دست داد عاشق صدات شدم؛ همون روز بارها بارها از اول به صدای ضبط شدت گوش دادم طوری شده بود که هر شب صداتو گوش می دادم بعد می خوابیدم. از شانس بدم تنها کلاس مشترکم با تو همین درس ادبیات بود و فقط در هفته یک بار می تونستم ببینمت، همین انتظار کشیدن ها و شوق دیدنت منو عاشق تر کرد و مشتاق تر به درس ادبیات و شعر و شاعری!

سر کلاس تو بیشتر از همه شعر حفظ بودی و می دیدم که گاهی با استاد مشاعره می کنی، نا خود آگاه علاقه ی منم به حفظ شعر و تحقیق درباره شعرا زیاد شد! خلاصه یک ماهی به همین منوال گذشت و هر لحظه عشق من نسبت به تو بیشتر می شد، تا این که استاد ادبیات یه پیشنهاد عالی داد، قرار شد هر دو نفر یک تحقیق درباره یکی از شعرای ایرانی ارائه بدن، منم چون تو این مدت عاشق شعر های باباطاهر شده بودم اونو برای تحقیقم انتخاب کردم؛ جالب این که تنها نفری که مثل من باباطاهر رو برای تحقیقش انتخاب کرده بود، تو بودی! نازنین آگه به تو بگم، اون موقع که استاد گفت: شما دو تا با هم تحقیقتون رو ارائه بدید، دنیا رو به من می دادن اینقدر خوشحال نمی شدم که اون موقع شدم؛ باورت میشه!

چشماشو بست و نفس عمیق کشید و خیلی آرام فرستاد بیرون. روی لباس لبخند نازی بود، انگار یاد اون روز ها رو توی ذهنش زنده می کرد، حالا که اعتراف کرده بود، خوب یادم اومد که اون روز سرکلاس ادبیات، به اصرار نگار، یکی از آهنگ های معروف حمیرا رو براش خوندم.

اصلاً فکرشم نمی کردم، آرسام اون روز سرکلاس باشه، حالا میزان عشق و علاقتو نسبت به خودم حس می کردم؛ چه اعتراف شیرینی، احساس کردم از همیشه بیشتر دوستش دارم و از انتخابم خوشحال بودم، چون منم دقیقاً بعد از اون تحقیق دو نفره شیرین که تا پایان ترم طول کشید، عاشق آرسام و شخصیت دوست داشتنیش شده بودم چه روزایی بود، چه کل کل هایی سر شعرهای عاشقانه باباطاهر با هم داشتیم.

آرسام چشماشو باز کرد و به طرفم برگشت با لبخند تو چشم خیره شده بود.



تمام علاقمو توی نگاهم جمع کردم و عاشقانه زل زدم توی چشمای درشت و مشکیش.

با صدای تقه ای که به درخورد، جفتمون از جا پریدیم، انگار داشتیم کار خلافی انجام می دادیم و یک دفعه مچمونو گرفته بودن؛ هر دو هول شده بودیم.

صدای نسرین از پشت در اومد.

-نازنین جون، اگه صحبتاتون تموم شده، بیا این ظرف میوه رو ببر تا با هم بخورین، آقا آرسام توی پذیرایی چیزی میل نکردن. زودی منظور حرفشو گرفتم! یعنی این که بس دیگه! چقدر حرف می زنید، زودی بیاین بیرون تا با کف گرگی بیرونتون نکردم! یعنی حال کردین ترجمه ی صحیح رو، یه چهل، پنجاه دقیقه ای می شود که توی اتاق بودیم. بلند جواب دادم:

-ممنون نسرین جون، صحبتامون تموم شده الان می یایم.

دیگه صدایی نیومد، مثل اینکه مطمئن شد که منظورشو گرفتیم.

آرسام بلند شد و به طرف در رفت و رو به من گفت:

-یادت باشه تو هنوز از میزان عشقت نسبت به من چیزی نگفتی ولی اشکالی نداره، باید از خداتم باشه همچین پسر خوشگل و خوش تیپی بیاد بگیردت و گرنه رو دست بابات می موندی!

تا خواستم دنبالش کنم از در فرار کرد بیرون، بلند گفتم:

-خیلی بد جنسی، یکی طلبت بچه پررو.

منم از جا برخاستم و بعد از آرسام، از اتاق بیرون اومدم.

همین که وارد پذیرایی شدم، آرام جون مادر آرسام با خوشحالی ازم جواب خواست؛ منم معطلش نکردم و سریع جواب مثبتم رو بهشون دادم که با چشم غره های وحشتناک مامان گور خودمو کندم.

آرام جون انگشتر سنگین و خیلی قشنگی رو برای نشون توی انگشتم کرد که خیلی برام بزرگ بود. آرسام این بار با لبخند نگام می کرد و از استرس دو ساعت پیشش خبری نبود. بقیه مجلس به تعیین مهریه و تاریخ عقد و عروسی، اینجور چیزا گذشت.

تاریخ عقد و عروسی رو توی یک روز انداختن؛ برای دو ماه دیگه که مصادف با ولادت بود تعیین کردن.

موقع رفتن، تا دم در بدرقشون کردم. آرام جون منو توی بغلش گرفت و گفت:

-خوشبخت بشین عروس گلم.



منم تشکر کردم و کلی تو دلم عروسی گرفتم. آخرین نفر آرسام بود که دم در سرشو جلو آورد و یواش زمزمه کرد: دوستت دارم نازنینم.

منم در جوابش لبخند خوشگل و آرسام کشی تحویلش دادم که سی و شش تا دندونای صدفیم نمایان شد، تا حالا هیچ کس اینجوری صدام نزده بود. چقدر خوشم اومد؛ همینجور که با چشم ماشینشون رو بدرقه می‌کردم زمزمه کردم: نازنینم!

با نیشگون ریزی که از بازوم گرفته شد، با آخ بلندی صورتمو برگردوندم، مامان با اخمای درهم، دست به کمر رو به روم ایستاده بود؛ درحالی که بازومو ماساژ می‌دادم با اعتراض گفتم:

— مامان، دستم کبود شد! این چه کاریه شما می‌کنید!

مامان سریع بهم توپید.

— دختر ور پریده، چی ایستادی اینجا برا من لبخند ژکوند می‌زنی، آبرو برای من و بابات نداشتی، دختر چرا تو انقدر هولی، ترسیدی یکم ناز کنی بذارن برن که سریع بهشون جواب مثبت دادی؟!

بعد به عادت همیشگیش دست مشت شدش رو جلوی دهنش گرفت و گفت:

— انگار نه انگار من و بابات یک بوقی بودیم اونجا، نه اجازه‌ای نه مشورتی نه چیزی، حالا با خودشون می‌گن، لابد دختر یک عیب و ایرادی داره که همون جلسه اول جواب بله رو داد.

با کلافگی وسط حرفش اومدم گفتم:

— این حرفا چیه شما می‌زنین؟ خیالتون راحت هیچوقت همچین فکرایمی نمی‌کنن. تازه من به آرسام همون موقع که تو دانشگاه ازم خواستگاری کرد جواب مثبت دادم.

مامان با چشمایی گرد شده بهم خیره شد، دستشو کوبوند روی گوش و با صدای جیغ ماندی گفت:

— وای خدا مرگم بده، تو چه کار کردی؟ تو که پاک آبرومونو بردی!

تا به سمتم حمله آورد، با خنده پا به فرار گذاشتم و پریدم توی خونه و به طرف اتاقم دویدم. سریع خودمو انداختم تو اتاق و در رو از تو قفل کردم.

گوشمو به در چسبوندم، صدای داد و بیداد مامان می‌یومد که بابا در جواب حرص خوردن هاش بلند می‌گفت:

— چکارش داری خانوم من؟ الان دیگه مثل قدیم نیست که خانواده‌ها برای ازدواج بچه هاشون تصمیم بگیرن و هرکس که خودشون صلاح دونستن انتخاب کنن، خدا به آدم عقل و فهم و قدرت تصمیم‌گیری داده، دختر ما هم خدا رو شکر تحصیل کرده و فهمیدست، خودش بد و خوب رو از هم تشخیص میده ما فقط راهنماییش می‌کنیم.

صدای اعتراض مامان بلندشد:



-همین شما انقدر طرفداریش رو کردین که حالا برا من زبون درآورده و پرو پرو جواب منو میده

گوشمو از در فاصله دادم با جانب داری بابا، اعتماد به نفسم به سقف چسبید و حسابی خر کیف شدم، خدا رو شکر نسیرین به خاطره وضعیت بارداریش، بعد از جواب مثبت من زودتر از همه عذرخواهی کردن و رفتن خونشون، وگرنه با سر صدا های مامان اون یه ذره ابرومم پیش حامد می رفت. بدون این که لباسمو عوض کنم پریدم روی تخت و طاق باز خوابیدم، صدای زنگ پیام گوشیم بلند شد؛ تو جام به پهلو چرخیدم و گوشیمو از روی میز عسلی کنار تخت برداشتم، شش تا میسدکال از طرف نگار با دو تا پیام وارد صندوق دریافت شدم؛ پیام اول از طرف نگار بود.

سریع بازش کردم و متنشو خوندم:

-کثافت، اشغال! چرا این گوشی گور به گوریتو جواب نمی دی؟ مردم از فوضولی؟! خبر مرگت بالاخره خانواده آرسام تشریف فرما شدن؟ هر ساعتی چشم مبارکت به این گوشی بی صاحب افتاد جواب من بدبختم بده.

زیر لب گفتم دیوونه! بدون اینکه به ساعت نگاه کنم باهاس تماس گرفتم، بعد از چهار تا بوق صدای خواب آلود و بد عنق نگار توی گوشی پیچید:

-هان، چیه نازی این وقت شب زنگ زدی؟

نا خود آگاه چشمم به ساعت روی میز کامپیوترم افتاد، ساعت یازده و نیم بود.

-سلام نقش و نگار خانوم، احوالات چطوره؟ ناقلا توکه خواب بودی از کجا فهمیدی منم؟

-اولا علیک سلام. دوما آخه جز توی چلغوز هیچ مردم آزاری این موقعه شب مزاحم خواب بنده نمی شه.

-ببخشید یادم نبود، بچه دبستانی ها ساعت نه شب که میشه، جیش و بوس و لالا می کنن.

-خیر سرم یه امشب خواستم زود بخوابم که فردا صبح زود پاشم که توی از خدا بی خبر نداشتی.

-حالا مگه فردا چه خبره که از کل سحر می خوای بیدار بشی و از خواب نازت بزنی؟

-مثل اینکه پاک فراموش کردی؟! فردا اسامی قبول شدگان آزمون و توی سایت میزنن.

-یک دفعه انگار برق دویست و بیست وُلت بهم وصل کردن، سیخ سر جام نشستم و گفتم:

-مگه فردا چند شنبه است!؟

-ماشالله خانوم خواب مونده، خوب معلومه شنبه.

-الهی که من فدات شم. پس من فردا میام خونتون، کامپیوترم به مشکل خورده، دائم تو هنگه، نمی تونم وارد سایت بشم، اول صبح اونجام.



اومد وسط حرفم.

-چی خودتو دعوت می کنی؟! من اگه سیستم ردیف بود که مرض نداشتم سر شب بخوابم که کله سحر بیدارشم خودمم صبح می خوام برم کافی نئی جایی.

-اصلا حالا که اینطور شد، صبح خودم میام دنبالت تا با هم بریم، نظرت چیه؟

-باشه، فقط دیر نکنی رأس هفت اینجا باش؛ راستی نگفتی چی شد به ما زنگیدی؟!

با خنده و هیجان گفتم:

-مگه خود فوضولت پیام ندادی؟ که هر ساعتی آرسام اینا رفتن خبرت کنم.

چند ثانیه سکوت شد بعد نگار ترکید! با جیغ هایی از سر شادی گفت:

-وای راست میگی! نازی زود باش بگو چی شد؟ اومدن؟ خانوادش چه جور بودن؟ آرسام چی پوشیده بود؟ توی قوزمیت چی تنت کردی؟ زود باش بگو تا از فوضولی نمردم!

با خنده گفتم:

-بابا یکی یکی، چه خبرته؟ نیم ساعتی میشه که رفتن، تازه خبر نداری دست پر راهیون کردم.

با گیجی گفت:

-یعنی چی دسته پر راهیون کردی؟!

-آی کی—و، یعنی جواب بله رو دادم رفت.

یک دفعه صدای کل کشیدن نگار از توی گوشی بلند شد. که مجبور شدم کمی موبایلمو از گوشم فاصله بدم. بلند گفتم:

-پرده گوشم پاره شد یواش تر!

بعد با صدای جیغ جیغیش گفت:

-خفه نشی الهی دختر، چرا زودتر نگفتی؟ دو ساعته داری الکی ور می زنی؟

بعد یکم از درصد جیغاش کم شد و با خوشحالی گفت:

-بابا مبارکه، ایشالله به پای هم دندان مصنوعی بزارین! بعد یواش گفت: الهی آرسام درسته تو گلوت گیر کنه، دوباره صداشو

بلند کرد حالا عروسی کی هست بیاییم ق—ر بدیم؟

از حرفاش غش کرده بودم از خنده.



-تقریباً دو ماه دیگه، عقد و عروسی رو با هم می‌گیریم؛ تا اون موقعه هم نامزد اعلام شدیم.

-کو تا دو ماه دیگه؟ حداقل عقد می‌کردین یا بهم محرم می‌شدین؟! بیچاره آرسام باید تا اون موقع تو آب نمک بخوابه.

-بابا محمدم همین پیشنهاد و داد گفت اگه محرم باشیم رفت و آمدمون راحت تره ولی پدر و مادرش فردا صبح پرواز دارن. قراره برن کانادا دخترشونو ببینن تا یک ماه دیگه هم نیستن. برای همین عقد و عروسی همزمان شد.

-ولی واقعا دلم به حال آرسام می‌سوزه.

-برعکس انتظارکشیدن برای به دست آوردن من خیلی هم براش شیرینه، اینجوری قدرمو بیشتر میدونه.

-اوه—و، کی میره این همه راهو! وقت کردی یکم در نوشابه برا خودت باز کن! خانوم از خود متشکر!

-پس چی! خیلی هم دلش بخواد. همچین لعبتی کجا گیرش میومد؟!

-وای دختر چقدر پُر چوونگی کردیم؟! ساعت دوازده شد! صبح خواب نمونیم خیلیه! کاری نداری عروس؟

-نه دم خروس، برو بکپ فردا می‌بینمت. خداحافظ.

-خدا سعدی.

تماس و قطع کردم از بس گوشی رو توی دستم نگه داشته بودم؛ دستم خشک شده بود.

چشمم به پیام دوم افتاد بازش کردم، از طرف آرسام بود که به اسم آقای حق پناه سیو شده بود، در اولین فرصت باید اسمشو تغییر می‌دادم. متن پیامو خوندم:

-شب آرام می‌گذرد، من تنها با یاد تو نشسته‌ام، گر شب نیز بگذرد من از یادت نمی‌گذرم. عزیزم اگه بیداری با من تماس بگیر؛ دوست دارم قبل از خواب صدای نازتو بشنوم، منتظر تماس‌ت تا سپیده صبح بیدارم.

احساس گرما کردم، هجوم خون به زیر پوستمو احساس می‌کردم، چه حسه خوبیه وقتی بفهمی انقدر برای یک نفر عزیزی!

یادش ماه پیش افتادم، روزی که توی محوطه دانشگاه، آرسام ازم خواست بریم کافی شاپ نزدیک دانشگاه، تا درباره موضوع مهمی باهام صحبت کنه. اون روز و هیچ وقت فراموش نمی‌کنم؛ آرسام با کلی مقدمه چینی ازم خواستگاری کرد و در جوابش من با شرم سرمو زیر انداختم و بدون این که ازش مهلتی برای فکر کردن بخوام، جواب مثبت دادم، چون توی اون دو ماهی که با هم روی تحقیق استاد نجفی کار کردیم، من کم کم بهش علاقه مند شدم و به مرور این علاقه تبدیل به عشق شد. توی این دو سالی که با هم توی یک دانشگاه درس می‌خوندیم، با اینکه رشته هامون با هم فرق داشت، ولی همون یه کلاس مشترک ما رو بهم پیوند زد، به قدری با هم صمیمی شدیم که گاهی هم دیگه رو به شام و ناهار دعوت می‌کردیم به هر بهانه‌ای، بعضی وقتا قرار کوه می‌داشتیم، پارک آزادی، بهشت گمشده، سینما، کافی شاپ، خلاصه همه چیز از کلاس ادبیات شروع شد. چه روزهای شیرینی بود، روز شماری کلاس استاد نجفی و بودن در کنار آرسام و دوباره بهانه‌ای برای بیرون رفتن و با هم بودن!



شاید شعر های سر و پا عاشقانه بابا طاهر باعث زیاد شدن این علاقه شد؟ نمی دونم!؟

یادم نمی‌ره وقتی آرسام با چشمای درشت و سیاه رنگش، زل می زد تو چشمام و با عاشقانه ترین لحن ممکن شعرای بابا طاهر رو می خوندم.

هنوز اولین شعری رو که برام خوندم یادمه

دو چشمونت بود تار ربانم

چه می‌خواهی از این حال خرابم

تو که با مو سر یاری نداری

چرا هر شو تو می آیی به خوابم

بعد از خوندن شعرش که بعد ها فهمیدم مخاطبش من بودم، حال خاصی بهم دست نداد ولی رفته رفته با مشاعره های دو نفره این حال و هوا کاملا عاشقانه شد، به قدری شعر های باباطاهر رو با احساس برام می خوندم که بعد از خوندنش گونه هام از خجالت سرخ می‌شد؛ دیگه کاملا متوجه علاقه شدیدش به خودم شده بودم به قول نگار که می‌گفت: شما دو تا تابلوترین عاشق های دانشگاه بودین که هر کسی از صد فرسخی با نگاه اول پی به عشقتون می‌برد.

همیشه آرسام سر کلاس ادبیاب، زمانی که استاد مشاعره دو به دو می داشت، منو برای همپاش انتخاب می کرد و تمام شعر هایی که می خوندم همه عاشقانه بود منم دسته کمی ازش نداشتم!

یه بار که افتضاح شد، استاد مثل همیشه یک ربع آخر رو اختصاص داد به مشاعره. آرسام مثل همیشه سریع منو انتخاب کرد؛ استاد برخلاف همیشه که مشاعره رو آزاد می داشت اون روز از دانشجو های خواست که در حضور همه مشاعره انجام بگیره! از شانس بد من، ما اولین نفر انتخاب شدیم، آرسام همون اول نه گذاشت نه برداشت، مثل همیشه زل زد تو چشمام و عاشقانه ترین شعر باباطاهر رو خوندم:

شب تاریک و گرگان میزنند میش

دو زلفونت حمایل کن بده پیش

از اون کنج لبت بوسی بده مو

بگو راه خدا دادم به درویش

همین که شعرش تموم شد، کل کلاس از خنده منفجر شد و رفت رو هوا!

چون نامرد همراه با خوندن ابیات به خودش اشاره می کرد و چهرشو مظلوم نشون می‌داد. هر خری می فهمید منظورش به منه!



حالا من بدبخت اون وسط، از خجالت داشتم آب می‌شدم و آرزو می‌کردم هر آن زمین دهان باز کنه و منو بلعه!
تنها خصلت بد آرسام همین پررویی و بی پروایش بود.

با یادآوری اون روز ها، خنده به لبم اومد، صفحه گوشیم و روشن کردم، ساعت یک و نیم بود؛ وارد مخاطبین شدم و بی اختیار دستم روی اسم آقای حق پناه ثابت موند، نمی دونم کارم درست بود یا نه؟! ولی خیلی دوست داشتم امتحانش کنم، ببینم واقعا هنوز منتظر تماسم هست؟ با خودم گفتم، اگه از سه تا بوق بیشتر شد سریع قطع می‌کنم.

دکمه برقراری ارتباط رو زدم، یک بوق، دو

هنوز به دومین بوق نرسیده بود که ارتباط برقرار شد.

هیچی نگفتم و گذاشتم شروع کننده اون باشه؛ بعد از چند ثانیه مکث صدای آروم و مردونش توی گوشی پیچید.

-سلام نازنینم.. با کمی مکث، فکرشم نمی‌کردم بهم زنگ بزنی

با صدایی به آرومی خودش ولی پر از شیطنت گفتم:

-سلام به نامزده خودم؛ از کجا فهمیدی منم ناقلا!؟

با خنده ای مردونه گفت:

-اسم شما خیلی وقته صدر مخاطبای گوشی بندست، ولی شما ما رو تا حالا قابل ندونستی بهمون زنگ بزنی.

راست می‌گفت طفلی، همیشه قرار کافی شاپ و رستوران و جا های دیگه رو توی دانشگاه می‌داشتیم و کلا یک بارم به هم زنگ نزده بودیم، واقعا چرا!؟

آرسام نفسشو آروم داد بیرون و توی گوشی زمزمه کرد:

-ولی بالاخره طلسم شکسته شد و من به آرزوی دیرینم رسیدم.

با تعجب گفتم:

-یعنی آرزوت فقط این بود که بهت زنگ بزنی!؟

-نه دختر خوب، آرزوم بود که یه شب قبل از خواب، صدای زنده تو رو بشنوم بعد راحت بخوابم.

با گیجی گفتم:

-مگه تا الان صدای مردمو می‌شنیدی!؟

بلند و رسا خندید و گفت:



-فدای خانم آب کیوی خودم بشم من، عزیز دلم، من الان دو سال تمومه که شبا تا صدای ضبط شده تو رو گوش نکنم، خوابم نمی بره؛ ولی الان برای اولین باره قبل خواب دارم صدای زندتو می شنوم، گرفتی خانومی؟

با صدای شرم زده‌ای گفتم:

-آره بابا اونقدرها هم خنگ نیستم.

بعد با مکث ادامه دادم.

-مگه هنوز فایل صدای ضبط شده منو داری؟!

نفسش رو اینبار با آسودگی داد بیرون و زمزمه کرد:

-صدای نازنینت خیلی وقته همدم شب های تنهایی منه.

بعد با صدای شادی که همراه با شیطننت بود گفت:

-ولی به همین زودی کنسرت صدای ناز تو، زنده تو اتاق خواب خودم دارم، اونم بدون سانسور! دو نفره تنهای تنها!

با اعتراض و صدای شرم زده ای گفتم:

- آرسام.

دوباره زد زیر خنده و گفت:

-فدای آرسام گفتنت. بعد با صدای آرومی گفت: برای اون روز لحظه شماری می کنم، عشقم!

عشقم و یه جوری گفت که دوباره جیغم در اومد.

- بی ادب.

آرسام خیلی بی پروا بود، ولی تا حالا این قدر بی پرده باهام صحبت نکرده بود. حرفاش باعث داغ شدنم می شد، یکم دیگه ادامه می داد از حرارت تبدیل به لبو پخته می شدم!

کمی سکوت بینمون برقرار شد. انگار مردد بود چیزی رو بگه چون با کمی من من گفت:

-نازنین همیشه... همیشه ازت یه خواهشی کنم؟

-تا چی باشه؟

-میشه برام بخونی؟!



وای، حالا اینو چکارش کنم؟ همین جوریش از زور خجالت داشتم می مردم، وای به حال اینکه براش هم بخونم. از بچگی صدای خیلی خوبی داشتم؛ همیشه تو مدرسه به اصرار همکلاسی هام براشون آواز می خوندم، با نگار از سال دوم دبیرستان با هم آشنا شدیم. اونم کامل آمار خوش صدایی من دستش اومده بود و همیشه تو جمع دوستانم ازم درخواست می کرد که براشون بخونم، صدای اکثر خواننده های زن رو تقلید می کردم و با تن صدای خودشون می خوندم. حمیرا، شهره، لیلا، گوگوش، شکیلا و الی آخر، ولی تا حالا برای هیچ مردی نخونده بودم. حتی یک بار مامان اصرار کرد جلوی بابا و نوید براشون یکی از آهنگای حمیرا رو بخونم ولی من روم نمی شد، نمی دونم چرا؟ درسته آرسام دیگه نامزدم بود، ولی هنوز نه بهش محرم بودم، نه روم می شد که براش بخونم.

چون سکوت طولانی شد، با صدای دلخوری گفت:

-ببخشید درخواست نا به جایی کردم، می دونم هنوز برات غریبم.

سریع حرفشو قطع کردم و گفتم:

-نه نه اصلاً، این چه حرفیه، فقط... فقط من خجالت می کشم بخونم؛ تا حالا برای هیچ مردی نخوندم، حتی بابام، الان استرسم دارم، امیدوارم درکم کنی.

با صدایی که خنده توش موج میزد گفت:

-اشکالی نداره خانومم خودتو اذیت نکن، اصلاً به پیشنهاد؟

-چه پیشنهادی؟

-توی این دو ماهی که نامزدیم و بهم محرم نیستیم، هر شب قبل از خواب من باهات تماس می گیرم و برات شعر می خونم تا تو با صدای من بخوابی، ولی بعد از مراسم عقد و عروسی، باید قول بدی که جا هامون عوض بشه، اونوقت تو برام شبا می خونی؟ چطوره؟ قبول؟

سریع با هیجان گفتم:

-قبول قبول، من سر و پا گوشم؛ زود باش بخون.

یک دفعه صدای غش غش خندش بلند شد.

-اگه می دونستم اینقدر مشتاقی، زودتر از اینا پیشنهاد می دادم، ولی الان خوندن من یه فرقی با خوندن دو ماه دیگه شما داره! من ساده هم گفتم: چه فرقی؟

-تنها فرقی اینه که الان از پشت تلفن، اون موقع تو بغل هم!

یک دفعه جیغم رفت هوا.



-خیلی بدی، بی ادب.

دوباره غش کرد از خنده.

-دختر یواش تر، الان مامان و بابا تو بیدار میکنی؟ اون وقت با خودشون نمیگن چه داماد پر رویی، شب اولی هنوز هیچی نشده سر و صدای دختر ما رو در آورده، الان از پشت تلفن، بعد عروسی ... خوشبختانه ادامه جملشو نگفت و در عوض صدای خنده هاش بلند شد.

نمی دونستم چی باید می گفتم، این آرسامو نمی شناختم، حالا داشتم پشت تلفن می مردم از خجالت، با این حرفا رسما لال شدمو هیچی در جوابش نگفتم.

خنده اش که ته کشید گفت:

-خوندن منم شرط داره الکی که نیست؟!

زیرلب با صدای شرم زده ای گفتم:

-چه شرطی؟

-این که گوشیتو روی اسپیکر بذاری، خودتم روی تخت دراز بکشی، منم برم گیتارمو بیارم، بعد برای خانوم خوشگل و خجالتی خودم بخونم.

شرم یادم رفت و با هیجان جیغ ریزی کشیدم و گفتم:

-وای مرسی آرسام، عاشقتم.

دوباره با خنده گفت:

-پس چند لحظه صبر کن و روجک ، الان بر می گردم.

از فرصت استفاده کردم، سریع لباسمو با یه دست لباس راحتی عوض کردم، کلیپس مو هامو باز کردم و به عادت همیشگی، دستمو به حالت شونه وار توی مو هام کشیدم، اوه اوه موهام به خاطره اون همه لوسیون و کتیرایی که بهش زده بودم به هم گره خورده بود، حال حمام کردن نداشتم، وقتشم نبود، به سرعت برق، برس رو کشیدم به مو های فر و بلندم؛ حالا مگه شونه می شد؟ بی خیال موهام شدم، برس و پرت کردم روی میز آرایشم هندزفری رو به گوشی وصل کردم و گذاشتم توی گوشم با یه جهش خودمو پرت کردم روی تخت و ملحفه رو تا روی سینم بالا کشیدم؛ صدای آرسام توی گوشی پیچید.

-نازنین، خانومم، بیداری؟

به پهلو شدم و گفتم:



-آره بیدارم و منتظر صدای دلنشین یار.

با تن صدای ناز و مردونش گفت:

-به صدای مخملی و زیبای شما که نمی رسه.

با تموم شدن جملش هم زمان صدای سیم های گیتار بلند شد و گوش من و نوازش داد، عاشق صدای گیتار بودم، ملودی آهنگش خیلی برام آشنا بود؛ هنوز داشتم فکر می کردم این آهنگ مربوط به کدوم خوانندست که صدای نرم و زیبای آرسام توی گوشی پیچید و منو به اوج لذت برد.

-کنارم هستی و اما دلم تنگ می شه هر لحظه

خودت می دونی عادت نیست فقط دوست داشتن محضه

کنارم هستی و بازم بهونه ها تو می گیرم

میگم آه چقدر سرده میام دستات و می گیرم

وای خدای من چه صدای نازی داشت، خیلی شبیه به خواننده اصلی می خوند، توی خلسه ی شیرینی فرو رفتم و با لذت صداشو گوش می دادم.

یه وقت تنهایی نری جایی که از تنهایی می میرم

از اینجا تا دم در هم بری دلشوره می گیرم

فقط توحس این عشقم تو فکر بودن با هم

محاله پیش من باشی برم سرگرم کاری شم

می دونم که یه وقتایی دلت میگیره از کارم

روزایی که حواسم نیست بگم خیلی دوستت دارم

تو هم مثل منی انگار از این دلتنگی ها داری

تو هم از پس منو می خوای یه جورایی خود آزاری

یه جورایی ... خود آزاری

چشماتو بستم، می تونم اقرار کنم آرسام حنجره طلایی داشت دلم پر می کشید برای آغوشش، خیلی دوست داشتن الان کنارش بودم، خودمو کنار آرسام تجسم کردم و چشماتو بستم.

کنارم هستی و انگار همین نزدیکی است دریا



مگه موهاتو وا کردی که موجش اومده اینجا
 قشنگه رد پای عشق بیا بی چتر زیر برف
 اگه حال منو داری می فهی یعنی چی این فصل
 صداس لالایی قشنگی برام شده بود، آرامش خاصی بهم دست داد؛ انگار تو عالم خواب و بیداری بودم.
 می دونم که یه وقتایی دلت می گیره از کارم
 روزایی که حواسم نیست بگم خیلی دوستت دارم
 تو هم مثل منی انگار از این دلتنگی ها داری
 تو هم از بس منو می خوای یه جورایی خود آزاری
 یه جورایی ... خود آزاری
 (آهنگ معین)

با صدای مامان از خواب بیدار شدم و لای چشممو باز کردم. مامان داشت به در اتاق می کوبید.
 -نازنین، نازنین، بیداری؟ پاشو مامان الان نمازت قضا می شه، نازنین.

با رخوت دستمو در جستجوی موبایلم روی تخت کشیدم. گوشام به شدت درد می کرد. از دیشب هندزفری هنوز توی گوشم بود. اصلا یادم نمیومد کی خوابم برده بود. هندزفری رو از گوشم درآوردم و صفحه گوشیمو روشن کردم. ساعت نزدیک شش صبح بود، هنوز تا قضا شدن نماز نیم ساعت وقت داشتم. دوباره با خیال راحت دراز کشیدم و ملحفه رو کشیدم روی سرم.
 با تگون های دستی، روی بازوم از خواب بیدار شدم ولی از جام تگون نخوردم، یک دفعه ملحفه با شدت از روم کشیده شد و متقابلاً مثل همیشه صدای داد مامان به همراهش بلند شد.

-باز که تو خوابیدی؟! پاشو ببینم، آخر سر من از دست تو دق می کنم؛ دختر تو چرا اینقدر کاهل نمازی؟!!

با جیغ بنفش مامان یک متر از جام پریدم و سیخ نشستم روی تخت، خواب به کلی از سرم پرید، مگه جرئت داشت برگرده!
 -پاشو، تا ده دقیقه دیگه نمازت قضا می شه.

از تخت اومدم پایین، به این مدل بیدار شدن عادت کرده بودم. کار هر روز مامان بود.

با غرغر های مامان سریع به طرف دستشویی رفتم.

مامان: ای خدا من از دست تو چکار کنم؟! چرا به نمازت اهمیت نمی دی؟ آخه دلش چیه همیشه نمازتو آخر وقت می خونی؟



بیچاره مامان راست می‌گفت، همیشه برای نماز خوندن تنبلی می‌کردم، بیشتر موقع‌ها نمازم به آخر وقت می‌افتاد یا کلاً قضا می‌شد؛ همیشه دقیقه نودی بودم.

سریع وضوگرفتم و اومدم بیرون، هوا رو به روشنی بود. یه تک مهر برداشتم و چادرو سرم انداختم و نیت کردم. خندم گرفته بود. باید نیت می‌کردم، دو رکعت نماز صبح می‌خوانم از ترس مامان قرب الی الله.

تمام سبک شمردن نمازم، تقصیر مامان بود. از زمانی که هشت سالم شد همه چی رو با زور و دعوا بهم تحمیل می‌کرد. از چادر سرکردن بگیر تا نماز خوندن و قرآن خوندن و...

درسته همه ی این کارها به خاطره خودمون بود که بچه‌های اهل صالحی بار بیاییم ولی راهشو بلد نبود.

حتی جلوی جمع مثلاً بلند می‌گفت:

-نازنین نمازتو خوندی اینجا نشستی؟ نازنین روسریتو بکش جلو زشته جلو پسرای فامیل؟ دختر باید سنگین باشه و بلند نخنده! دختر تا شوهر نکرده حق نداره زیر ابرو برداره یا آرایش کنه براش حرف در میان!

خلاصه همین حرفا و گیر دادن‌های مامان مهنز باعث لجبازی من بیشتر می‌شد تا جایی که از نماز و حجاب و هر چی که مربوط به دین بود زده شده بودم. چون همه رو به اجبار انجام می‌دادم و هیچ کدوم به میل و خواسته قلبیم نبود. نسرین بر عکس من دختر سرکشی نبود.

همین که وارد دانشگاه شدم چادرموکنار گذاشتم. تا قبلش هم به اجبار بود وگرنه به قول نسرین چادر سرم نمی‌کردم بهتر بود، همیشه خدا موهام از زیر شال و روسری بیرون زده بود، یا اونقدر چادر رو این ور اونورش می‌کردم که بیشتر باعث جلب توجه می‌شدم واسم چادری‌ها رو هم خراب می‌کردم. اوایل مامان به خاطره کنار گذاشتن چادرم خیلی باهام جنگ و دعوا داشت ولی دید حریف من نمی‌شه و لجباز تر از این حرفام، کوتاه اومد. تا چند روز باهام سر سنگین بود بعد اونم کم کم رفع شد. بابا محمد همیشه نمازشو توی مسجد به جماعت می‌خوندا! هفته‌ای یک بار هم توی خونمون دوره قرآن برگزار می‌شدا!

نسرین با خانواده مؤمن و مذهبی وصلت کرده بود! نوید جزو قاریان ممتاز و برجسته قرآن بود! فقط این وسط من وصله‌ی ناجور بودم! ولی در کل همه دوستم داشتن و می‌دونستن هر چی بهم بگن یاسین تو گوش خر خوندنه. دیگه کسی کاری به من نداشت ولی هر از گاهی دل مامان طاقتم نمی‌آورد بعضی وقتا بهم گیر می‌داد یا نصیحتم می‌کرد.

نمازمو سریع خوندم، صدای زنگ گوشیم بلند شد؛ اسم نگار روی صفحه چشمک می‌زد، سریع جواب دادم.

-سلام نگاری بیدارم.

-به به سلام خانوم سحرخیز، گفتم زنگ بزنگم یه وقت خواب نمونی؟

-مگه مامان خانوم اجازه میده بخوابم! ساعت شش نشده بیدارم کرد.

-خوبه، پس زودتر حاضر شو با ماشین پوکیدت بیا دنبالم.



-هی هی هی، القاب زشت به ماشین خوشگل بنده نجسبون.

-بیخشید حواسم نبود، پوزش می‌طلبم! حالا لطف کنید زودتر حاضر بشین با سانتافه سفیدتون بیاین دنبالم، خوبه؟!

با خنده گفتم: رأس هفت دم در باش، بای.

-بای.

تماسو قطع کردم، وقت زیادی نداشتم، پس شیرجه زدم طرف حمام، با بدبختی موهای بلند و گره خوردمو شستم و از حمام بیرون اومدم. با سشوار کامل خشکشون کردم و با کش همشونو پشت سرم محکم بستم. وقت آرایش کردن نداشتم، تنها یه برق لب به لب های قلوه ایم زدم و یه سرمه توی چشمام کشیدم. با این که اواسط تابستون بودیم ولی هوا کاملا بهاری بود. تابستون های شیراز و خیلی دوست داشتم، وسط تیرم، هوای دل انگیز و مطبوعی داشت. مناسب فصل یه مانتوی خنک سفید با جین سرمه‌ای راسته از کمد کشیدم بیرون. باید به مامان می‌گفتم به اتاقم برسه از دیشب هنوز لباسام پخش و پلا بود. یه شال سفید سرمه‌ای هم از کشو دراور برداشتم، همه رو به سرعت برق پوشیدم. مدل مانتوش خیلی ناز بود. دورکمرش باکش های قیتونی و ردیف هم چین‌ه‌ای ریز خورده بود که کمرمو باریک تر نشون می‌داد، آستیناش سه ربع و دور آستین و پایین مانتو چین دار بود. رو به روی آینه ایستادم و با رضایت به تیپم نگاه کردم. شیشه عطر مخصوص و ملایمم رو برداشتم و یه دوش حسابی باهانش گرفتم. تنها زیور آلام، گردنبد محبوبم بود که هیچ وقت از خودم دورش نمی‌کردم و از بچگی به گردنم آویخته بود. یه زنجیر ساده طلا با یه پلاک که اسم خودم روش حک شده بود. چشمم به انگشتر نشونه نامزدی پر زرق و برق روی میز آرایشم افتاد. برش داشتم و با عشق دستم کردم، آه سائز انگشتم نبود، حلقه دورش زیادی بزرگ بود، حتی برای انگشت شصتم! خندم گرفت، لابد آرسام اینو اندازه دست خودش برام گرفته، بی خیال انگشتر شدم، از دستم در آوردم و انداختمش توی کولم، تا سر فرصت به آرسام بدمش تا کوچیکش کنه. از اتاق اومدم بیرون که با مامان سینه به سینه شدم.

مامان یه نگاه به سر تا پام انداخت و گفت:

-سلام، کجا به سلامتی شال و کلاه کردی؟

لپ سرخ و سفیدشو بوسیدم و گفتم:

-سلام قربونت بشم، می‌خوام برم خونه نگار اینا.

به طرف جا کفشی رفتم مامانم پشت سرم اومد و گفت:

-خونه نگار چه خبره صبح به این زودی؟

در حالی که کفشای اسپورت سفیدمو پام می‌کردم گفتم:

-امروز جوابای آزمون زبان و تو سایت می‌زنن، با نگار قراره بریم کافی نت.



-شبا که چیزی نمی خوری، صبحونه ام چیزی نخوردی! ضعف می کنی دختر؟! حداقل بیا یه لیوان شیر بخور، بعد هر جا خواستی برو.

چون تو خانوادمون چاقی ارثی بود، شبها جز میوه یا سالاد چیزی نمی خوردم می ترسیدم چاق بشم و از ریخت بیفتم.
در راهرو باز کردم، با لبخند در جوابش گفتم:

-نه مامان میل ندارم، بیرون با نگار یه چیزی می خوریم.

براش بوس فرستادم

-دوستت دارم، خدافظی.

-مواظب خودت باش، خدا به همرا، یواش بری.

در راهرو بستم، هوای دم صبح یکم خنک بود. لرزی سر تا پاموگرفت. با لذت به درختای میوه توی حیاط نگاه کردم. آلبالوها رنگ انداخته بود و به آدم چشمک می زد، بیا منو بخور! انگورهای عسگری از تاک آویزون بود. آدم هوس می کرد یه خوشه پر بارش و بچینه و تا دونه آخرشو بخوره. درخت گلابی تازه سال اول نوبرانش بود، فقط سه چهار تا گلابی کوچولو روی شاخش دیده می شد. درخت بزرگ و کهن سال انجیرگوشه حیاط پر بود از انجیرای سیاه و شیرین، تنها درختی که من زمان بچگی از تنش بالا می رفتم و داد مامان و در می آوردم، یه بارم از روی شاخش افتادم و پام تا دو ماه توگچ بود، ولی بازم آدم نمی شدم و دوباره ازش بالا می رفتم. چه روزایی بود. چه بچه تخس و لجبازی بودم، شیطون و بازیگوش، ته تغاری بودم دیگه، دختر لوس بابا محمد.

از درحیاط بیرون اومدم، به طرف رنوی خوشگل خودم رفتم. پشت فرمون نشستم و استارت زدم. ای بابا، چرا روشن نمی شد؟! دوباره استارت زدم، نخیر مثل اینکه زیادی ازش تعریف کردم گوزو از آب دراومد. زیر لب یه بسم الله گفتم و دوباره استارت زدم. ماشین روشن شد، قریون اسم خدا برم که همیشه کارگشاست. به سمت خونه نگار حرکت کردم، مسیر خونشون خیلی به خونه ما نزدیک بود؛ پنج مین نشده رسیدم.

ماشین رو جلوی خونشون نگه داشتیم و دو سه تا بوق پشت سر هم زدم.

خونه نگار اینا، یه ساختمون دو طبقه قدیمی با نمای آجر سه سانتی بود. وضع مالیشون مثل ما در حد متوسط بود. به غیر از خودش سه تا خواهر دیگه هم داشت، به اسم های نگین و نغمه و نجمه. نگار با نگین مثل من و نسیرین، فقط دوسال با هم اختلاف سنی داشتن، دو خواهر دیگش دو قلو بودن. نگار برعکس من بچه اول خانواده بود، پدرش توی اداره پست کار می کرد و مادرش خیاط زبر دستی بود. با هم رفت و آمد خانوادگی نداشتیم، فقط زمانی که خونمون جلسه قرآن یا روضه برگزار می شد، با مادرش میومد خونمون، مامان کامل خانوادشو می شناخت و تنها دوستی که از الک مامان عبور کرد و مورد تاییدش قرار گرفت، همین نگار خانم گل و گلاب بود.



با صدای باز شدن در ماشین نگاهمو از رو به رو گرفتم، نگار روی صندلی جلو نشست و در رو محکم بست.
با تشر بهش گفتم:

هـــــوی، چه خبرته؟! مگه در طویلیست اینقدر محکم می کوبونیش به هم.

نگار بی توجه به حرفم صورتشو کاملاً به طرفم برگردوند و با لبخند بزرگی گفت:

-به سلام به عروس خانوم گل ، چه خوشگل شدی امروز! ورپریده نکنه از فوائد ازدواجه؟!!

با تعجب خودمو توی آینه جلوی ماشین نگاه کردم. از همیشه ساده تر بودم. نگاهمو از آینه گرفتم و با پوز خند گفتم:

-مسخره می کنی آدمو؟! من که کاری نکردم؟!!

نگار چادرش و روی سرش مرتب کرد و گفت:

-همین که کاری نکردی، باعث نشون دادن زیبایی های واقعی صورتت شده. تو بدون آرایش خیلی خواستنی تری؛ چهرت معصوم تر نشون میده، خصوصاً این که امروز کل موهاتو زیر شال پنهون کردی، این مدل بیشتر بهت میاد تا این که موهات از هر طرف شالت بیرون زدست. اینجوری کلاخانوم تری.

-باشه بابا خر شدم؛ دیگه مو هامو اجق و جق نمی ریزم بیرون خوبه؟! مورد پسند نگار خانوم واقع شد!

نگار خندید و روشو برگردوند طرف پنجره. با اینکه یه دختر کاملاً چادری و محجبه بود ولی مثل خودم شر و شیطون بود. به قدری توی مدرسه سر به سر معلما و بچه ها می داشتیم که انگشت نما شده بودیم. دوستیمون خیلی مسخره شروع شد؛ توی دوره دبیرستان به خاطر این که منم مثل خودش چادری بودم سمتم اومد و باب آشنایی ما دو تا شد؛ تو کل کلاس تنها من و نگار چادری بودیم، خیلی زودم با هم صمیمی شدیم. جفتمون از بچه درس خون های کلاس بودیم. نگار عاشق درس ریاضی بود و همیشه بالاترین نمره ها رو توی ریاضی می آورد. منم همیشه خدا باهوش درحال رقابت بودم. افتاد و جفتمون با تراز بالایی توی کنکور قبول شدیم. موقع انتخاب رشته، نگار سه تا اولویت اولش رو ریاضی محض زد. منم با اینکه علاقم به زبان خارجه بود ولی مثل نگار اولویت اولمو ریاضی زدم و همون دانشگاهی که نگار انتخاب کرده بود. ولی به چیز خوردن راضی شدم و مثل سگ پشیمون شدم. دو سال تموم وقتمو الکی تلف کردم در صورتی که هیچ علاقه و کششی به رشته نداشتم برای همین نیمه تمام رها کردم و دوباره چهارماه پیش کنکور زبان خارجه دادم.

نگار هم در کنار درسش با من توی کنکور زبان شرکت کرد. تنها مزیتی که این دو سال برام داشت، آشنایی با آرسام بود. شاید خواست خدا بود که من از سر لجبازی یا هر چیز دیگه رشته نگار و انتخاب کنم، وگرنه شاید هیچوقت سر راه آرسام قرار نمی گرفتم.

با جیغ نگار از فکر و خیال بیرون اومدم.

هـــــوی، کجایی دو ساعته دارم صدات می زنم؟!!



با گیجی گفتم: با منی؟!

- پَن پَ با عمه مم که اسمش تصادفاً با شما یکیه؛ خب بوزینه جز تو کسی مگه تو ماشینه؟!

- بی ادب، بوزینه باباته!

- با بابای من چکار داری؟ ولی علم ثابت کرده نسل های پیشین ما همه میمون بودن، پس بوزینه یه جا نگه دار، تا الان دو تا کافی نت و رد کردی.

- نگار خفه بمیری! یه دقه زر نزن حواسمو جمع کنم.

بالاخره جلوی یک کافی نت نگه داشتم. نسبتاً خلوت بود، نگار پشت سیستم نشست و توی سایت مورد نظر در حال جستجو شد. منم کنارش نشستم و در حالی که از زور استرس پوست لبمو می جویدم نگاهم میخ صفحه مانیتور بود. اگه مامان الان پیشم بود با پشت دست یکی می زد روی لبم، واقعاً جاش خالی بود! قبول شدن تو این رشته خیلی برام مهم بود چون علاقه شدیدی به این رشته داشتم، روزی که می خواستم کنکور زبان بدم، نذر کردم اگه زبان خارجه دانشگاه تهران قبول بشم، تنهایی برم پا بوس امام رضا. اون موقع به آرسام جواب مثبت داده بودم، آرسام گفته بود که به خاطر پروژه بزرگ ساخت یک مرکز تفریحی-توریستی قراره دو سالی بره تهران و اونجا ساکن بشه، برای همین بعد از جواب مثبت من با هم قرار گذاشتیم عقد و عروسیمون رو با هم بگیریم و برای شروع زندگی بریم تهران، آرسام فقط سه ماه دیگه شیراز بود؛ اگه تهران قبول نمی شدم چی؟

چشمامو بسته بودم زیر لب تند تند صلوات می فرستادم. قلبم از استرس داشت می یومد تو حلقم که با صدای جیغ خفیف نگار چشمامو باز کردم و نا خود آگاه لبمو گاز گرفتم.

-وای، اینجارو، نگار صارمی، مترجمی زبان؛ دانشگاه شیراز.

یکی محکم زدم پس سرش که بیچاره نزدیک بود با سر بره تو مانیتور. با چشم های گشاد شده سرشو بلند کرد و گفت:

-بی شعور الاغ چرا می زنی؟ مگه آزار داری؟

-خوبت کردم، می خواستی جیغ زنی؟! قلبم افتاد تو شورتم؛ مثل آدم نمی تونی خوشحالی کنی؟! حتما باید آژیر بکشی؟! حالام چشمای گشاد شدتو بنداز روی این مانیتور بی صاحب مونده ببین اسم منم جزو قبول شدگان هست خبر مرگم یا نه؟!

به حالت قهر رو شو برگردوند سمت مانیتور. از زور استرس زیاد طاقت نیاوردم و دوباره بهش توپیدم.

-اصلاً پاشو، نخواستم تو نیگا کنی؛ تا تو بخوای اسم منو پیدا کنی شب شده.

بدون حرف جاشو با من عوض کرد. این موقع ها نگار وقتی خیلی از دستم ناراحت می شد باهام حرف نمی زد، ولی من می دونستم چه جویری از دلش در بیارم. بعدش دو تا ما چش می کردم اونم زود خر می شد و آشتی می کردیم.



اسم و شماره داوطلبی رو وارد کردم و جستجو رو زدم. خدا خدا می کردم دانشگاه تهران قبول شده باشم، چهار چشمی به صفحه مانیتور زل زده بودم، یک دفعه صفحه مربوط به مشخصاتم باز شد.

با خوشحالی در حالی که تن صدام هر لحظه اوج می گرفت از جا پریدم.

-اینجا رو، نازنین پاکدل، مترجمی زبان خارجه؛ دانشگاه تهران!

از خوشحالی نمی دونستم چکار کنم. با ذوق پریدم تو بغل نگارو گفتم:

-نگار باورت می شه! قبول شدم، اونم دانشگاه تهران!

از بغلش اومدم بیرون و مثل دیوونه ها با صدای بلندی از خوشحالی گفتم:

-خداجون ممنونتم، عاشقتم خدا، ای لا و ویو.

همه با تعجب برگشته بودن و به من نگاه می کردن. منم کیپی خل و چلا رو به همشون با ذوق و هیجان گفتم:

-قبول شدم، قبول شدم، اونم دانشگاه تهران؛ همون که می خواستم!

مسئول کافی نت هم از فرصت سوء استفاده کرد تا دید من فعلاً مغزم از خوشی زیاد هنگ کرده، اومد جلو گفت:

-بهتون تبریک میگم، انشالله درجات بالاتر، شیرینی ما فراموش نشه.

منم همینجور که از خوشحالی رو پا بند نبودم، فوری یه اسکناس ده تومانی از توی کیف پولم درآوردم دادم بهش، همونطور که داشتم تند تند خدا رو شکر می کردم، نگار بازمو گرفت و منو دنبال خودش از اونجا کشید بیرون. همین که از در کافی نت بیرون اومدیم، دستمو از تو دستش بیرون کشیدم و مشتمو با خوشحالی تو هوا ول کردم و با جیغ خفیفی گفتم:

-یوهو، دانشگاه تهرانو عشقست.

دست خودم نبود. معمولاً وقتی زیادی از چیزی خوشحال می شدم، کنترلمو از دست می دادم و مثل بچه ها بالا پایین می پریدم یا جیغ و داد راه می انداختم.

نگار رسماً از دست کارام جوش آورده بود اساسی. دوباره با عصبانیت مچ دستمو گرفت و به دنبال خودش به سمت ماشین کشید. زیر لب تند تند غرغر می کرد:

-دختره خل و چل، آبرو برامون نداشت! ای کاش باهاش نیومده بودم، چه غلطی کردم!

به ماشین که رسیدیم دستمو ول کرد طرف ماشین، در حالی که سعی می کرد تن صداس از یه حدی بالا نره با عصبانیت گفت:



-من بدبخت یه جیغ کوچیک کشیدم، یه پس گردنی صاحب شدم؛ حالا حقشه همین جا یه فصل کتک مفصل بزنمت نوش جان کنی تا بفهمی هر جایی نباید ابراز احساسات و خوشحالی کنی، هر کی ندونه با خودش فکر می کنه یه ده باری پشت کنکور مونده بودی یا مونگولیسیم بودی که حالا داری از خوشحالی پس میوفتی. اِ عینهو بچه دبستانی ها که براشون یه تیتاب می خری از خوشحالی نمی دونن چکار کنن، برا من بالا و پایین می پره.

با خنده گفتم:

-عزیزم اون مال قدیما بود که تا مامانت یه تیتاب بهت می داد بال در می آوردی! حالا هر بچه ای خودش یه عابر بانک شخصی داره، قد یه کارتونم کیک و تیتاب بدی بهش جز یه تشکر و یک لبخند خشک و خالی کار دیگه ای نمی کنه.

-خوبه اینارو می دونی و مثل دیوونه ها تو کافی نت جیغ جیغ راه انداخته بودی، یه بچه بیشتر از تو حالیشه اصلا حقت شد پسرکافی نتیه ده تومان پیادت کرد، حال کردم.

-مگه بده خوشحالیمو با بقیه قسمت می کنم! اون ده تومانم از شیر مادر بهش حلال تر باشه. بعد لبامو غنچه کردم وکشدار گفتم:

-نوش جـــــونش!

نگار گوشه لبشو به دندون گرفت و دور و برشو نگاه کرد وگفت:

-خجالت بکش دختر چشم سفید! جمع کن اول لباتو، الان یکی می بینه! زود باش در این ماشین لکنتتو باز کن، خبر مرگمون سوار شیم تا آبرومونو بیشتر از این نبردی.

با خنده در ماشینو باز کردم و نشستم پشت فرمون، نگار هم سریع نشست صندلی جلو و در رو محکم به هم زد.

-هـــــوی چه خبرته؟! تو چه پدرکشتگی با این در بیچاره داری، هر دفعه درق درق می کوبونیش به هم؛ مال بابات که نیست! با اخم رو به من جواب داد:

-خوبه حالا، انگار پورشه زیر پاشه، روشن کن بریم پی زندگیمون.

زیر لب باخنده گفتم: شعر می گه پورشه زیر پاشه!

بعد خندیدم که بیشتر لجش در اومد. این لحن حرف زدنش، نشون از دلخوریش داشت. می دونستم زیاده روی کردم و از دست جلف بازی هام ناراحته. نگار هر چقدرم شوخی و شیطنت که داشت، مختص جمع دو نفره خودمون بود، به هیچ وجه تو محیط بیرون و جمع نا محرم باهام شوخی نمی کرد یا بلند نمی خندید، کلا خیلی خانم و نجیب بود. همیشه از دست خل بازی هام حرص می خورد و بهم تذکر می داد، مامان کم تو خونه گیر می داد، نگار هم بهش اضافه شده بود.

می خواستم از دلش در بیارم برای همین رو بهش با ناز گفتم:



-نگاری قهری باهام؟ بعد خودمو لوس کردم و لبامو ورچیدم.

-دلت می‌آد؟!

چپ چپ نگام کرد، به زور جلوی خودشو گرفته بود که نخنده. صورتشو به طرف پنجره برگردوند. پنجاه درصد قضیه حل شد، می‌ریم تو کار خر کردن.

-دیدید خندیدی؟ پس آشتی، آشتی. حالام به خاطره رفع کدورت و شیرینی قبولی و آشتی کنون، می‌ریم پیتزا آرکیده مهمون من، چطوره؟

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای زنگ گوشیم بلند شد. از نوبی کولم گوشیمو بیرون آوردم. عکس نوید روی صفحه گوشی چشمک می‌زد. با ذوق جواب دادم.

-سلام داداش گلم.

صدای پر انرژی و مردانه نوید توی گوشی پیچید.

-سلام عرض شد به خواهر ته دیگی خودم، چطوری گربه ملوسه؟ با صدای دلخوری خودمو لوس کردم و گفتم: بدجنس دلت می‌یاد به من بگی ته دیگی؟ یا گربه؟

-خوب چی بگم؟ لب شتری خوبه؟

با جیغ گفتم:

-نویسد، بی ادب لب‌های من قلوهای نه شتری!

با خنده گفت: دلم برای جیغ جیغات تنگ شده بود خواهر کوچیکه، مامان اینا چطورن؟

-همه خوبیم، ریما چی کار می‌کنه؟ دیگه احوالی از ما نمی‌گیره؟ خیلی بی‌معرفت شدین.

برعکس الان با نریمان جفتشون کنار دستم نشستن، نریمان همش گوشی رو می‌کشه می‌خواد باهات صحبت کنه.

با ذوق زدگی گفتم:

-الهی عمه فدای بشه گوشی رو بده بهش.

با نریمان صحبت کردم، از طرز حرف زدنش کلی پشت تلفن خندیدم و ذوق مرگ شدم. هنوز سه سالش کامل نشده بود؛ بعد اون ریما گوشی رو گرفت. ریما علاوه بر اینکه زن نوید بود، دختر داییمم می‌شد. خیلی باهات راحت بودم، کلی از اونم گله کردم. وقتی بهش گفتم قبول شدم خیلی خوشحال شد و خودش و نوید بهم تبریک گفتن. از موضوع خواستگاری و نامزدی هم خبر داشتن. همه‌ی اطلاعات و مامان زودتر از من بهشون داده بود. در آخر قضیه نذر و سفر به مشهد و بهشون گفتم و قول دادم خیلی زود ببینمشون. خداحافظی کردم و تماسو قطع کردم.



از شنیدن صدایشون انرژی گرفته بودم. هنوز ماشین و روشن نکرده بودم که با صدای نگار از ترس یه وجب تو جام پریدم و چسبیدم به پشتی صندلی.

-بالاخره صحبتاتون تموم شد؟

همون طور که دستمو روی قلبم گذاشته بودم گفتم:

-نگار باور کن قلبم افتاد تو پاچم، اصلاً به کل فراموشم شده بود، فکر کردم تنهام!

نگار یه نگاه عاقل اندر سفیلی بهم انداخت و گفت:

-خوبه به تو بگن برو برای میت کفن بیار، مرده می پوسه تا تو بخوای برایش کفن ببری! تازه اگه فراموش نکنی وگرنه بیچاره تبدیل به آثار باستانی می شه! د باز که با اون چشمای گربه ایت زل زدی به من؟ روشن کن بریم مردم از گشنگی؟! استارت زدم.

-ای بابا، دوباره این ماشین بازیش گرفته.

یه بسم الله گفتم، دوباره استارت زدم.

-نخیر روشن نمی شه، نگار پپر پایین باید ماشینو هل بدیم تا روشن بشه.

-عمرأ اگه من از جام تکون خوردم، همینم مونده پیام ماشین هل بدم، اصلاً مگه من زورم می رسه؟! بابا نخواستیم، ما از خیر ناهار گذشتیم. خودم با...

هنوز حرفش تموم نشده بود که دوباره صدای زنگ گوشیم بلند شد این بار آرسام بود.

با خنده رو به نگار گفتم:

-خاطر خواها رو می بینی؟

بعد جواب دادم.

-الو سلام عزیزم.

نگار پشت چشمی نازک کرد و زیر لب گفت ای—ش.

رومو برگردوندم.

-سلام خانومی، صبحت بخیر گلم.

-صبح تو هم به خیر، کجایی؟



-تو شرکت بابام، تو کجایی بانو؟

سریع گفتم:

-من با نگار بیرونم، چه ساعتی کارت تموم می شه؟

-ساعت چهار، چهار و نیم، واسه چی می پرسی عزیزم؟ کاری داشتی؟

فسم در رفت. گفتم:

-با نگار اومده بودیم بیرون که ماشینم خاموش کرد و دیگه روشن نمی شه!

با نگرانی گفتم:

-دقیقا کجایی؟ آدرس بده الان سریع خودمو می رسونم.

ذوق مرگ شدم و گفتم:

-ممنون، زحمت می شه، تو به کارت برس، به پدرم خبر می دم بیاد دنبالمون.

با دلخوری گفتم:

-مگه من مردم، دیگه ما غریبه شدیم؟ الان خودمو می رسونم، به پدرتم خودم خبر می دم که با منی.

آدرسو بهش دادم و با خوشحالی گفتم:

-پس من منتظرتم. خداحافظ.

-می بینمت خانومی.

یه ربعی تو ماشین منتظر شدیم تا آرسام اومد. ماشینشو کنار ماشین ابوقراضه من نگه داشت و از ماشین پیاده شد. ماشین

بیچاره من در مطابق مزدا تری مشکلی آرسام، مثل تشابه دستمال ابریشمی با دستمال توالت بود!

من و نگار هم سریع از ماشین پیاده شدیم، با لبخند به طرف آرسام رفتیم و خیلی ریلکس باهاش دست دادم و با لبخند سلام

کردم. آرسام در حال احوال پرسیدن با نگار بود. وای خدا چه خوش تیپ شده بود بچم! یه تی شرت جذب آبی نفتی یقه دیپلمات

تنش بود، یه شلوار جین سرمه‌ای تیره، ست کرده بود. کت اسپورت خاکستری رنگی هم روی تی شرت پوشیده بود.

موهامش به طرز زیبایی رو به بالا شونه زده بود و یک دسته از موهایش روی پیشونی بلندش خودنمایی می کرد. هر سه سوار

ماشین آرسام شدیم و ماشین خودم چون مشکل فنی داشت، همونجا گذاشتیم.

من صندلی جلو نشستم و نگار صندلی عقب، آرسام هم با پرستیز خاصی پشت فرمون نشسته بود و خیلی ریلکس و رَوون

رانندگی می کرد. ماشینش خیلی شیک و راحت بود، یه لحظه از رنوی دست دوم خودم خجالت کشیدم. آرسام پیشنهاد داد



برای ناهار بریم رستوران که همون اول نگار قبول نکرد و به بهونه‌ی این که جایی کار داره، سر راه پیاده شد. نگار هم اخلاقای خاص خودشو داشت. کلا مدلش اینجوری بود. فکر می‌کنم روش نمی‌شد وگرنه من جای اون بودم با سر قبول می‌کردم! وقتی تنها شدیم آرسام رو به من با لحن دل نشینی گفت:

-مهربون من چطوره؟ از دیشب که ندیدمت دلم حسایی واست تنگ شده بود، همش دوست داشتم به یه بهونه ای پیام ببینمت که خدا رو شکر بهونش جور شد.

بعد یه لبخند ناز زد که دل و دینمو برد.

کامل به طرفش برگشتم. چشامو ریز کردم و گفتم:

-مثل اینکه همچین بدت نیومد، ماشین بیچاره من خراب شد؟

لبخند بزرگی رو لباش نشست و بهم نگاه کرد. کمی روی چشم مکث کرد و سریع روشو برگردوند.

-وای با دل من اینجوری نکن، من جنبه ندارم! بعدم کور از خدا چی می‌خواد، یه بهونه تپل برای دیدار یار که به حمدالله حاصل شد. حالا خانوم گل عمر بفرمایید کجا بریم؟

دستم بالا آوردم و به ساعت مچیم نگاه کردم. ساعت تقریباً ده بود، هنوز کلی تا ناهار وقت داشتیم. بی اراده گفتم:

-اول منو برسون خونه، بعد برو شرکت، نمی‌خوام به خاطر من از کارهات عقب بمونی.

با ناراحتی گفت:

-بهونه‌ی دیگه ای نداشتی؟ خوبه میگم دلم برات تنگ شده بود! اگه ناراحتی و دوست نداری با من باشی رک و بی تعارف بگو

سریع با تعجب مانع حرف زدنش شدم.

-نه بابا، این چه حرفیه می‌زنی؟! چه زودم بهت بر می‌خوره به خودت می‌گیری! ناراحت چیه؟ من که از خدامه، فقط گفتم یه وقت مزاحم کارت نباشم.

اخم شیرینی کرد و گفت:

-خوبه خیر سرم مدیر عامل اون شرکتتم. تو غصه کار منو نمی‌خواد بخوری، من امروز کاملاً در خدمت شما هستم، قبل از این که پیام دنبالت به باباتم خبر دادم که تا شب با منی و آخر شب خودم می‌رسونمت خونتون، حالا نازنینم پیشنهاد بده کجا بریم؟

با اشتیاق دستامو بهم کوبیدم و گفتم:



-ایول، پس اول بریم پارک آزادی یه فالوده بستنی تپل بهمون بده که این دل ما از ضعف داره قیلی ویلی می ره، دیگه این که یه رستوران با کلاس و شیک با یه غذای چرب و چیلی، دیگه...دیگه...اووم...

داشتم همین جور برای خودم فکر می کردم که برنامه بعدیمون چی باشه که متوجه شدم ماشین ایستاده، با تعجب به سمت آرسام چرخیدم که دیدم با همون نگاه گرم گیراش با لبخند زل زده به من و داره ریز ریز می خنده. چشمو گرد کردم و انداختم توی چشمای مشکلی و درشتش. یک دفعه پاره شد از خنده و گفت:

-امان از دست کارای تو شیطون، تمام حرکاتت برام شیرینه.

بعد که خوب خندید گفت:

-ناز خانمه شر و شیطونم بگردم، پس بزن بریم که کلی برام برنامه چیدی و ماشین رو حرکت داد.

با خجالت تو جام نشستم. مثل لبو سرخ شدم، حقا که نگار راست می گفت که از بچه هم بچه ترم!

اون روز بعد از کلی پیاده روی تو پارک آزادی و خوردن فالوده بستنی که واقعا چسبید، برای ناهار رفتیم یه رستوران شیک و تر و تمیز، سر در رستوران اسم صوفی خورده بود! غذا رو تو محیط شاعرانه‌ای که آرسام با حرفای عاشقانش و نگاه های گرم و گیراش ایجاد کرده بود خوردیم، عصر همراه هم رفتیم مرکز خرید و آرسام کلی خرت و پرت برام خرید. روی هر چی دست می داشتم بدون چون و چرا با اشتیاق تمام برام می خرید، بیشتر خرید هام شامل لباس و شال و کفش و کیف بود که اکثرا با سلیقه آرسام انتخاب کردم. انصافا سلیقهش حرف نداشت و خیلی لارج بود. بدون اینکه قیمت جنس و نگاه کنه اونو انتخاب می کرد و می خرید، چه کیفی می داد، منم از موقعیت سوء استفاده کردم و هر چی که دلم خواست خرید کردم، اگه مامان همراهم بود مگه می داشت اینقدر خرید کنم، همیشه یه غری می زد، یا به قیمتش یا به مدل لباس هایی که انتخاب می کردم، یا این که می گفت تو که چند تا از این داری اصلا نمی خواد بخری. خلاصه با مامان هر وقت میومدم خرید بساطی داشتیم.

تا شب بیرون بودیم شامم با هم خوردیم. تو راه برگشت به خونمون بودیم که رو به آرسام کردم و گفتم:

-آرسام واقعا ازت ممنونم، امروز خیلی به من خوش گذشت.

-خواهش می کنم عزیزم، کاری نکردم؛ تازه هنوز اول راهیم تا باشه از این کارا.

صورتمو به طرف پنجره کردم یک دفعه با یادآوری موضوعی با یه جیغ خفیف به طرف آرسام برگشتم و با خوشحالی گفتم:

-راستی، به کل فراموش کردم بهت بگم، من مترجمی زبان دانشگاه تهران قبول شدم، حالا می تونیم با خیال راحت برای شروع زندگی بریم تهران.

آرسام هم خیلی خوشحال شد و گفت:



-تبریک میگم بهت واقعا خوشحالم کردی. یه هدیه خوب پیش من داری. پس با این وجود از بابام اینا اجازه می‌گیرم تا زمانی که از کانادا برگردن، آخر همین هفته یه صیغه محرمیت بینمون خونده بشه تا هفته دیگه با هم بریم تهران تا یه خونه قشنگ و شیک به سلیقه خانوم خوشگلم انتخاب کنیم برای شروع زندگی مشترکمون نظرت چیه؟

یه دفعه پنجر شد و تو جام وا رفتی.

-این هفته که نمی‌شه.

آرسام سریع گفت:

-برای چی؟ مشکلی هست؟ اگه میگم آخر این هفته چون منم یه قرار کاری مهم دارم، باید آخر هفته تهران باشم. تو هم می‌تونی مدارکت و برای ثبت نام تو دانشگاه با خودت بیاری. اگه موضوع آزمایشه که فردا اول صبح میام دنبالت تا با هم بریم آزمایشگاه، اینجوری کارامون جلو هم می‌افته.

با ناراحتی گفتم:

-موضوع این حرفا نیست.

آرسام به وضوح اخماش در هم شد.

-پس موضوع چیه؟

باید زودتر از این بهش می‌گفتم. نفسمو فوت کردم بیرون و گفتم:

-آخه این هفته باید برم مشهد، نذر کردم اگه قبول شدم تنهایی یه هفته برم پابوس امام رضا!

با ناراحتی روشو برگردوند طرف مسیر رو به روش و خیلی جدی گفت:

-دوست ندارم تنهایی بری. بعد از عروسیمون دو نفری می‌ریم.

یک دفعه داغ کردم و با صدای بلندی گفتم:

-نمی‌شه؟! من نذر کردم تنها برم. تازشم اونجا تنها نیستم، برادرم نوید هستش میرم خونه اونا.

کلاً تن صدای آرسام تغییر کرد. دیگه ذره‌ای ملایمت توی کلامش نبود.

-لازم نکرده، همین که گفتم، من تنها نمی‌ذارم بری؛ لطفاً دیگه بحثو تمومش کن.

هر چی از صبح بهم خوش گذشته بود از بینی هام اومد و ناراحت شدم، اصلاً توقع نداشتم آرسام باهام اینجوری برخورد کنه؛ تا خونه باهاس صحبت نکردم و به حالت قهر صورتمو به طرف پنجره کردم.



فصل سوم: *شهاب*

سرمو بین دستام فشار دادم و چشمامو بستم، دیگه دلم نمی‌خواست به صفحه گوشی نگاه کنم؛ با شنیدن صدای تقه ای که به درخورد، با صدای گرفته‌ای گفتم: بفرمایید.

با صدای باز و بسته شدن در دفترم، بی‌اراده سرمو بالا آوردم، خانوم محسنی منشی دفتر رو به روی میز کارم ایستاده بود و چند پرونده توی دستش خود نمایی می‌کرد و منتظر فرمان من بود. دستمو به طرفش دراز کردم، در حالی که پرونده‌ها رو به دستم می‌داد، خیلی تند و سریع مثل همیشه گفت:

-یک فکس از شرکت مهران گستر داشتین، مهندس نوید پور هم سه بار تماس گرفتن برای بازدید از پروژشون، دو تا تماسم از شرکت نور افروز داشتین که از طرح پارکینگ‌های طبقاتی خارج از برج شکایت داشتن و گفتن در اسرع وقت باهاشون تماس بگیرین.

در جواب تمام صحبت هاش فقط به تکون دادن سر اکتفا کردم؛ در آخر، در حالی که اخم غلیظی چاشنی صورتم بود، خیلی خشک و جدی گفتم:

-تماس دیگه ای نداشتیم؟

-نخیر

یهو تن صداش کمی بالا رفت وگفت:

-چرا چرا فراموش کردم، دو تا تماسم از منزل داشتین، گویا نفیسه خانوم بودن، چون گفته بودین هیچ تماسی رو وصل نکنم، بهشون گفتم جلسه دارین.

از روی خشم دندونامو روی هم فشردم، با همون لحن جدی گفتم:

-به مهندس حق پناه بگو بیاد دفترم.

-جناب مهندس، صبح قبل از اومدن شما برای احداث برج‌های دو قلوی نگین رفتن.

بعد یه برگه کاغذ از جیب مانتوش بیرون آورد و به طرف من گرفت:

-اینم دادن تا بدمش به شما.

برگه رو گرفتم و بدون اینکه سرمو بالا بیارم خیلی خشک و رسمی گفتم:

-می‌تونن بری.

زیر لب با اجازه ای گفت و از اتاق بیرون رفت. تای برگه رو باز کردم و خوندمش:



-سلام شهاب جان. من تا بعد از ظهر سر چند پروژه کار دارم، فردا هم با مهندس نوری می‌خوایم بریم اصفهان سر پروژه برج کیهان، خودت جواب شرکت نور افروزو بده، شب اگه تونستی یه سر بیا خونمون، عموت خیلی از دستت شکاره، می‌گه این تحفه یه یادی از ما نمی‌کنه. تا شب، فرهود

لبخند کم رنگی روی لبم نشست. پسرخل و چل، به جای این طومار نامه می‌تونست یه زنگی، نه یه پیامکی چیزی بده، خوبه علم پیشرفت کرده.

از کار فرهود خندم گرفته بود، در حال بررسی پرونده‌ها بودم که در دفتر بی‌هوا باز شد. سرمو بلندکردم و با تعجب به نیما که لبخند به لب با قدم‌های بلند به طرفم می‌یومد، خیره شدم. تنها فردی بود که بی‌اجازه حق ورود به اتاق کارمو داشت. بی‌اراده جلوی پاش بلند شدمو برادرانه دستشوکه به سمتم دراز شده بود فشردم.

درحالی که خودشو روی مبل ول می‌کرد با صدای مملو از انرژی گفت:

-سلام عرض شد خدمت نومزده خوشگل خودم، شهاب آسمانی! چطوری ور پریده؟!

زل زدم توچشم‌های عسلی کشیدش، یه هفته میشد که ندیده بودمش، واقعا به موقع اومده بود، همیشه از بچگیش بمب انرژی بود؛ تو این یه هفته که خونه خانم جان بودم و ندیده بودمش، انرژیم تحلیل رفته بود و کلا غم عالم رو دلم جمع شده بود.

با عشق به قد بلند و اندام ورزیدش نگاه کردم. پوست برنزش در تضاد با تی شرت جذب سفیدش به جنگ اومده بود. ابروهای پیوندی و پهنش به صورت کشیده و مردونش میومد و ته ریش مدل پروفیسوریش به صورت و فک مستطیلی و محکمش. یه دسته از موهای لخت مشکیش، آزادانه روی پیشونیش افتاده بود. به چشم‌های خندونش نگاه کردم و صادقانه از ته قلبم گفتم:

-دلم برات تنگ شده بود پسر، آخه چرا اینقدر تو دوست داشتنی‌ای؟!

لبخندش پر رنگ تر شد، یک دفعه مثل جرقه از جاش پرید به سمت من و شروع کرد به ماچ کردن صورتم، با خنده صورتمو عقب کشیدم. درحالی که تند تند صورتمو با ماچ‌های آبدارش خوب تف مالی کرده بود گفتم:

-قربونت بشم من، منم دلم برات یه ریزه شده بود، عشق من! نفسم!

بالاخره به زور هلش دادم عقب. در حالی که با پشت دست آثار تف هاشو از روی صورتم به حالت چندش پاک می‌کردم گفتم:

-ابراز احساساتم بهت نیومده، اصلا حیغه برات، نگا کن چه کارم کرد؛ مگه من گلزارم که با تف هات آبیاریم کردی؛ خوبه دختر نشدم، والا معلوم نبود چه بلایی سرم می‌آوردی!

با نگاه شیطونی بهم اشاره کرد وگفت:

-دختر بودی که معطلش نمی‌کردم، سریع می‌رفتم عقدت می‌کردم، تازه اجازه نمی‌دادم احد و ناسی روی ماهتو ببینه.

بحشو عوض کردم و گفتم:



-اینجا چکار می کنی؟ چه عجب یادی از فقیر فقرا کردی؟

نیما کت اسپرتمو که روی چوب لباسی آویزان بود برداشت و به طرفم پرت کرد و گفت:

-بیوش بریم، تو راه بهت میگم واسه چی مصدع اوقات شریفتون شدم.

کتمو تنم کردم و با نیما از دفتر بیرون اومدیم، به خانوم محسنی چند تا سفارش کردم و در آخر با هم به طرف پارکینگ شرکت حرکت کردیم.

نیما به سمت ماشین خودش که یه مازاراتی سفید بود رفت و در حالی که در ماشینشو باز می کرد گفت:

-یالا، زودی آتیش کن بریم که بر و بچ منتظرن.

داشتم به سمت ماشینم می رفتم که سر جام ایستادم و به طرف نیما برگشتم:

-کجا؟

-تو خیک آقای شجاع، معلومه، باغ علی اینا دیگه چرا گیج می زنی؟ حواست نیست آخر هفتس؟ امروز ناهار با رسوله؛ زود باش که اگه دیر برسیم ته دیگشم نصیبمون نمیشه.

به ماشینم تکیه دادم و با صدای گرفته ای گفتم:

-من نمی یام، خودت تنها برو؛ حال و حوصله جمع بچه ها رو امروز ندارم.

نیما بی توجه به حرفم اومد دستمو گرفت و کشید، در حالی که منو داخل ماشین خودش هول می داد گفت:

-تو غلط کردی حال نداری، حالت میارم، مگه دست خودته؛ ماشین ابوقراضتم همین جا باشه با ماشین من می ریم، نکنه واقعا خیال کردی دختری که اینقدر برا من ناز می کنی؟

بعد مشکوک نگام کرد و یواش گفت:

_شاید دوجنسه ای ناقلا؟! یه چشمکم چاشنی حرفاش کرد.

حال این که جوابشو به صورت فیزیکی بدم نداشتم.

-خفه شو نیما کم چرت بگو.

-پس چه مرگته؟ کجا بیرمت که این دل واموندت بازشه؟ هان؟!

روی صندلی جا به جا شدم و شونه هامو با بی قیدی بالا انداختم.

-نمی دونم، فقط یه جای خلوت برو، یه چی کوفت کنیم زودتر؛ صبحونه هم درست و حسابی نخوردم.



نیما پشت فرمون نشست و بدون اینکه چیزی بگه، به سرعت حرکت کرد. بعد چند دقیقه نزدیک شرکت، رو به روی رستوران نگه داشت، از ماشین پیاده شدیم. نیما تو فکر بود و هیچ حرفی نمی زد. صد در صد از اخلاقیات این چند روز من ماتش برده بود و رفته بود تو فکر.

بدون حرف گوشه‌ی دنجی از رستوران پشت میز دو نفره ای نشستیم. نیما خودش دو پرس جوجه با مخلفات سفارش داد. نگاهش کردم، سرش تو گوشیش بود. هیچ کدوم قصد صحبت کردن نداشتیم. غذا رو آوردن، هنوز قاشق اول و توی دهانم نذاشته بودم که متوجه لرزش خفیف جیب کتم که ناشی از زنگ موبایلم بود شدم.

قاشق رو توی بشقاب رها کردم و موبایلمو از جیب کتم بیرون کشیدم. به صفحه گوشی نگاه کرد، با خوندن اسم نفیسه اخمام نا خود آگاه در هم شد و اعصابم بهم ریخت، زیر لب لعنتی گفتم و رد تماس زدم، گوشی هنوز توی دستم بود؛ با عصبانیت توی مشتم فشارش می دادم، کاش جای موبایل گردن نفیسه زیر دستم بود. حسابی جوش آورده بودم؛ دست دیگمو روی میز مشت کرده بودم، نفس های پی در پی و عصبیمو بیرون می دادم، نیما تمام حرکاتمو زیر نظر داشت.

-ولش کن کشتیش!

با همون اخم غلیظ روی پیشونی همراه با تعجب به نیما نگاه کردم، با لبخند کم رنگ گوشه لبش، به دستم اشاره کرد.

-چرا حرصتو سرگوشی بدبخت خالی می کنی؟!

گوشی رو انداختم روی میز، به پشتی صندلی تکیه دادم، چشمامو بستم؛ دستمو به حالت عصبی به صورتم کشیدم.

-کی بهت زنگ زد که یهو این قدر بهم ریختی؟! کمی مکث کرد و با تردید گفت: نکنه نفیسه بود؟!

با شنیدن اسم نفیسه، چشمامو باز کردم و به جلو خم شدم. با تعجب به نیما زل زدم. همیشه حس ششم عالی ای داشت ولی نه تا این حد! انگار نگاه پرسشی و تعجب توی چشمام رو خونند که با لحنی جدی گفت:

-از صبح دو دفعه بهم زنگ زد، سراغتو می گرفت، می گفت چند مرتبه باهات تماس گرفته، تلفنتو جواب ندادی؛ گفت کار مهمی باهات داره، منم به کل فراموش کردم بهت بگم، واقعا شرمندتم داداش.

از صبح این سومین باری بود که زنگ می زد و جوابشو نمی دادم، از دستش کلافه بودم، با اون حرفایی که اون روز بهم زد، چه جوری روش می شد باهام تماس بگیره، خدارو شکر بابا هنوز از ماموریت برنگشته بود.

نیما دست مشت شدم رو توی دستش گرفت. سرمو بلند کردم و به بهترین دوستم که جای برادر نداشتم بود نگاه کردم.

نیما با لحن جدی و آرومی که بهم آرامش می داد گفت:

-احساس می کنم تو دلت حرفای ناگفته‌ی زیادی داری، وگرنه با یک تماس از طرف نفیسه اینقدر بهم نمی ریختی. اگه فکر می کنی هنوزم مثل قدیما لیاقت سنگ صبوریتو دارم باهام حرف بزن تا سبک شی.



گره ابرو هام از هم باز شد، با مهر بونی بهش نگاه کردم؛ همیشه وقتایی که دلم خیلی پر بود، یا از چیزی ناراحت بودم با نیما درد و دل می‌کردم و آروم می‌شدم، مثل زمانی که بابا بی خبر با نفیسه ازدواج کرد، وقتی فهمیدم بدجور بهم ریختم و این نیما بود که با حرفاش تو شهر غربت آروم کرد. حالا هم وقتش بود که پرده از این راز نگفته که روی قلبم سنگینی می‌کرد بردارم، باید به یکی می‌گفتم تا سبک بشم. چه کسی بهتر از نیما، پس بی مقدمه شروع کردم.

-دقیقا دو سال پیش، همون موقع ها که منو تو برای گذروندن دوره مهندسی رفته بودیم آلمان، یه روز شیرین به من زنگ زد، خیلی پریشون بود، از مخابرات باهام تماس گرفته بود، نگران شدم، صداش به علت گریه زیاد گرفته بود؛ همون روز بود که برام تعریف کرد که بابا زن گرفته، اونم یه زن خیابونی و بی کس و کار!

اولش خیلی بهم ریختم ولی کاری از دستم بر نمی‌اومد چون راهم دورتر از این حرفا بود، سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم و از شیرین خواستم تمام ماجرای آشنایی و ازدواجشونو برام تعریف کنه. خیلی خلاصه گفتش که بابا تو ماموریتی که به شیراز داشته، یک باند بزرگ که کارشون آدم ربایی و قاچاق انسان بوده رو دست گیر می‌کنند، کار باند این بوده که دخترای فراری و خوشگل رو از تو پارک ها جمع می‌کردن و با وعده های پوشالی می فروختن به کشورهای عربی مثل لبنان و عربستان و کویت. نفیسه هم جزئی از این دخترا بوده، دخترای فراری! بعد از دست گیری تمام باند، اکثر دخترها رو با قید ضمانت تحویل خانوادهاشون می‌دن، عده‌ی کمی هم با بهانه هایی مثل جایی رو ندارن یا خانوادشون اون ها رو نمی‌پذیرن همون جا می‌مونن. نفیسه هم با هزار ترفند خودشو مظلوم نشون می‌ده و به بابا نزدیک میشه و با آه و ناله گفته که اصالتا تهرانیه و پدر و مادرشو توی تصادف از دست داده تنها یه خاله پیر توی شیراز داشته و اومده تا پیشش زندگی کنه. وقتی می‌یاد شیراز تازه با خبر میشه اونم چند ماهه فوت شده، چون جایی و پولی نداشته، شبا توی پارک می‌خوابیده و یه شب اونو به زور آوردن تو باند. ادعا میکنه که دختر فراری نیست، چون شناسنامه همراهش بوده، بابا می‌فهمه که تمام گفته هاش درست و متولد تهرانه و مادر و پدرشم تهرانی، تا دو روز تمام نفیسه تو بازداشتگاه اشک ریخته و به پدرم التماس کرده که برش گردونن تهران. پدرم تصمیم می‌گیره با خودش برش گردونه تهران. یه هفته دنبال هویت نفیسه می‌گردن و با تحقیق و پرس و جو می‌فهمن واقعا پدر و مادرش رو از دست داده و کسی رو توی تهران نداره، چون سوء سابقه‌ای هم نداشته نمی‌تونستن به جرمی نگهش دارن، نفیسه دختر زیبایی بوده، برای همین از روز اول تمام نگاه ها رو جلب خودش می‌کنه؛ پدرم تحت تاثیر زیبایی و معصومیتش قرار می‌گیره، هنوز هشت ماه از فوت مامان نگذشته بوده که یه روز بابا به همراه نفیسه میاد خونه. و درکمال بی‌شرمی جلوی چشمای متعجب شیرین، می‌گه که با نفیسه ازدواج کرده و تمام ماجرای آشنایش با نفیسه رو براش تعریف می‌کنه و بعد می‌گه دلیل ازدواجش تنهایی شیرین و بی‌کسیه نفیسه بوده و با این کارش هم می‌خواسته شیرین از تنهایی در بیاد و هم این که نفیسه جایی رو برای زندگی داشته باشه! انگار شیرین یه بچه دو سه سالست!

به حالت عصبی خندیدم و ادامه دادم.

-چه توجیه مسخره‌ای! شیرین اون روز با گریه از خونه می‌زنه بیرون، باورش نمی‌شده بابا تا این حد بی‌عاطفه باشه و فقط هشت ماه عزادار همسرش بشینه و بعد با یه دختر هم سن دختر خودش ازدواج کنه! واقعا کمال بی‌شرمیه.



وقتی شیرین باهام تماس گرفت و با گریه تمام ماجرا رو برام تعریف کرد، تازه از خونه زده بود بیرون، بهش گفتم خونسرد باشه و چند روزی بره خونه خانوم جان و بهش قول دادم با اولین پرواز خودمو برسونم ایران؛ یک هفته دوندگی کردم تا کارهامو رو به راه کنم تا بتونم برگردم ولی خودتم یادته که کارهام به مشکل خورد و از نظر مالی کم آوردم، هیچ دوست نداشتم از بابا درخواست پول کنم، از تو هم روم نمی شد بگیرم و مجابت کردم که مشکلم بابت پاسپورتمه و یه جورایی قانعت کردم.

به نیما نگاه کردم که با تعجب و دلخوری تو چشمام نگاه می کرد.

نیما: یعنی اینقدر من برات غریبه بودم که بعد از دو سال، حالا باید این حرفارو از زبونت بشنوم.

نیما از هیچی خبر نداشت، به خاطره آبروی خودمم که شده، بهش گفته بودم نفیسه یکی از فامیل های دورمون بوده و پدر و مادرش خارج از کشور زندگی می کردن، نفیسه یه مدت بخاطره تنهایی و درسش میاد خونه ما زندگی کنه و بعد از اتمام درسش برگرده خارج پیش خانوادش که بابا تواین مدت عاشقش می شه و باهاش ازدواج می کنه؛ اون موقع که آلمان بودیم، نیما داستان دروغین و مسخره منو به زور باور کرد و کلی هم خندید. خودمم از داستانی که سر هم کرده بودم خندم گرفته بود. آخه چطور ممکنه در عرض هشت ماه که از مرگ مامان می گذشت، بابا وقت عاشق شدن داشته باشه. حالا دیگه نیما هم از اصل ماجرا با خبر بود، احساس سبکی می کردم.

با صدای نیما به خودم اومدم.

در حالی که دستشو جلوی صورتم تکون می داد گفت:

-کجایی پسر؟! با توام، دو مرتبه صدات کردم، چرا جوابمو نمی دی؟

با گیجی گفتم: با من بودی؟ چه سوالی؟!

-میگم حالا چرا این قدر از دست نفیسه ناراحتی؟ تو که بعد از ازدواج بابات و رفتن شیرین به مشهد، با موضوع تنها شدن بابات و ازدواجش کنار اومدی، حتی یادمه بعد از گذشت یک سال، از نفیسه تعریف هم می کردی! اینکه خیلی به بابات می رسه و دوستش داره و با تو هم خیلی مهربون و راحت! حالا چی شده که این قدر از دستش کفری شدی؟

با پوزخند جوابش و دادم.

-چون نفیسه هم یکیه لنگه‌ی سارا!

نیما دهانش از تعجب بازموند و با چشم هایی گرد شده به من نگاه می کرد انگار منتظر بود بگم شوخی کردم، چه خیال بیهوده‌ای.

با من من و ناباوری گفت:

-کدوم .. کدوم سارا؟! نکنه... نکنه سارا پاشایی رو می گی؟!

با سر جواب مثبت دادم. دستشو روی چشماش گذاشت و با انگشت به شدت پلک هاشو فشار داد و گفت: نه نه غیر ممکنه!



از روی عصبانیت دندونامو روی هم فشار دادم و از بین دندونام غریدم:

-چرا غیر ممکن باشه، همه زن ها مثل هم هستن، همشون از یه قماشن، پست و خیانت کار؛ با کمال بی شرمی صبح برام پیام داده که من عاشقتم! دوستت دارم! و به این آسونی ازت دست نمی کشم.

خنده عصبی کردم. دوباره بهم ریخته بودم، تمام ماجرای اون روزو برای نیما تعریف کردم و این که نفیسه در نبود بابا به من رجوع کرده بود!

بعد از اتمام حرفام، نیما رگ گردنش بیرون زده بود. دستاشو از روی چشمش برداشت و مشت گره کردشو روی میز فرود آورد که باعث شد چند نفر سرهاشونو به سمت میز ما برگردوند.

از فرط خشم صدایش دورگه شده بود.

-آخه چطور ممکنه، اونکه از بابات حاملست! اگه ...اگه بابات بفهمه؟!

سریع حرفشو قطع کردم.

-نمیذارم بابا بویی از این موضوع ببره، نباید چیزی به بابا بگیم، اون عاشق نفیسه ی بی همه چیزه. اگه از موضوع علاقه نفیسه به من باخبر بشه، مطمئنم داغون می شه. تازه بابا بعد از فوت مامان یک سگته رو رد کرده، یادت رفته؟! صدای نیما آرام تر شد.

-ولی اگه نفیسه به بابات حرفی بزنه چی؟ اگه واقعا به خاطر تو قید بچه تو شکمشو بزنه؟!

نداشتم ادامه بده، یهو جوش آوردم و آمپر زدم بالا.

-غلط کرده، زنیکه آشغاله عوضی، الان بهش زنگ می زنم، گوه خورده! نمی دارم همچین غلطی بکنه. آبروشو می برم.

گوشی موبایلمو از روی میز چنگ زدم تا با نفیسه تماس بگیرم، شمارشو گرفتم، هنوز تماس برقرار نشده بود که نیما گوشی رو از دستم بیرون کشید و تماسو قطع کرد. بهش توپیدم.

-چکار می کنی؟ چرا گوشی رو گرفتی؟!

-چرا عجله می کنی پسر خوب؟ نباید به نفیسه زنگ بزنی! با این کارت یه آتو می دی دستش، مطمئن باش نفیسه هیچی به بابات نمی گه. حالا که فکرشو می کنم می بینم، اون که جایی رو نداره بره، اگه موضوع روبه پدرت بگه یعنی از همه چیز خودشو محروم کرده. با این کارش از چشم توهم می افته. پس این کارو نمی کنه، ولی باید ببینیم عکس العمل بعدیش چیه! با کلافگی پنجمو توی موهام کشیدم.

-نمی دونم باید چکارکنم؟ دوست دارم برم خفش کنم! کلافه شدم، مغزم دیگه کشش نداره، از هر چی زنه متنفرم!



- الان نفیسه هیچ کاری نمی کنه که به ضررش تموم بشه. اون هم خرو می خواد هم خرمارو!

- اون وقت یعنی چی؟!

- آی کیوتم در حد جلبکه ها؟! یعنی هم این که نمی ذاره بابات چیزی بفهمه که اگه از موضوع خبردار بشه، نفیسه باید جول و پلاسشو جمع کنه از اون خونه بره، هم این که می خواد تو رو داشته باشه.

باغیظ گفتم:

_ خیلی غلط کرده، زنیکه...

نیما حرفو عوض کرد.

- حالا ولش کن، جوجه رو بچسب که یخ کرد.

با دستم ظرف محتوای جوجه رو هول دادم وسط میز و در حین بلند شدن از صندلی گفتم:

- خودت بخور من میل ندارم، باید زودتر برم خونه‌ی خانم جان منتظره، هنوز نماز هم نخوندم.

در حالی که اجازه حرف زدن به نیما ندادم از پشت میز بلند شدم و با حال کلافه‌ای از در رستوران بیرون اومدم. کنار ماشینش ایستادم. نیما هم طولی نکشید که از در رستوران بیرون اومد.



فصل چهارم: *نازنین*

یه هفته از اون روز کذایی می گذشت، یه هفته‌ای که من نه جواب تلفن های آرسام رو می دادم و نه می خواستم که ببینمش. خیلی بهم برخورد بود، فکرشم نمی کردم اینجوری باهام برخورد کنه. اون روز بعد از این که منو به خونه رسوند، بدون این که ازش تشکر کنم از ماشین پیاده شدم و بی توجه به آرسام رفتم تو خونه، طولی نکشید که با خرید های من وارد خونه شد، بی حرف به سمت اتاقم رفتم و در بستم، صدای مامان میومد که تعارف شام کرد و آرسام خیلی کوتاه در جواب مامان گفت که شام و بیرون خوردیم و خیلی زود خداحافظی کرد و رفت. حتی برای خداحافظی کردن هم از اتاق بیرون نیومدم. از اون شب جواب هیچ کدوم از تماس ها و پیام هاشو نمی دادم، حتی زمانی که برای دیدنم اومد خونه، از اتاقم بیرون نیومدم و خودمو به خواب زدم.

به هیچ وجه دوست نداشتم کوتاه بیام، من باید نذرمو ادا می کردم، اونم تنهایی!

کلا از بچگی مرغم یه پا داشت، هر چیزی رو می خواستم، با لج بازی و قهر و دعوا به دست می آوردم. مامان چقدر تو این یه هفته حرص و جوش خورد و باهام دعوا کرد بماند؛ ولی بابا محمد مثل همیشه طرفدارم بود. این وسط نگار هم تو جبهه‌ی آرسام بود و کلی بد و بیراه نثارم کرد.

امروز جمعه بود و مثل هر هفته نسرین و حامد خونمون بودن، با وجود حامد نمی تونستم لباس های خیلی باز و خنکی بپوشم، داشتم از گرما هلاک می شدم.

یک تونیک نارنجی آستین بلند با شلوارنخی سفید پوشیده بودم، یه شال سفیدم همینجوری باز روی موهام انداخته بودم. مثل همیشه از زور بی کاری روی تختم دراز کشیده بودم و داشتم با هندزفری از توی گوشیم، یکی از آهنگ های حمیرا رو گوش می دادم و باهاش همخونی می کردم که تقه ای به در خورد. به گمون این که نسرینه، خیلی ریلکس در حالی که چشمم بسته بود گفتم: بیا تو.

در اتاق باز شد و بعد از مکث کوتاهی بسته شد. هیچ تغییری توی حالت من نداادم. همونجور با چشم های بسته با آهنگ همخونی می کردم که دیدم نسرین بر عکس همیشه سکوت کرده! به صورت با مزه‌ای لای یکی از چشم هامو باز کردم تا ببینم این دختر ورپریده چرا لال مونی گرفته که با دیدن آرسام تو یه قدمیم، یه وجب از جام پریدم. احساس کردم قلبم هیچ ضربانی نداره! در حالی که یه دستم روی شالم و دست دیگه ام رو قلبم، با چشم هایی گشاد شده به آرسام زل زده بودم.

با لبخند پایین تختم ایستاده بود و داشت سر تا پامو نگاه می کرد. خوب که دید زدنش تموم شد، اومد جلو، سریع به خودم اومدم و توی قالب یخی مختص خودم فرو رفتم.

دستمو جلو آوردم تا مانع بغل کردنش بشم، حالا انگار که اون بیچاره می خواست بغلم کنه، والا!

با اخم پررنگی بهش توپیدم:

-چرا همینجوری سرتو انداختی اومدی توی اتاقم؟! کی بهت اجازه داد؟!!



آرسام که از رفتارم شوکه شده بود یه قدم رفت عقب و با تعجب به من نگاه کرد.

-خودت! خودت گفتی پیام تو؟!

با همون اخم با عصبانیت گفتم:

-من به هفت جد و آبادم خندیدم که گفتم تو، بیای تو اتاق.

آرسام با ناراحتی به چشمام نگاه کرد و با لحن بسیار غمگینی که دلم و ریش می کرد گفت:

-نازنین با من این کارو نکن، یه هفتست خواب و خوراک ندارم، سرکارم کلافه و عصبیم، یه هفته بی حضورت داره نابودم می کنه.

هیچ تغییری تو حالتتم ندادم.

با بغض کنترل شده‌ای ادامه داد:

-بی انصاف مثلا من نامزدتم. ولی تو حتی اجازه ندادی پیام برات توضیح بدم، حتی از شنیدن صدات محرومم کردی، نمی گی این دل وامونده من از دوریت می ترکه؟!

با تعجب داشتم به حرفاش گوش می دادم. کم مونده بود دهانم از تعجب باز بمونه! یعنی درجه عشقش اینقدر بالا بود و من بی خبر بودم، جلال خالق!

آرسام که دید اخمام از هم باز شده و ساکت و صامت دارم به حرفاش گوش می دم، از فرصت سوء استفاده کرد و اومد کنارم روی تخت نشست، با مهربونی و عشق تو چشمام خیره شد.

-نازنینم خیلی دلم برات تنگ شده بود.

از شوک حرفاش بیرون اومدم و به چشمای عاشقش زل زدم. درسته منم تو این یک هفته دوری و قهر، دلتنگش شده بودم و گاهی بهونشو می گرفتم، ولی نه به این شدت که از خواب و خوراک بیفتم، تازه مثل اسب غذا می خوردم و عین خیالمم نبود!

از خودم خجالت کشیدم، واقعا منم عاشق آرسام بودم؟!

این دفعه با دقت آنالیزش کردم. یه تی شرت جذب کرم قهوه‌ای تنش بود با شلوار کتان قهوه‌ای سوخته، موهاشم مثل همیشه به بالاشونه زده بود، همون مدلی که من عاشق بودم و دلم ضعف می رفت برای به هم ریختنشون، ته ریش چند روزه‌ای روی صورتش خود نمایی می کرد که به پوست سفیدش خیلی میومد. از حق نگذیریم دلم براش خیلی تنگ شده بود، ولی هنوز سر حرفم بودم. کوتاه بیا هم نبودم. برای همین با ناز صورتمو ازش برگردوندم و سرمو پایین انداختم.

از روی تخت بلند شد و مقابلم، کنار تخت زانو زد و با قشنگ ترین لحن ممکن گفت:

-خانومی، باهام آشتی می کنی؟ دیگه طاقت قهرتو ندارم، کم آوردم.



دیگه بس بود قهر و هر جور نازی، در حالی که سرم پایین بود و با ریشه های شالم بازی می کردم گفتم:

-من که قهر نبودم، فقط توقع نداشتم اونجوری باهام برخورد کنی، ازت دلخور بودم.

وقتی دید کوتاه اومدم و هوا مساعده، دستشو جلو آورد ودستامو توی دست های بزرگ و مردونش گرفت و به لبش نزدیک کرد. هیچ تلاشی برای بیرون آوردن دستام نکردم. با بوسه نرمی که پشت دستم زد لپام درکسری از ثانیه گرم شد. حتم داشتم قرمز قرمز شدم.

بعد بدون اینکه دستامو رها کنه، پاکتی کف دستم گذاشت وگفت:

-اینم هدیه قبولیت توی دانشگاه بانوی من.

شاخکام فعال شد و با تعجب سرمو بالا آوردم و به چشمای خندونش نگاه کردم.

با این فکر که مبلغی پول داخل پاکته، گذاشتمش کنار میز پاتختی و با لحن مهربونی گفتم:

-ممنون آرسام ، چرا زحمت کشیدی.

آرسام بی توجه به ادامه حرفم دستشو دراز کرد و پاکتو از روی میز برداشت. دوباره به سمتم گرفت وگفت:

-نمی خوای بازش کنی ببینی توش چیه؟! فکر می کردم خانوما علاقه خاصی به باز کردن هدیه دارن.

با کنجکاوی پاکتو از دستش بیرون کشیدن و بازش کردم.

دهانم از تعجب به اندازه غاری باز موند، با بهت به بلیط توی دستم نگاه کردم.

خیلی نا محسوس آب دهنمو قورت دادم و تاریخ بلیط و خوندم.

بلیط هواپیما! پروازش برای فردا اوکی شده بود به مقصد مشهد!

همینجور حاج و واج داشتم به بلیط نگاه می کردم که با حرف آرسام رادارام فعال شد و به خودم اومدم.

-چی شد گلم؟! خوشحال نشدی؟! فکر می کردم هنوزم سر حرفت هستی!؟

با دستپاچگی گفتم:

-نه نه، خیلی هم خوشحال شدم، فقط یکم شوکه شدم، باورم نمی شد بعد یه هفته قهرخودت برام بلیط بگیری!

آرسام با خوشحالی توی چشمم زل زد وگفت:

-پس معطلش نکن، پاشو کم کم چمدونتو ببند که فردا ساعت هشت صبح خودم میام دنبالت تا با هم بریم فرودگاه.

دوباره با ترس مشهود و نگرانی گفتم:



-مگه تو هم قراره با من بیای مشهد؟!

آرسام بی توجه به حالم گفت:

-با این که خیلی دوست داشتم همراهت باشم، ولی متأسفانه فردا شب به تهران پرواز دارم و باید خودمو به یه قرار مهم کاری برسونم که پس فردا برگزار می شه، ولی با این حال قول میدم تو سه چهار روز آینده کارهامو رو به راه کنم و بهت ملحق بشم، تا حداقل برگشت و کنارت باشم. نظرت چیه عزیزم؟

در حالی که سعی می کردم خودمو خوشحال نشون بدم گفتم:

-وای عالی میشه، امیدوارم زودتر به کارات سر و سامون بدی، تا بیش تر با هم باشیم.

دیگه باقی حرفای آرسامو نمی شنیدم و با جواب های کوتاه و چرت و پرت بهش فهموندم که حالم مساعد نیست. آرسام به خیال اینکه هنوز تو شوک رفتن به مشهدم خیلی زود ازم خداحافظی کرد و رفت و برای ناهارم پیشمون نمودند.

مامان و بابا محمد خیلی خوشحال شدن که آرسام خودش برام بلیط هواپیما گرفته و از این نظر خیالشون راحت بود که زمان زیادی رو توی راه نیستم و خلاصه کلی از آقایی و فهمیدگی آرسام تعریف کردن. حامد و نسرين هم سر ناهار کلی سر به سرم گذاشتن که گربه رو دم حمله کشتم و با این قهر یه هفته ای آرسامو به زانو در آوردم. ولی من اصلا تو حال و هوای حرف های اونا نبودم. با این که در جوابشون لبخند به لب داشتم ولی هیچکس خبر از دل من نداشت!

من به شدت از پرواز وحشت داشتم! با این که تا به حال سوار هواپیما نشده بودم و تجربه ای نداشتم، ولی این ترسم بر می گشت به دوران راهنمایی که صمیمی ترین دوستم اون زمان بر اثر سقوط هواپیما کشته شده بود و تاثیر خیلی بدی روی من گذاشت و باعث شد تا به این سن سوار هواپیما نشم ولی هیچکس از این موضوع خبر نداشت.

من که تمام ذهنم درگیر پرواز فردا بود، خستگیمو بهونه کردم و خیلی زود از جمع خانواده جدا شدم و به اتاقم پناه بردم. تا شب دور اتاق می چرخیدم و دنبال راه چاره بودم. نمی تونستم به خانوادم به خاطر یه ترس مسخره چیزی بگم.

نسرين و مامان هر چقدر اصرار کردن که برای بستن چمدونم کمکم کنند، اجازه ندادم و خودم با حواس پرتی و گیجی وسایلمو توی چمدون قرمز رنگم جا دادم. اصلا حواسم نبود چه وسایلی بر می دارم.

خلاصه با هزار فکر و خیال بعد از فارغ شدن از بستن چمدون روی تخت خوابیدم.

با صدای آلام بیداری گوشیم از خواب پریدم، برای اولین بار بود که با زنگ گوشی از خواب بیدار می شدم. آرامش نداشتم، ساعت پنج و نیم صبح بود، از تخت بلند شدم و لباس خوابمو با یه دست بلوز و دامن شلواری عوض کردم. شالمو روی سرم کشیدم و به قصد وضو گرفتن از اتاق بیرون اومدم. مامان مهناز توی پذیرایی مشغول قرآن خوندن بود و روی سجاده سبز رنگش با چادر و مقنعه سفید رنگی نشسته بود. دلم ضعف رفت برای چهره ملکوتی و نگاه سبزش.



بابا محمد جلوتر از مامان در حال خوندن نماز صبح بود. چشمم به رختخواب های گوشه‌ی پذیرایی افتاد. نسرین دیشب خونمون موند و با حامد توی اتاق مامان و بابا خوابیدن. زیر لب سلام کردم.

مامان با صدای سلام من نگاهشو از قرآن گرفت و سرشو بلند کرد. همین که چشمش به من افتاد لبخند مهمون صورت نازش شد.

-سلام به روی ماهت نازنین مامان، الهی مادر فدات بشه، خودت بیدارشدی؟ تازه می‌خواستم بلند شم برای نماز صدا بزنم.

با لبخند به سمت سرویس بهداشتی رفتم و زیر لب زمزمه کردم: "خدانکنه"

بعد از وضو، اومدم توی اتاقم و سجادمو پهن کردم. وقتی خیلی استرس داشتم فقط با خوندن نماز و فرستادن صلوات قلبم آرام می‌گرفت. درسته کاهل نماز بودم و لج بازی می‌کردم ولی هیچ آرامشی به پای آرامش بعد از نماز نمی‌رسید، بعد از فارغ شدن از نماز سجادمو جمع کردم و به نگار پیام دادم که ساعت ده و نیم پرواز دارم و ازش خداحافظی کردم.

نگار خیلی زود جواب پیامم و داد و نوشت اگه مزاحم نیستم، تا یک ساعت دیگه میام خونتون تا ببینمت.

خیلی خوشحال شدم و سریع بهش پیام دادم که منتظرتم.

یک ساعت بعد همه سر میز صبحانه نشسته بودیم و مشغول صرف صبحانه بودیم. از استرسی زیاد لقمه از گلوم پایین نمی‌رفت، مامان به تکاپو افتاده بود و تند تند داشت برام انواع و اقسام خوراکی ها و تنقلات و توی ساک دستی بیچارم به زور جا می‌داد. این ها کم بود، برای نوید و خانومشم کلی خرت و پرت گذاشت، تا اون جا به عنوان سوغات بهشون بدم. بماند که چقدر بابا محمد غر زد که خانوم مگه این دختر می‌تونه این همه بار رو تنهایی با خودش تا مشهد بکشونه ببره، مامان مهنه‌ها هم در حالی که کار خودشو می‌کرد می‌گفت:

_ از اینجا که آرسام کمکش می‌کنه، از اون طرفم بچم نوید میاد دنبالش، دیگه سنگینی و زحمتش رو دوش نازنین نیست.

حامد کار داشت و باید زودتر خودشو به محل کارش می‌رسوند از این رو زودتر از همه از پای میز بلند شد و باهام خدافظی کرد و رفت.

تازه صبحونمون تموم شده بود که زنگ در رو زدن. به طرف آیفون رفتم و در و باز کردم. از پنجره به بیرون نگاه کردم. نگار به حالت دو حیاط رو طی کرد و پله ها رو اومد بالا. سریع در ورودی رو به روش باز کردم و خودمو انداختم تو بغلش، حین چاق سلامتی خوب آب لبوش کردم که صداش در اومد.

-کشتیم بابا ولمون کن!

از بغلش اومدم بیرون و در حالی که با خوشحالی دستشو به سمت اتاقم می‌کشیدم گفتم:



-خیلی خوشحالم کردی که اومدی. بیچاره اون هم مثل کش تمبون به دنبال کشیده شد. دم در آشپزخونه خیلی تند و سرسری با مامان و بابا و نسرين سلام و احوال پرسى کرد. دوباره دستشو کشیدم، همین که وارد اتاق شدیم شروع کرد به جیغ جیغ کردن:

-نازی خیلی بی شعوری، خیلی الاغی، چرا زودتر به من خبر ندادی؟ خیلی بد جنسی، می دونی با چه عجله‌ای خودمو رسوندم این جا تا قبل رفتن بینمت، ایکیبری تحفه؟!
با خنده گفتم:

-خوبه...خوبه حالا، چه خبرته؟ خودمم دیشب خبردار شدم، تا همین الان تو شوک بودم. آرسام بدون این که به من چیزی بگه برام بلیط گرفته بود.

نگار با مشت به بازوم کوبید که آخم در اومد.

-کوفت بشه که می خوای تنهایی بری زیارت و عشق و صفا.

با یادآوری دوباره ترسم از پرواز، خوشیم فروکش کرد. دو دل بودم به نگار از این ترس مسخره چیزی بگم یا نه که نگار جفت پا اومد وسط افکارم!

نگار: راستی! داشت فراموشم می شد.

به دنبال این حرف از زیر چادرش یه بسته کادو پیچ شده بیرون آورد و به طرفم گرفت.

-اینم یه هدیه نا قابل از طرف مامان بنده، گفتن از طرفشون نایب الزیاره باشی.

بسته رو از دستش بیرون کشیدم.

-چرا زحمت کشیدن؟ دستشون درد نکنه؛ حتما اگه لایق باشم از طرفشون زیارت می کنم.

کاغذ کادو رو باز کردم، یه چادر دوخته شده مدل لبنانی بود.

با قدردانی به نگار نگاه کردم.

-وای نگاری جونم ممنون، اصلا به کل فراموش کرده بودم برای حرم چادر بردارم، دست مامانت طلا، از طرف من ازش تشکر کن.

-قابل زائرگلمون و نداره؛ فقط دیر خبر دادی مامان اینو آماده داشت دفعه دیگه هر مدلی خواستی بگو برات می دوزه. فقط دعا برای ما یادت نره.

-اون که حتماً.



با صدای زنگ در هر دو به طرف هم اومدیم و برای خدافظی دوباره تو بغل هم اومدیم.

آرسام اومده بود دنبالم تا با هم بریم فرودگاه. نگار از همه خداحافظی کرد و رفت. یه دست مانتو شلوار مشکی با مقنعه انتخاب کردم و همه رو سریع پوشیدم. آرسام چمدون و وسایلمو برد تا توی ماشین بذاره.

موقع خداحافظی رسیده بود. نسرين خودشو انداخت تو بغلم و تند تند سفارش می کرد که برای سلامتی بچش دعا کنم. در حال له شدن بودم که گفتم:

-کشتیم بابا، به فکر خودت نیستی به فکر بچه‌ی تو شیکمت باش.

بعد نسرين نوبت مامان شد. تو بغل مامان هم در حال کنسرو شدن بودم که با گریه و کلی سفارش ولم کرد. بالاخره صدام دراومد.

-خوبه سفر آخرت نمی خوام برم.

همه با اعتراض گفتن خدا نکنه این چه حرفیه.

بابا محمد هم مردونه بغلم کرد و سفارش کرد که مواظب خودم باشم.

مامان مهناز یواش گریه می کرد.

بقیه هر چی اصرار کردن که بیان فرودگاه من و آرسام قبول نکردیم.

خلاصه با بدرقه اهل خانه به اتفاق آرسام راهی فرودگاه شدیم.

ساعت هشت و نیم بود که رسیدیم. پرواز ساعت ده و نیم بود، هنوز یک ساعتی زمان داشتیم. به پیشنهاد آرسام به کافی شاپ فرودگاه رفتیم و پشت یه میز دو نفره رو به روی هم نشستیم. آرسام دو تا شکلات داغ با کیک شکلاتی سفارش داد.

طولی نکشید که سفارشات و آوردن، به آرسام نگاه کردم.

تیپ کاملا رسمی زده بود، کت و شلوار طوسی، پیراهن خاکستری، کفش های واکس زده. با کت و شلوارخواستنی تر شده بود. متوجه نگاه سنگینم روی خودش شد. با لبخند به چشمای خندونم نگاه کرد و گفت:

-فدای اون چشم های مثال آهوت بشم من، اینجوری نگام نکن، بی جنبه میشم قید پرواز تهران و جلسه کاری رو میزنم باهات میام مشهد ها.

نگاهم رنگ تعجب گرفت. آرسام با قهقهه خندید.

خنده اش که ته کشید، رنگ نگاهش عوض شد و با لحن غمگینی گفت:

-اصلا دوست ندارم تنها بری، بعد حرفشو اصلاح کرد؛ یعنی طاقت دوریتو ندارم.



با لبخند دستشو که روی میز بود توی دستام گرفتم و گفتم:

- عزیزم چرا سخت می گیری؟ سفر قندهار که نمی خوام برم غصه نخور، زودی میرم و برمی گردم دوباره بیخ ریش خودتم، به اندازه یه چشم بهم زدنه.

حالا دلم مثل سیر و سرکه می جوشید و هر لحظه استرسم بالا تر می رفت اون وقت داشتم به آرسام دلداری می دادم، ولا. آرسام با دل خوری نگاهم کرد و گفت:

- از وقتی رسما نامزد شدیم یه لحظه بدون تو نفس ندارم، بعد توقع داری بی قرار رفتنت نباشم؟
بعد دستشو از دستم بیرون آورد و به حالت کلافه ای توی موهای چنگ زد و ادامه داد.

- نازنین به خدا خودمم نمی دونم چه مرگمه؟ انگار که دیگه قرار نیست بینمت، حس خیلی بدی دارم، یه جور نگرانی.
نمی دونم چرا با این حرفاش به جای اینکه اروم بشم و از ابراز احساساتش شاد بشم، بیشتر استرس گرفتم و قلبم با شدت بیشتری شروع به تپیدن کرد و دلشوره گرفتم.

سرم پایین بود و داشتم با ناخنای دستم ور می رفتم که با جمله آرسام سرموبلند کردم.
- عزیزم انگشتر نامزدیمون و چرا دستت نکردی؟!

- خوب شد گفتمی داشتم فراموش می کردم.

به دنبال این حرف، انگشتر و از توی کولم بیرون آوردم و به طرف آرسام گرفتم.

با تعجب به انگشتر تو دستم که به طرفش گرفتم خیره شده بود. بیچاره داشت اشتباه برداشت می کرد. دیدم اگه چیزی نگم سخته رو زده برای همین با خنده گفتم:

- چیه بابا کپ کرد، اندازه انگشتم نبود، فراموش کردم بدم برام کوچکش کنی.

آرسام به وضوح نفس راحتی کشید و انگشتر ازم گرفت. طفلی رنگش حسابی پریده بود. خیال کرده می خوام نامزدی رو بهم بزنم.

آرسام خواست حرفی بزنه که موبایلش زنگ خورد و با یه ببخشید گوشیشو جواب داد. درحال مکالمه بود که متوجه شدم تماس کار یه معلوم بود طرف پشت خط تاکید داره که آرسام زودتر بره شرکت.

به ساعت نگاه کردم. ساعت نه بود و این دل وامونده من با هر ثانیه بیشتر شور می زد.

تلفنش تموم شد و با ناراحتی به طرفم برگشت.

یه اخم ظریف روی پیشونیش بود. دو دل بود یه چیزی رو بگه که من راحتش کردم.



- عزیزم اگه کار مهمی برات پیش اومده، می تونی بری منم باید کم کم به جایگاه پرواز برم، کار مهمی ندارم.

انگار حرف دلشو زدم، ولی با نگرانی و دو دلی گفت:

- آخه اینجوری که نمی شه گلم، من تا پرواز تو به سلامتی بلند نشه از اینجا نمی رم.

می دونستم تماسش کاری بوده و احضار شده پس از فرصت استفاده کردم و گفتم:

- نگرانی نداره، همینجا از هم خداحافظی می کنیم، تازه باید بعد از کارت یه سر خونمون بزنی و مدارکم رو برای ثبت نام دانشگاه

بگیری، تازه خودتم شب پرواز داری، باهات تماس می گیرم تو برو به کارت برس.

تو دلم گفتم: " حالا اگه رفت ". آرسام که نرم شده بود گفت:

- راستش از شرکت تماس گرفتن یه جلسه خیلی مهم دارم و گرنه عمراً دلم راضی می شد به رفتن، از بابت مدارکتم خیالت

راحت باشه خودم کارهای ثبت نامت رو انجام می دم.

از روی صندلی بلند شدیم.

با لبخند دستمو به طرفش دراز کردم که باهاش خداحافظی کنم که یک دفعه دیدم بین بازو های محکم و مردونش اسیر شدم.

شوکه شدم؛ شمارش قلبم رفت روی دویست! اصلاً انتظارشو نداشتم آرسام من و تو آغوش بگیره. هیچ حرکتی نمی کردم و

دستم کنارم افتاده بود. برعکس من آرسام داشت منو بین بازو های مردونش له می کرد و تند تند نفس های عمیق می کشید.

سر من کامل تو بغلش بود، به خودم اومدم و خودمو از بین بازو هاش کشیدم بیرون، با خجالت سرمو به زیر انداختم.

- نازنینم به خدا می سپارم.

باورم نمی شد چشماش پراشک بود.



فصل پنجم: *آرسام*

سرمو پایین انداختم و بدون این که منتظر عکس‌العملی از نازنین باشم عقب‌گرد کردم و با سرعت به طرف در خروجی رفتم. حتی قدرت اینو نداشتم برگردم و دوباره ببینمش، نمی‌دونم چه مرگم شده بود، شاید این یه هفته دوری منو وابسته تر کرده بود.

به طرف پارکینگ رفتم، با ریموت در ماشینو باز کردم و پشت فرمون نشستم. با سرعت به سمت شرکت حرکت کردم، یه جلسه مهم بین سهام داران شرکت های طرف قرار داد داشتیم.

تمام دو ساعت تایم جلسه، حواسم به عقربه های ساعت و زمان پرواز نازنین بود؛ چند بار هم با تذکر مهندس راستگو حواسمو جمع کردم، چون در مقابل سؤالات اون ها، جواب های کوتاه یا چرت و پرت می‌دادم.

دلشوره عجیبی داشتم، دیشب خواب خیلی بدی دیدم ولی هیچی یادم نمی‌یومد، فقط با ترس از خواب بیدار شده بودم.

به محض این که جلسه تمام شد، با عجله خداحافظی کردم و از شرکت بیرون اومدم، به حالت دو به سمت پارکینگ رفتم. گوشی موبایلمو از جیب کتم بیرون آوردم. ساعت یازده بود. شماره نازنین وگرفتم. گوشیش خاموش بود.

با خودم گفتم: لابد قبل پرواز خاموش کرده!

سوار ماشین شدم و به سمت خونه نازنین حرکت کردم. پشت چراغ قرمز توقف کردم، یاد حلقه نامزدی نازنین افتادم، دستمو برای یافتنش داخل جیبم کردم و انگشتر رو مقابل دیدگانم گرفتم؛ زیر لب گفتم:

-نازنین چرا احساس می‌کنم هر لحظه داری ازم دورتر میشی!

چراغ سبز شد، حلقه رو توی دستم مشت کردم و پامو بیشتر روی پدال گاز فشار دادم.

مقابل خونه نازنین ماشین و پارک کردم و پیاده شدم. زنگ خونه رو فشردم، طولی نکشید که صدای آقای پاکدل (پدرنازنین) توی آیفون پیچید.

-بفرمایید داخل آرسام جان.

در با صدای تیکی باز شد. وارد حیاط با صفا و کوچیک خونشون شدم، آقای پاکدل به استقبالم اومد.

-سلام پسرم خیلی خوش اومدی.

پله ها رو بالا اومدم و دستشو به گرمی فشردم.

-سلام، ممنونم، مزاحم نمی‌شم؛ اومدم مدارک نازنین جان رو ازتون بگیرم.

در حالی که هنوز دستمو توی دستش گرفته بود، به طرف خونه کشید وگفت:



-این حرفا چیه می‌زنی؟ مزاحم کدومه؟ غریبه که نیستی بیا داخل اینجوری دم در خوبیت نداره.

دیگه چیزی نگفتم و با لبخند وارد خونه شدم. دستشو پشت کمرم گذاشت و به طرف پذیرایی راهنماییم کرد.

-بفرمایید پسر، خوش اومدی.

بعد با صدای بلند گفت:

-مهناز خانوم، آقا آرسام تشریف آوردن.

روی مبل نشستیم و پدر نازنین هم رو به روی من نشست.

یه پنج دقیقه درباره مسائل کاریم پرسید و منم سعی کردم تمام حواسمو به حرفاش بدم و جواب چرتی ندم، ولی زیاد موفق نبودم.

نسرین از اتاق بیرون اومد و وارد پذیرایی شد. از جا برخاستم و خیلی گرم باهاش احوال پرسیدم. کنار پدرش روی مبل دو نفر نشست.

در نبود نازنین کمی معذب بودم. پدر نازنین کنترل تلویزیون رو برداشت و شبکه خبر و گرفت، از شبکه های ماهواره ای خبری نبود. علاقه زیادی به گوش دادن اخبار نداشتم، بیشتر از طریق روزنامه و اینترنت از خبرها مطلع می‌شدم.

موبایلمو از جیب کتم بیرون کشیدم تا دوباره با نازنین تماس بگیرم که با صدای مهناز خانوم (مادرنازنین) سرمو بلند کردم، با چادری گل دار در حالی که سینی چایی توی دستاش بود به طرفم اومد.

-سلام آقا آرسام خوش اومدین.

به احترامش بلند شدم.

-سلام مامان جان، ممنونم، چرا زحمت کشیدین.

چایی رو از توی سینی برداشتم و مقابلم روی میز گذاشتم.

پدر نازنین منو مخاطب قرارداد و گفت:

-آرسام جان، نازنین پروازش تاخیر نداشت؟ مادرش دلواپس شده، خبری ازش نداریم؛ هر چی باهاش تماس می‌گیریم گوشیش خاموشه، نگران شدیم.

با این که خودم دلشوره داشتم گفتم:

-نگران نباشید، منم باهاش تماس گرفتم خاموش بود. احتمالاً قبل پرواز موبایلشو خاموش کرده.

-دقیقا چه ساعتی میرسه مشهد؟



-اگه پروازش تاخیر نداشته باشه، ساعت دوازده و نیم باید فرودگاه مشهد باشه.

نا خود آگاه نگاهم به سمت ساعت مچیم برگشت، ساعت یازده و چهل دقیقه بود، ضربان قلبم نا آروم می‌زد، استرس داشتم ولی دلیلشو نمی‌دونستم!

طاقت نیاوردم و رو به پدر نازنین که همچنان نگاهش به صفحه تی وی بود کردم و گفتم.

-ببخشید آقای پاکدل...

با صدای من صورتش و از صفحه تلویزیون گرفت و به من دوخت.

-اگه امکانش هست مدارک نازنین جان رو بدین تا من دیگه از خدمتون مرخص بشم.

-چه عجله‌ای داری پسر! پدر و مادر که رفتن سفر و نیستن. شما هم تنهایی، به امروز و بد بگذرون و نهارو با ما باش، مهناز خانم ما دست پختش زبان زد فامیله.

- اون که البته، خیلی هم خوشحال میشم درکنار شما باشم ولی...

مهناز خانم نداشت ادامه‌ی جملمو بگم.

-دیگه ولی و اما و اگر نداره آرسام جان، تو هم مثل نوید خودم می‌مونی، آقا حامد هم بعد از کارش برای نهار میاد اینجا، دور هم هستیم.

توی رو درباستی گیر کردم و ناچار گفتم:

-خیلی ممنون، باعث زحمت شما شدم.

مهناز خانم اخم شیرینی کرد و گفت:

-زحمت کدومه؟! دیگه تعارف نکنی که ناراحت میشم، راحت باش پسر، خونه خودته.

بالبخند جوابش رو دادم.

ساعت یک و نیم بود، حامدم از سرکاراومده بود، ولی هیچ کس حرفی از نهار نمی‌زد؛ همگی دلشوره داشتیم و نگران نازنین بودیم. هنوز موبایلش خاموش بود. با نوید تماس گرفتیم ولی در دسترس نبود. به خونشون که زنگ زدیم، همسرش گفت:

__ دو ساعته که نوید رفته فرودگاه ولی هنوز برنگشته و این باعث نگرانی بیشتر ما شده بود.

اطلاعات پرواز جواب نمی‌داد و مدام مشغول بود، مادر نازنین تسبیح دستش بود و صلوات می‌فرستاد در حالی که رنگش پریده بود و دستش به وضوح می‌لرزید. نسرین مدام در حال تماس گرفتن با اطلاعات پرواز بود ولی هر دفعه بی نتیجه و همچنان اشغال!



با استرس طول و عرض پذیرایی رو طی می‌کردم و با گوشیم تلاش می‌کردم با اطلاعات پرواز تماس برقرار کنم.

همگی توی پذیرایی بودیم که با صدای فریاد یا ابوالفضل پدر نازنین همگی به طرفش برگشتیم.

کنار دیوار افتاده بود و چشمش به صفحه تلویزیون بود. نگاهم از روی صورت پدر نازنین سرخورد و به صفحه تلویزیون چشم دوختم.

صدای گوینده خبر مثل ناقوس مرگ در سرم پیچید و تمام بدنم به رعشه افتاد.

گوینده خبر: به گزارش واحد سیار خبر، یک فروند هواپیمای مسافربری صبح امروز از شیراز به مقصد مشهد پرواز کرد که در بین راه به دلیل نقص فنی دچار انفجار و باعث سقوط هواپیما گردید؛ آن طور که از شواهد امر پیداست طیف انفجار وسیع بوده و متاسفانه امکان این که بازمانده‌ای از این سقوط جان سالم به در برده باشد خیلی کم است. تاکنون اطلاعی از چگونگی وقوع این حادثه به دستمان نرسیده و...

چشمام از حدقه داشت می‌زد بیرون، تمام تنم به یک باره به لرزه افتاد، احساس کردم قلبم از حرکت ایستاده، نفس توی سینم پیچیده بود و توی مغزم احساس خلأ می‌کردم. صدای جیغ‌های پی در پی مهناز خانوم و گریه‌های بلند نسرين توی گوشم می‌پیچید؛ ولی نمی‌تونستم هیچ حرکتی بکنم، بدنم فلج شده بود نمی‌تونستم نگاهمو از صفحه تلویزیون بگیرم، تصاویر فجیعی از یه هواپیمای تکه تکه شده و سوخته رو نشون می‌داد، تنم یخ بسته بود از کمر دولا شدم، باورم نمی‌شد! این امکان نداشت! نازنین من حتما زنده بود، اون به من قول داد که زود می‌ره و بر می‌گرده؛ آره اون حتما بر می‌گرده.

با صدای فریاد حامد که نسرين و صدا می‌زد، از شوک در اومدم؛ صورتم خیس اشک بود. نباید دست روی دست می‌گذاشتم. یه ندایی درونم می‌گفت: نازنین هنوز زنده‌ست!

هنوز یارای برخاستن نداشتم که با جیغ بلند نسرين به خودم اومدم. دستمو به دیوار گرفتم و بلند شدم، انگار حال من از بقیه خیلی بهتر بود. مهناز خانم روی مبل غش کرده بود؛ گوشی تلفن از روی دستگاه افتاده بود و بوق آزاد می‌خورد، نسرين پهن زمین شده بود و مدام جیغ می‌کشید و به خودش می‌پیچید. رنگش حسابی پریده بود. نگاهم از روی صورتش سرخورد و به کف خونه که سرامیک‌های سفید داشت افتاد، غرق خون بود! حامد سر نسرين و تو بغل گرفته بود و سعی داشت آرومش کنه ولی نسرين همچنان شیون می‌کرد.

مغزم سریع فرمان داد؛ این اصلا وضعیت خوبی نبود! نسرين سه ماهه باردار بود و حالا این خون...!

با خشونت به طرف حامد رفتم و سرش فریاد کشیدم.

-به جای نشستن و دلداری دادن، بلند شو بغلش کن؛ جونش در خطر، باید سریع به بیمارستان برسونیش.

و به زیر پای نسرين اشاره کردم.



چشم های حامد گشاد شده بود، حواسش به خونی که از نسرين روان شده بود، نبود. با نگرانی و دست پاچگی دستشو زیر زانو نسرين برد و از کمرش گرفت و توی بغلش کشید. به سرعت به طرف در خروجی رفتم. جلوتر از حامد در ماشینشو براش باز کردم. نسرينو در حالی که ناله می کرد روی صندلی عقب خواباند.

نمی تونستم مادر و پدر نازنین و توی این شرایط تنها بذارم، حامد و راهی بیمارستان کردم و خودم کلافه و نگران سریع برگشت توی خونه.

همین که در راهرو باز کردم، صدای گریه های بلند مهنازخانم به گوشم خورد. با عجله در رو بستم و وارد پذیرایی شدم.

مهناز خانم به هوش اومده بود. چادرش از سرش افتاده بود و در حالی که با دست توی صورتش می زد و گریه می کرد گفت:

-خدا جیگر گوشمو از تو می خوام، خدا نازنینمو زنده می خوام؛ خدا این چه مصیبتی بود، خدا جون منو بگیر.

دوباره داشت از حال می رفت، سریع به طرف آشپزخونه رفتم. یه لیوان برداشتم و یه مشت قند ریختم توش دستام از تنش عصبی می لرزید. لیوان و زیر شیر آب گرفتم و پر کردم. با قاشق در حالی که محتوای آب قند رو هم می زدم به طرف مهناز خانم دویدم.

پلک هاش روی هم افتاده بود و زیر لب ناله می کرد و اسم نازنین رو به زبون می آورد. حال روحی خودم دست کمی از مهناز خانم نداشتم؛ فقط مونده بودم چطور تا الان سرپام؟!

به زود چند قاشق از آب قند و توی دهانش ریختم. نگاهم کشیده شد به طرف آقا محمد، هنوز کنار دیوار روی زمین نشسته بود. چرا هیچ عکس العملی نشان نمی داد! نگران شدم. لیوان نیمه پر و روی میز گذاشتم. از جا برخاستم و به طرفش رفتم.

چشم هاش باز بود و خیره به صفحه تلویزیون دوخته شده بود. با ترس و نگرانی صداس زدم، ولی جوابی نداد! تکانش دادم، حرکتی نکرد!

به شدت ترسیدم! نکنه مرده باشه؟!

مهناز خانم کمی هوشیار شده بود و تازه چشمش به همسرش افتاده بود.

با هزار بدبختی بلندش کردم و روی کولم انداختم، تا جای ماشین آوردمش، نفس نفس می زدم بیشتر از استرس؛ روی صندلی عقب خواباندم. مهناز خانم درحالی که بلند بلند گریه می کرد از در خونه بیرون اومد. چادر گلدارش و با مشکی عوض کرده بود و زیر لب خدا را صدا می زد.

انگار فهمیده بود وضعیت همسرش زیاد خوب نیست. به دنبالم اومد و سوار ماشین شد، دیگه لحظه ای درنگ جایز نبود؛ پشت فرمون نشستم و با سرعت به طرف بیمارستان حرکت کردم.



فصل ششم: *نازنین*

با چشم مسیر رفتنشو دنبال کردم؛ با سرعت بدون این که برگرده به سمت در خروجی رفت. نفسمو با فوت بلندی فرستادم بیرون.

بلیط هواپیما رو از توی کوله‌ام بیرون آوردم و به ساعت پرواز نگاه کردم.

سرمو بلندکردم و نگاهمو یه دور به اطراف انداختم. باید عجله می‌کردم، ساعت هشت و نیم بود و ساعت پرواز یازده!

نگاهم روی درخروجی ثابت موند و با یک تصمیم آنی بلیط هواپیما رو از وسط پاره کردم و توی مشتم مچالش کردم!

وقت نبود، می‌ترسیدم هر آن آرسام بی خیال جلسه بشه و برگرده، از آرسام عاشق بعید نبود! باید یه جور استتار می‌کردم تا منو شناسه.

فکری به ذهنم رسید. با خوش حالی در کولمو باز کردم و چادری که نگار بهم داده بود و بیرون آوردم. سریع تای چادر و باز کردم و روی سرم انداختم. آستین دار بود و قسمت جلوش زیپ داشت برای همین خیلی راحت بودم و نیاز به جمع کردنش نداشتم.

با خوشحالی و استرس به طرف در خروجی دویدم.

بدون اینکه فکر بعدش و بکنم جلوی اولین تاکسی مخصوص فرودگاه دست تکون دادم و گفتم:

-ترمینال لطفاً.

چمدونمو صندوق عقب گذاشت و ساک دستی و کولمو جلوی پاهام.

از استرس زیاد پوست لبمو با دندون می‌کندم. از دیشب با خودم کلی نقشه کشیده بودم و کلنجار رفتم. این بهترین راه بود. من واقعا از پرواز واهمه داشتم و چاره‌ی دیگه ای جز این نبود.

همین که به ترمینال رسیدیم سریع از تاکسی پیاده شدم و به طرف ایستگاه فروش بلیط اتوبوس رفتم.

سرمو خم کردم تا مسئول مخصوص گیشه رو ببینم.

به خانمی که با اخم‌هایی درهم تند تند روی صفحه کلید مقابلش ضربه می‌زد و نگاهش به صفحه مانیتور بود گفتم:

-ببخشید خانم، یه بلیط برای مشهد می‌خواستم.

بدون این که نگاهشو از صفحه مانیتور بگیره گفت:

-برای چه روزی می‌خواستین.

خیلی تند و با عجله گفتم:



-برای همین ساعت! فقط آگه میشه زودتر، چون عجله دارم.

با تعجب سرشو به طرفم برگردوند و گفت:

-خانمم زود اومدی زودم می خوای بری؟!

بعد دوباره نگاهشو به صفحه رو به روش برگردوند و ادامه داد.

-نیم ساعت پیش سه تا اتوبوس به سمت مشهد حرکت کردن، تا چهار ساعت دیگه هیچ اتوبوسی برای مشهد نداریم؛ برای اون تایم هم بعید می دونم جای خالی داشته باشیم.

وا رفتم، حالا باید چکار می کردم، بدون اینکه حرفی بزنم سرمو بلند کردم. ساعت نه و نیم بود!

با نگرانی به سمت جایگاه اتوبوس ها حرکت کردم؛ با سردرگمی بین اتوبوس ها راه می رفتم و با چشم به مسیر هاشون نگاه می کردم شاید فرجی شد، به آخرین ایستگاه رسیدم هیچ کدوم مسیرشون مشهد نبود دیگه واقعاً نا امید شده بودم و داشتم به غلط کردن می افتادم که یک دفعه چشمم به یه اتوبوس که کمی دورتر از جایگاه بود افتاد. یه اتوبوس ایران پیمای قرمز قدیمی که جلوی شیشه زده بود. مسیر مشهد-شیراز

به یک باره چنان شوقی سراسر وجودمو گرفت که لبخند پهنی مهمون صورتم شد.

پا تند کردم به سمت اتوبوس رفتم. با خودم گفتم حتماً جزو راننده های آزاده و راننده خود ترمینال نیست. با شوق به در باز اتوبوس نگاه کردم و از دست گیره گرفتم و اومدم بالا.

با چشم داخل اتوبوس و نگاه کردم، کم مونده بود دهانم اندازه گاراژ ممد مکانیک باز بمونه! با تعجب به سرنشینان نگاه کردم.

تمام صندلی ها کنده شده بود و تنها چهار صندلی جلویی سالم بود! کف اتوبوس به جای صندلی فرش پهن بود و چهارتا پشتی هم به کنار پنجره ها تکیه داده شده بود و حدود بیست نفر سرباز با لباس های فرم، خیلی بامزه روی فرش به صورت چهار زانو دور هم نشسته بودن و صدای خنده هاشون با اومدن من قطع شده بود.

بعضی به حالت تعجب، بعضی با چشمانی پر از شیطنت و بعضی بی خیال به من نگاه می کردن.

راننده هنوز نیومده بود. به خودم اومدم و روی اولین صندلی از سمت چپ که خالی بود نشستم.

استرسم بیشتر شده بود و صدای ضربان قلبم توی دهانم بود. جرئت نداشتم برگردم و پشت سرمو نگاه کنم، از گوشه چشم به دو صندلی کنارم که درست پشت صندلی راننده قرار داشت نگاه کردم.

یک مرد به همراه یه خانوم چادری که احتمالاً زن و شوهر بودن روی صندلی نشسته بودن؛ کمی خیالم راحت شد، باز تنها زن میان این همه مرد نبودم!



از این که هنوز چادر به سرم بود خوشحال شدم، با خودم گفتم چه خوب شد از سرم برنداشتم، ناخود آگاه یه حس امنیت بهم دست داد. انگار با چادر یه حصار دور خودم کشیده بودم و بین این همه مرد کسی نمی تونست انداممو درست ارزیابی کنه و نگاه بدی بهم داشته باشه.

بعد از ده دقیقه که توی استرس من گذشت راننده اومد. همین که از در اتوبوس بالا اومد یه نگاه به دوتا صندلی های جلو انداخت و بعد رو به من کرد و گفت:

-سلام، جاتون خوبه؟ راحت هستین؟!

اگه بگم چشم قد نعلبکی شد دروغ نگفتم، با هزار بدبختی زیر لب گفتم:

-سلام، خیلی، ممنون.

و آب دهنمو قورت دادم، راننده که یه مرد حدود سی و پنج ساله می خورد با یه لبخند چندان رفت و پشت فرمون نشست و حرکت کرد.

یا امام زاده بیژن، نکنه بین یه مشت فراری خل و چل افتادم که از قضا رانندشون دیوونه زنجیریه؟ والا! یعنی به همه مسافرهاش سلام می کنه و لبخند ژکوند می زنه! حتی به اون گردن کلفتای پشت سرم!

ساعت ده و نیم بود، تقریباً یک ساعتی می شد که از شیراز خارج شده بودیم. تا نیم ساعت دیگه هواپیما پرواز می کرد، ولی من هنوز قصد نداشتم از موضوع تعویض وسیله‌ی نقلیه‌ام به کسی چیزی بگم. مخصوصاً آرسام، اگه می فهمید شک نداشتم خودشو سریع به من می رسوند و نمی داشت با یه گله پسر تا مشهد تنهایی سفر کنم اونم چهارده ساعت راه!

تنها راهم این بود که با نوید تماس بگیرم و یه جوری قانعش کنم که دو ساعت دیگه نیاد فرودگاه دنبالم! آره اینجوری بهتر بود، با این فکر در کولمو باز کردم و گوشیمو بیرون آوردم. همین که نگاهم به صفحه ش افتاد آه از نهادم بلند شد.

بوق هشدار ضعیف بودن باتری بلند شد. فقط دو درصد شارژ داشت! این دیگه چه گندی بود این وسط؟! دیشب به کل فراموش کرده بودم بزنمش به شارژ، حالا وسط این بر بیابون با این اتوبوس فول امکانات لوکس! پرریز برق از کجا گیر می آوردم!

چاره‌ای نبود باید با نوید تماس می گرفتم وگرنه تا دو ساعت دیگه می فهمید جزو مسافران هواپیما نبودم و همه نگرانم می شدن.

زیر لب یه بسم الله گفتم و شماره نوید و گرفتم فقط دعا می کردم وسط مکالمم گوشی خاموش نشه. اه لعنتی، آنتن نمی داد، منم چه توقعاتی داشتم ها! خوب یکی نیست به من بگه تو شهرش به زور آنتن می ده وای به حال بیابون و جاده و راه!

بی خیال زنگ زدن شدم. تصمیم گرفتم بهش پیام بدم، این جوری دیگه نمی تونست بهم گیر بده و سوال پیچم کنه، تازه اگر هم می خواستم بهش زنگ بزنم، سر و صدا و خنده های یه گردان پسر از پشت سرم تابلوم می کرد و نوید حتما شک می کرد، پس بهترین راه همون ارسال پیام کوتاه بود. سریع قبل از این که گوشیم خاموش بشه متن پیامو تایپ کردم.



پیام: سلام نوید جان، خواهشا فرودگاه دنبالم نیا، می خوام مستقیم برم حرم زیارت، وسایلمو به قسمت امانات تحویل می دم؛ نذر کردم وارد مشهد که شدم اول تنهایی برم پابوس امام رضا! تا نماز صبح حرم هستم، بعدش باهات تماس می گیرم بیای دنبالم. دوستت دارم. آجی نازنین.

متن پیامو سند کردم، طول کشید تا ارسال بشه. باید یه پیامم برای آرسام می فرستادم و بهش می گفتم گوشیم شارژ نداره، مطمئن بودم دلش طاقت نمی یاره و باهام تماس می گیره و اگه گوشیم خاموش باشه نگران می شه.

متن پیامو برای آرسام نوشتم، ولی همین که خواستم دکمه ارسال پیامو بزدم، گوشیم خاموش شد.

گوشی رو با غیظ پرت کردم توی کولم و زپیشو بستم. سرمو بلند کردم و به راننده اتوبوس که خیلی ریلکس و یواش رانندگی می کرد، نگاه کردم. تعجب کرده بودم چرا حرفی از کرایه تا الان نزده بود! یه نیم ساعت دیگه گذشت، هر چی صبر کردم دیدم فایده‌ای نداره؛ بی خیال داشت به راهش ادامه می داد.

با دو تا سرفه صدامو صاف کردم و سعی کردم ذره ای ترس از تنهایی توی نگاهم نباشه و صدام نلرزه. رو به راننده با صدای تقریبا بلند و محکمی گفتم:

-ببخشید، تا مشهد تقریبا چند ساعت راه هست و کرایه اش چقدر می شه؟

راننده با چشمایی گرد شده از توی آینه جلو به من نگاه کرد، سنگینی نگاه اون زن و مرد هم روی خودم احساس می کردم، چرا یک دفعه اینقدر سکوت شد! متوجه شدم اتوبوس از حرکت ایستاد. با تعجب از پنجره کناریم به بیرون نگاه کردم. تا چشم کار می کرد جاده بود و بیابون!

نگاهمو از پنجره گرفتم و به راننده دوختم، روی صندلیش به طرف من چرخید. نگاهش با تعجب بین من و اون زن و مرد در گردش بود، روی اون دو نفر نگاهش ثابت موند و گفت:

-زن داداش مگه شما نگفتی دوستتون تا تهران بیشتر باهامون نیست؟!

خانمه یه نگاه متعجب به من انداخت و دوباره رو به راننده کرد و گفت:

-این خانم که دوست من نیست! من فکر کردم از آشنای خودتونه، دوستم صبح باهام تماس گرفت و گفتش منصرف شده و با ما تهران نمیداد، صبر می کنه دو روز دیگه با پدرش میره.

حالا چشمای منم از تعجب به اندازه چشمای اونا باز شده بود، اینا درباره کی صحبت می کردن؟!

مرد راننده با کلافگی دستی توی موهای کم پشتش کشید و رو به من گفت:

-خانوم پس شما چرا سوار این اتوبوس شدین؟ من خیال کردم دوست زن داداشم هستین؟! کجا می خواستین برین؟!

دیگه رسما داشتم پس می افتادم، کم مونده بود سخته کنم، اینا داشتن چی می گفتن؟!



با نگرانی و استرس گفتم:

-مگه این اتوبوس مشهد نیست؟! پس چرا مسیرو پشت شیشه زدین؟!

مرد راننده سری تکان داد و گفت؟

-نه خانوم محترم این اتوبوس مخصوص سرباز های نیروی ارتشه که دارن برای رزمایش به تهران می رن.

بعد به صندلی پشت سرش اشاره کرد و گفت:

-این خانم و آقا هم، برادرم و خانمشون هستن که با من هم مسیر شدن.

روی صندلیم وا رفتم با حال زاری گفتم:

-من فکر می کردم اتوبوس مشهده، حالا باید چکار کنم؟ من باید هر چه سریع تر خودمو به مشهد برسونم و گرنه خانوادم نگران می شن.

مرد راننده کمی فکر کرد و با دودلی گفت:

-من باید اول برم تهران پایگاه ارتش بعد از اینکه سربازها رو برسونم قراره با داداشم و خانمش بریم مشهد. من خودم اهل مشهدم، اگه مایلید و مشکلی ندارین می تونم شمارو هم تا مشهد برسونم، فقط مسیر دورتر می شه.

فرصت فکر کردن نداشتم. ساعت از یازدهم رد شده بود. اگه همین اتوبوس هم از دست می دادم صد در صد باید بر می گشتم خونه و مطمئن بودم بعدش نه خانوادم نه آرسام بهم اجازه نمی دادن تنهایی دیگه جایی برم. از این رو بالا جبار گفتم:

-مشکلی که نیست، فقط دقیقا کی می رسیدمشهد؟

راننده: اذان صبح ان شالله مشهديم.

یکم خیالم آسوده شد، قرار بود منم بعد از نماز صبح به نوید زنگ بزنم تا بیاد دنبالم.

رو به راننده گفتم: پس بگین بابت کرایه چقدر تقدیم کنم.

راننده لبخند جالبی زد. با نگاه خریدارانه ای سر تا پامو نگاه کرد و گفت:

-قابلی نداره، ما که این مسیر روداریم می ریم، مهمون ماباشین.

ناخداگاه اخمام توی هم رفت و نگاه خصمانه ای بهش انداختم و گفتم:

-خیلی ممنون، ولی ترجیح میدم زیر دین کسی نباشم.

راننده دست وپاشو جمع کردو بعد ازاین که پول کرایه رو ازم گرفت حرکت کرد و به مسیروش ادامه داد.



با تکان های دستی به روی بازوم، چشماموباز کردم. نگاهم به یک خانوم چادری که لبخند مهربونی به لب داشت افتاد.

نمی دونستم کجام؟ به دور و برم نگاه کردم وتوی جام نشستیم، تازه یادم اومدم توی اتوبوسم. با احساس درد توی ناحیه گردنم دستمو روش گذاشتم و کمی ماساژ دادم. با تعجب به پشت سرم نگاه کردم. هیچکس توی اتوبوس نبود، نکنه رسیدیم تهران؟! با صدای همون خانوم سرمو به طرفش برگردوندم.

-مثل اینکه خیلی خسته بودی؟ هر چی صدات می زدم بیدار نمی شدی؟ تقریبا سه ساعتی میشه که خوابیدی!
با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

-مگه ساعت چنده؟!

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

-ساعت دو نیم ظهره، الانم برای نمازو ناهار توقف کردیم، اگه دیر بجنبی به ناهار نمی رسیم.
بعد دستشو به طرفم دراز کرد و گفت:

-بخشید خودمو معرفی نکردم، من سپیدم، دیدم تنهایی گفتم بیدارت کنم باهام بریم نماز.
به چادرش که محکم روی سرش نگهش داشته بود نگاه کردم.

پوشش ظاهریش و صمیمیت کلامش منو یاد نگار انداخت.

نا خود آگاه به روش لبخند زدم و در حالی که از روی صندلیم بلند می شدم دستشو به گرمی فشردم.
-منم نازنین هستم، ممنون که بیدارم کردی.

چادرمو روی سرم مرتب کردم و با هم به طرف سرویس بهداشتی رفتیم. کلیه هام از زور فشار زیاد داشت می ترکید. بعد از این که کارم تموم شد، وضوگرفتم و با سپیده رفتیم نمازخونه و نمازمو خوندم، دلم از ضعف مالش می رفت. سپیده هنوز نمازش تموم نشده بود. به سرعت به طرف رستوران بین راهی اونجا رفتم، از جوجه بدم می اومد برای همین سفارش کوبیده دادم و سر میز دو نفره ای نشستیم. سرمو چرخوندم، کمی اونطرف تر گردان پسرها درحال خوردن غذا بودن، همسر سپیده و برادرش شوهرش هم مشغول ناهار خوردن بود.

با کشیده شدن صندلی کناریم سرمو برگردوندم.

سپیده با لبخند پشت میز رو به روی من نشست. وقتی می خندید یه چال خوشگل روی گونه سمت راستش می افتاد. سپیده جوجه سفارش داده بود. حین غذا خوردن کی با هم صحبت کردیم و آشنا شدیم.



اصالتاً مشهدی بود و تمام خانوادش اونجا زندگی می کردند. به خاطر کار همسرش شیراز ساکن بودند. سپیده برای سر زدن به خانوادش با همسرش راهی مشهد شده بود.

تا قبل از حرکت، گوشی موبایل سپیده رو ازش گرفتم تا با خونمون تماس بگیرم ولی هر چی زنگ زدم بوق مشغولی می خورد. نمی دونم چرا دل شوره داشتیم، اگه نوید پیامم رو نخونده باشه چی؟! اگه رفته باشه فرودگاه و بفهمه من اصلاً سوار هواپیما نشدم چی!؟

این فکرها مثل خوره داشت مغزمو می خورد.

به گوشی بابا محمد زنگ زدم، ولی بعد از پنج بوق آزاد قطع شد. دوباره گرفتم ولی بابا جواب نداد! شماره آرسامو از حفظ نبودم و گوشیمم خاموش بود.

اتوبوس می خواست حرکت کنه، موبایل سپیده رو بهش برگردوندم و سوار اتوبوس شدیم و حرکت کردیم.

ساعت نه شب بود که به تهران رسیدیم. تموم طول راه، بس که به جاده خیره شده بودم چشمم می سوخت. سرمو برگردوندم و به پشت سرم نگاه کردم، گردان پسرها دراز به دراز کف اتوبوس خوابیده بودن و پتوهای سبز رنگ ارتشی روشن کشیده شده بود.

کاش پسر بودم حداقل راحت می تونستم دراز بکشم. بس که روی صندلی سیخ نشسته بودم، کمر و گردنم گرفته بود، چون کنار در بودم از زیر در اتوبوس باد می خورد به پاهام و از سرما گز می شد.

فکر و خیال و بی خبری از خانوادم، خوابو از چشمم گرفته بود. سپیده هم در حالی که سرش روی شونه همسرش بود به خواب رفته بود. فقط من بیچاره بیدار بودم.

بالاخره به پایگاه ارتش رسیدیم و سربازها همه پیاده شدن.

راننده رو به من کرد و گفت:

-من یک ساعتی اینجا کار دارم باید اتوبوس و سرویس کنم، شما هم می تونید برای شام و استراحت برین همین اطراف، چون ما دیگه تا مشهد توقف نداریم و انشالله اگه زودتر حرکت کنیم شش صبح به مشهد می رسیم.

سپیده اصرار کرد که با اونا برم شام بخورم که تنها نباشم ولی قبول نکردم.

کولمو برداشتم و از اتوبوس پیاده شدم.

باید اول یه جایی می رفتم تا گوشیمو شارژ کنم. یک دفعه یاد کارت تلفنم افتادم و با خوشحالی درحالی که کنار خیابون ایستاده بودم درکولمو باز کردم تا کارت تلفنمو پیدا کنم و با خونه تماس بگیرم، همین که سرمو پایین انداختم یه موتور با سرعت از بغلم رد شد و بند کوله پشتی رو کشید، با جیغ بلندی بند کوله از دستم رها شد و محکم خوردم زمین؛ موتور سوار با سرعت



دورش دو پیچید تو یه خیابون فرعی و فرصت اینکه بلند شم و دنبالش کنم رو بهم نداد. همونجورکه پهن زمین شده بودم بلند زدم زیرگریه و بد و بیراه نثار دزد موتور سوار کردم.

شب بود و اونجایی که من نشسته بودم تقریبا خلوت بود، با بدبختی از روی زمین بلند شدم، زانوم به شدت درد می کرد و آرنج دست چپم می سوخت.

حالا باید چه غلطی می کردم؟ تمام پول و وسایل ضروری و موبایلم تو کوله پشتیم بود.

لنگان لنگان در حال عبور از عرض خیابون بودم و در حالی که زیر لب غرغر می کردم، و به بخت بدم لعنت می فرستادم به یک باره پام پیچ خورد و وسط خیابون با درد دولا شدم. با صدای بوق بلند ماشینی سرمو بالا آوردم. نور مستقیمی به چشمم خورد و باعث بسته شدن پلکم شد. جسمی با شدت به پهلوم برخورد کرد. محکم پرت شدم عقب، احساس درد شدید توی ناحیه پهلو می کردم، سرم به شدت تیر می کشید. کم کم همه چی جلوی چشمام تار شد و دیگه هیچی نفهمیدم.



فصل هفتم: *شهاب*

به طرف رختکن رفتم، حوله رو از دور گردنم برداشتم، خیس عرق بود. درکمد و باز کردم و ساک مخصوص باشگاه رو برداشتم. در حال تعویض لباس هام بودم که چشمم به گوشی موبایلم که داخل ساک بود، افتاد. صفحش خاموش و روشن شد و هشدار یه پیام باز نشده رو می داد. به قصد خوندن پیام، گوشیمو از ساک بیرون آوردم، یک پیام از طرف نفیسه بود! با خوندن پیام لحظه به لحظه خشمگین تر می شدن و گرهی ابرو هام بیشتر می شد.

نفیسه: "سلام شهاب من، امیدوارم پیامم رو نخونده پاک نکنی. می دونم گناه کارم و نباید اون روز هم چین درخواستی ازت می کردم ولی تنها گناه من عاشق بودنه. می دونم درکی از عشق نداری، منم دیگه تحمل دوری و سرد بودن تو رو ندارم. می گن خودکشی با تیغ خیلی دردناکه ولی دردناک تر از اون عشق یک طرفه است. دوست دارم قبل مرگم برای آخرین بار ببینمت، امیدوارم دیر نرسی!"

مثل باروت در حال انفجار بودم، از روی خشم عربده زدم.

-کثافت آشغال! برو به جهنم!

هم زمان گوشی موبایلمو به طرف در پرت کردم که صاف خورد توی سینه نیما که در حال وارد شدن به اتاق بود. نیما با ابروهای بالا پریده سر جاش خشکش زده بود. در حالی که با یه دستش موبایلمو گرفته بود و با دست دیگش روی سینشو ماساژ می داد با گفت:

-شهاب چت شده؟ چرا هوار می کنی؟!

در حال جمع کردن وسایلم به طرفش برگشتم و جوری نعره زدم که هنجرم لرزید و نیما از تعجب چشاش گرد شد.

-خودم می کشمش!

دستامو آوردم بالا و داد زدم:

-با همین دستام خفش می کنم! قبل از این که خودشو بکشه خودم نفسشو می گیرم!

نیما مات مونده بود. گوشیمو با خشم رو از دستش بیرون کشیدم و با دست پشش زدم و به سرعت به طرف در خروجی دویدم. صدای نیما از پشت سرم بلند شد:

-شهاب لااقل صبر کن منم لباس عوض کنم باهات پیام! شهاب با توام؟! کجا داری میری؟

بی توجه به نیما از در سالن بدنسازی اومدم بیرون. ساعت نزدیک ده شب بود. سوار ماشین شدم و گوشیمو پرت کردم روی صندلی کناریم و با خشم پامو روی پدال گاز فشردم، ماشین با صدای بلندی به پرواز در اومد.



سرعتم لحظه به لحظه بیشتر می شد. مسیری که می‌روندم تقریباً خلوت بود، از روی خشم مشتوم روی فرمون کوبوندم و فریادم توی فضای ماشین پیچید.

-از همتون متنفرم! نفیسه نابودت می‌کنم!

رگ های گردنم حسابی متورم و داغ شده بود و نبض کنار پیشانیم می‌زد.

صدای زنگ گوشییم از روی صندلی بلند شد، یه لحظه نگاهم برگشت روی صفحش؛ اسم بابا روی گوشی چشمک می‌زد به سرعت ضربان قلبم بالا رفت.

بابا دیشب باهام تماس گرفت و خبرداد که تا فردا شب بر می‌گرده تهران.

با وحشت یه نگاهم به صفحه گوشی بود یه نگاهم به مسیر رو به روم.

-نکنه نفیسه! وای بابا!

هنوز گوشی زنگ می‌خورد. از فرعی به خیابون اصلی پیچیدم و یک لحظه خم شدم و دستمو به سمت گوشی بردم، یک دفعه چشمم به رو به رو افتاد و دستمو به سرعت روی بوق فشار دادم. یه نفر وسط خیابون ایستاده بود. فاصلم باهاش خیلی کم بود و سرعتم سرسام آور بالا.

قصد عبور نداشت! پامو با شدت روی ترمز گذاشتم، قبل از این که ماشین از حرکت بایسته محکم باهاش برخورد کردم و پرت شد عقب!

حالاخشم و عصبانیت جای خودشو به بهت و ترس و ناباوری داده بود!

دو نفر رهگذر به طرفش دویدن، سرمو به چپ و راست تکون دادم و با بهت به منظره رو به روم نگاه می‌کردم. گوشی موبایلم دیگه زنگ نمی‌خورد. آب دهنمو قورت دادم و آهسته از ماشین پیاده شدم.

با قدم هایی نا مطمئن به طرف اون نفری که بهش زده بودم رفتم، سه چهار نفر دورشو گرفته بودن و هر کدوم چیزی می‌گفتن.

-مرده؟

-نه بابا هنوز نبضش میزنه! زندست.

-بیچاره تنهام بوده؟ هیچیم همراهش نیست نه کیفی نه چیزی؟

جلو رفتم، یک مرد کوتاه قد سرشو بلندکرد و رو به من با صدای بلندی گفت:

-مرد حسابی با این سرعت کجا می‌خواستی بری؟ زدی دختر مردمو لت و پار کردی؟ فقط از ماشین سرعتشو یاد گرفتین؟!

با دست مرد جلویمو کنار زدم و نگاهم به یه دختر چادری که صورتش غرق خون و بی هوش بود افتاد.



از ترس این که بمیره نفس نفس می‌زدم و سینم با هر نفس بالا و پایین می‌شد.

صدای خانوم مسنی که رو به روی من ایستاده بود بلند شد.

-آقا ایستادی به چی نگاه می‌کنی؟! زود باش تا دیر نشده برسونش بیمارستان. نبضش کند میزنه.

به خودم اومدم، باید عجله می‌کردم جونش در خطر بود.

با کمک همون خانوم روی صندلی عقب ماشین خوابوندمش. هیچکس راضی نشد تا بیمارستان همراهم بیاد، همه می‌ترسیدن تو دردسر بیفتن. بدون معطلی پشت فرمون نشستم و به سرعت به طرف بیمارستان حرکت کردم.

از توی آینه به صورت غرقه به خورش نگاه کردم و به سرعت ماشین افزودم. جلوی یه بیمارستان خصوصی نگه داشتم و سریع پیاده شدم، در سمت عقب و باز کردم، به دور و بر نگاه کردم؛ شب بود و کسی اون اطراف نبود که ازش کمک بخوام، ناچار چشمامو روی هم گذاشتم و با یه نفس عمیق از روی صندلی بلندش کردم و توی بغلم گرفتمش. با تعجب چشمامو باز کردم.

مثل پرکاه سبک بود، اندام ظریفی داشت، به طوری که فکر می‌کردم با کوچک ترین فشاری هر آن ممکنه یه جایش بشکنه، با این که صورتش خونی بود ولی رنگ مهتابی پوستش زیادی تو چشم می‌زد.

نگاه ازش گرفتم و به سرعت به طرف اورژانس بیمارستان رفتم. چند پرستار به محض دیدنم توی اون وضع به طرفم دویدن و با کمک هم به آرومی روی تخت روان خوابوندنش و به سرعت به طرف بخش اورژانس بخش ویژه بردنش. به دنبال تخت راه افتادم ولی نگذاشتن داخل اتاق برم، جلوی لباسم خونی شده بود. یکی از پرستارها به طرفم اومد و درحالی که پرونده‌ای توی دستش بود تند تند از سوالاتی می‌پرسید و همه رو وارد پرونده می‌کرد. این که چه اتفاقی براش افتاده؟ باهش چه نسبتی دارم؟ وسایل یا کیف و مدارکی همراهش بوده یا نه؟ در آخر متذکر شد که حق خروج از بیمارستان رو به هیچ وجه ندارم.

با رفتن پرستار خودمو روی صندلی داخل راهرو انداختم. با کلافگی دستی توی موهام کشیدم و زیر لب به نفیسه لعنت فرستادم. با یاد آوری اسم نفیسه مغزم فعال شد.

سریع موبایلمو از توی جیبم بیرون آوردم و با نیما تماس گرفتم.

می‌ترسیدم به بابا زنگ بزنم.

با دو تا بوق جواب داد.

-الو شهاب معلوم هست کدوم گوری هستی؟ پسر نمی‌گی من سگته می‌کنم با اون وضع زدی از باشگاه بیرون؟!!

نفسمو فوت کردم بیرون و با ناراحتی گفتم:

-فعلا که من دارم سگته می‌کنم.

-خوب حرف بزن ببینم چی شده؟



سریع برآش از پیام نفیسه و تهدیدش به خودکشی و بعد تصادف و سر در آوردن از بیمارستان تعریف کردم و در آخر گفتم:
-داداش نیما می تونی سریع خودتو به نفیسه برسونی، می ترسم واقعا دست به خودکشی زده باشه، بیشتر برای بابام نگرانم، قرار بود امشب برگرده خونه.

-خیالت راحت باشه، نفیسه گه اضافی خورده، من الان خودمو می رسونم خونتون، هر اتفاقی افتاد بهت خبر می دم، نگران نباش، اگه کاری داشتی باهام تماس بگیر.

-نوکرتم داش نیما، جبران می کنم.

-خفه شو؛ فعلاً خدافظ.

گوشی رو قطع کردم، با نگرانی به در بسته اتاق اورژانس خیره شدم؛ اجازه ورود به هیچ کسی رو نمی دادن.

بعد از نیم ساعت که با نگرانی و بی خبری من گذشت، در اتاق باز شد و چند پرستار به همراه پزشک با تخت روان آوردنش بیرون.

با تعجب و ترس به لوله و دم دستگاہ هایی که بهش وصل کرده بودن، نگاه کردم. خبری از خون روی صورتش نبود. سرشو با باند بسته بودن. ماسک اکسیژن به دهان و بینیش وصل بود و یه عالمه دستگاہ به دنبالش!

به سرعت تختشو به طرف اتاق عمل بردند، قلبم با شدت به سینم می کوبید. با نگرانی قدم هامو تند کردم و خودمو به دکترش رسوندم. قبل از اینکه وارد اتاق عمل بشه صدآش زدم.

-آقای دکتر ببخشید؟ حالش خوب میشه؟! یعنی زنده می مونه؟!

به طرفم برگشت، یه نگاه به سر تا پام انداخت و با ابرو هایی گره کرده رو بهم گفت:

-شما پشت فرمون بودین و باهاس تصادف کردین؟!

با نگرانی جواب مثبت دادم.

وفتی دید در حال سکتہ کردنم سریع خلاصم کرد و گفت:

-دو تا از دنده هاش شکسته، احتمال این که خون ریزی داخلی داشته باشه هست؛ ضربه محکمی به سرش وارد شده و علائم هوشیاریش به شدت پایینه که اصلاً وضعیت خوبی نیست. پای راستش شکسته که باید آتل بشه، احتمال این که کتفشم در رفته باشه هم وجود داره، می تونم بگم الان زنده بودنش یه معجزست و بدن مقاومی داره.

با اخم به طرف اتاق عمل رفت.

دهانم از تعجب باز مونده بود. احساس می کردم یک سطل آب یخ روم خالی کردن، عقب عقب رفتم و به دیوار پشت سرم تکیه زدم. من احمق چکار کرده بودم! اگه می مرد چه خاکی به سرم می ریختم.



دوباره به پرستار به طرف اومد و در حالی که برگه‌ای رو به طرف می‌گرفت، گفت:

-بیماری که آوردین باید هر چه زودتر عمل بشن، چون هیچ وسایلی همراهشون نبوده نتونستیم با خانوادشون تماس بگیریم، ناچاریم این رضایت نامه رو به شما بدیم تا امضا کنید چون بیمارستان هیچگونه مسئولیتی در قبال بیمارتون نداره. برگه رو از دستش گرفتم و با دودلی امضا کردم.

ساعت سه صبح بود، چشمام از زور بی‌خوابی می‌سوخت ولی از نگرانی پلک روی هم نداشتم. صد مرتبه طول و عرض راهروی اتاق عمل و رفتم و برگشتم. چهار ساعتی می‌شد که توی اتاق عمل بود، هر بار که پرستاری از در اتاق بیرون میومد به طرفش می‌رفتم و تنها جوابی که دریافت می‌کردم این بود، نگران نباشید؛ مشکلی نیست.

ولی قانع نمی‌شدم، حتماً باید با پزشکش صحبت می‌کردم. بالاخره از اتاق عمل آوردنش بیرون، هنوز دستگاه‌ها بهش متصل بود با این تفاوت که یک پا و یک دستش تو گچ بود. مستقیم به بخش مراقبت‌های ویژه بردنش. دکتر به طرفم اومد و با لبخند گفت:

-خیلی خوش شانس! برو خدا رو شکر کن خطر رفع شد، به جمجمش آسیبی نرسیده و فقط شدت ضربه وارده زیاد بوده که باید منتظر باشیم به هوش بیاد.

-ممنونم آقای دکتر.

دستشو روی شونم زد و از کنارم عبور کرد.

به وضوح نفس راحتی کشیدم و زیر لب خدا رو شکر کردم.

نیما هم دوساعت پیش باهام تماس گرفته بود و برام تعریف کرده بود که نفیسه به بهونه‌ی خودکشی می‌خواسته منو بکشونه خونه چون خبر داشته امشب پدرم بر میگردد و می‌خواسته با این کارش باعث بشه جلوی بابا هیچی بهش نگم و چون می‌دونسته هیچ جوری راضی به اومدن نمی‌شدم، برای همین خودکشی رو بهونه کرده.

البته اینا همه استنباط‌های خود نیما خان بود، وگرنه وقتی می‌ره دم در خونه، نفیسه با روی باز جوابشو می‌ده وقتی وارد خونه میشه می‌فهمه پدرم خونست. چون اوضاع رو آروم می‌بینه هیچی از موضوع بیمارستان و تصادف بهشون نمی‌گه و سریع از خونمون میاد بیرون.

از اون نظرم کمی خیالم راحت شده بود، فقط تا تونستم به نفیسه تو دلم بد و بیراه گفتم که باعث و بانی این تصادف شده بود. با صدای اذان صبح از بیرون بیمارستان، به طرف در خروجی رفتم.

به قصد خوندن نماز صبح داشتم می‌رفتم بیرون که نگهبان بیمارستان جلومو سد کرد.

-آهای آقا کجا داری میری؟



با تعجب بهش توپیدم:

-این چه طرز برخوردی؟ دارم میرم نماز بخونم؟ آیا باید قبلش از شما اجازه بگیرم؟!

مرد بیچاره که یک سر و گردن از من کوتاه تر بود خودشو جمع و جور کرد و گفت:

-نه آقای محترم توهین نباشه؟! به من گفتن اجازه ندم شما از بیمارستان خارج بشین.

با یاد آوری این موضوع دستمو توی موهای بلندم کشیدم و گفتم:

-باشه، نمازخونه بیمارستان کجاست؟ اونجا که می تونم برم.

در حالی که با دست به انتهای راهرو اشاره می کرد گفت:

-بله بله، انتهای همین راهرو سمت راست.

با خوشحالی در ماشین و باز کردم. موبایل روی گوشم جا به جا کردم و در حال مکالمه با تلفن پشت فرمون نشستم.

-نیما شوخی که نمی کنی؟ جان شهاب راستشو بگو، واقعا به هوش اومده؟!

نیما: آره داداش گلم، شوخی کیلو چنده؟ بس که این قدمه بنده خیر بود؛ باز بگو نیما بده، باز بگو نیما جلفه، باز بگو خواهرمو بهش نمی دم، باز بگو...

تو حرفش اومدم و گفتم:

-خیلی خوب بابا، فهمیدم از وجود با برکت جنابعالی بود که این دختره به هوش اومد، حالا قطع کن دارم حرکت می کنم بیام بیمارستان.

تماسو قطع کردم، زیر لب خدا رو شکر کردم به سرعت به طرف بیمارستان روندم.

خیلی خوشحال بودم، بالاخره بعد از پنج روز که توی استرس و نگرانی گذشت. امروز صبح دختری که با ماشین بهش زده بودم به هوش اومده بود. توی این پنج روز به اندازه یک ساعت از بیمارستان بیرون نیومده بودم یعنی اجازه خروج نمی دادن.

نیما هم دیشب با کلی خواهش و چرب زبانی بجای من مونده بود بیمارستان، اونم با گرفتن کارت شناسایی و مدارکم بهم اجازه دادن فقط دوازده ساعت از بیمارستان خارج بشم. شوخی نبود، بیمارستان خصوصی بود و کلی هزینش می شد تازه زده بودم یکی هم لت و پار کرده بودم، دیگه بدتر!

دیشب به محض این که رسیدم خونه‌ی خانم جان، یک راست رفتم حموم و بعد از یک دوش اساسی و اصلاح اومدم بیرون. در حال شام خوردن تمام ماجرای تصادف و بیمارستان و برای خانوم جان تعریف کردم. بیچاره نزدیک بود سخته کنه مدام به پشت دستش می کوبید. همین که غذا تموم شد، دراز به دراز افتادم و یه کله تا خود صبح خوابیدم. این چند روزه سر به جمع ده ساعت نخوابیده بودم.



بالاخره امروز تکلیف این دختر هم روشن می‌شد و می‌تونستم به خانوادش خبر بدم و امیدوار بودم بعد از حساب کردن مخارج بیمارستان و طول درمانش به هم رضایت بدن تا بعد از اون ما رو به خیر و اونم به سلامت.

سر راه جلوی یه سوپر مارکت نگه داشتیم و بعد از خرید کلی کمپوت و آبمیوه، به سرعت به طرف بیمارستان حرکت کردم.

همین که ماشین و پارک کردم دوباره نیما زنگ زد تا مطمئن بشه رسیدم یا نه؟

کیسه های خرید و از صندلی عقب برداشتم و به طرف ورودی اورژانس رفتم. با سر به نگهبان سلام کردم. توی بخش اورژانس هر کس که منو می‌دید ابراز خوشحالی می‌کرد از این که بیمارم بالاخره به هوش اومده و منم در حالی که با لبخند جوابشونو می‌دادم به طرف بخش مراقبت های ویژه رفتم.

توی این چهار پنج روز که مدام توی بیمارستان بودم، اکثریت بیماران و پرسنل این بخش منو می‌شناختن و از وضعیت بیمارم اطلاع داشتن.

از دور چشمم به نیما افتاد که در حال صحبت با یکی از پرستار ها بود.

صدای شیطنت آمیزش توی فضای راهرو پیچیده بود، جالب این که کسی اعتراضی به صدا و خنده های بلندش نمی‌کرد! به طرفش رفتم.

نیما: زیبا جون نگفتی بالاخره کی بیام خواستگاریت؟! راستی یه سواله که خیلی داره روم فشار میاره نپرسم حناق می‌گیرم، تو واقع اسمت زیباست یا اینجوری نشون می‌دی؟ یا اسمت زیبا نبوده بعد سعی کردی زیبا بشی؟

پشتش به من بود و هنوز متوجه حضورم نشده بود. پرستار هم تا چشمش به من افتاد، لبخندشو که در حال کش اومدن بود، جمع کرد و صاف ایستاد و رو به من گفت:

-سلام آقای حق پناه.

نیما هم به طرفم برگشت و با تنی زنانه گفت:

- شهاب جونم اومدی عشقم!

بعد رو به پرستار که در حال انفجار بود گفت:

-زیبا جون معرفی می‌کنم، نامزدم شهاب آسمانی که لنگشو نمی‌توننی هیچ جا پیدا کنی.

با اخم ملایمی دستشو کشیدم و زیر لب گفتم:

-بیا بریم کمتر زر بزن، آبرومونو بردی.

پرستاره در حالی که سعی می‌کرد جلوی خندشو بگیره رو به من گفت:



-آقا حق پناه چشمتون روشن بیمارتون نیم ساعت پیش به هوش اومدن.

-خیلی ممنونم، الان می تونم برم بینمشون.

-تازه دکترشون رسیده و همین الان رفتن اتاق ۲۰۷، صبح توی بخش آوردنش.

بعد گوشی تلفن و از روی دستگاه برداشت و گفت:

-اجازه بدین هماهنگ بکنم اگر امکانش بود می تونید برید ملاقاتشون.

بعد از این که تلفنش تموم شد رو به ما گفت:

-دکتر بالا سر شونه ولی گفتن مانعی نیست می تونید برید.

تشکر کردم و با نیما که هنوز در حال مزه پرونی بود به طرف بخش رفتیم.

وارد اتاق ۲۰۷ شدیم، دو تا تخت توی اتاق بود، چشمم به تخت اون دختر افتاد، هنوز نمی دونستم اسمش چیه؟ خبری از باند دور سرش نبود فقط یک چسب زخم روی پیشونیش خود نمایی می کرد؛ صورتش رنگ پریده بود و هلالی تیره زیر چشماشو گود انداخته بود.

یه دکتر با سه تا پرستار کنار تختش ایستاده بودن و داشتن علائمشو چک می کردن. مثل اینکه هنوز کاملاً هوشیار نشده بود.

به تختش نزدیک شدم و به آرومی کیسه خرید ها رو روی میز کنار تختش گذاشتم.

با احساس نزدیک شدنم سرشو به طرفم برگردوند و با چشم های نیمه باز بهم خیره شد. هیچ حرکتی نمی کرد، فقط مات صورتم شده بود، حتی پلک هم نمی زد.

گوشی نیما زنگ خورد و مجبور شد برای جواب دادن از اتاق بیرون بره.

بالاخره نگاه ازم گرفت و با درد چشماشو بست.

دکتر در حالی که نبضشو با دست می گرفت رو بهش گفت:

-دخترم صدای منو می شنوی؟ اگه صدای منو واضح می شنوی لطفاً با سر جواب مثبت بده؟

سرشو به نشانه مثبت کمی تکون داد. ولی هنوز چشماش بسته بود.

دکتر به طرف پای سالمش رفت گفت:

-می تونی انگشتای این پاتو تکون بدی؟

نگاهم به سمت پاهاش کشیده شد.



با کمی مکث انگشتاشو به آرومی تکون داد. نفس حبس شدمو دادم بیرون.

دکتر دوباره بالای سرش اومد و گفت:

-دخترم می تونی اسمتو به من بگی؟

اخم ظریفی روی پیشونیش نشست. چشماشو باز کرد و در حالی که سرشو به چپ و راست تکون می داد با صدای آروم و خش داری گفت:

-نمی...دونم... نمی دونم.. یادم نمیاد اسمم چیه؟ من چرا اینجام؟

پلک هاش روی هم افتاد و از حال رفت.

با ترس سرمو بالا آوردم و به دکتر نگاه کردم.

نگاه پرسشی و پر از ترس منو که دید با لبخند گفت:

-نگران نباش بعد از پنج روز بی هوشی طبیعی. بدنش ضعیف شده به زودی دوباره به هوش میاد.

با اخم ظریفی ادامه داد:

-ولی این احتمال و می دم که حافظشو از دست داده باشه. با سی تی اسکن هایی که از سرش گرفتیم متوجه شدت ضربه وارده به قسمتی از جمجمش شده بودم و احتمال می دادم بعد از به هوش اومدن یکی از سیستم های عصبیش دچار مشکل شده باشه متاسفانه بخش حافظه...

دکتر در حال توضیحات پزشکی بود و من تو فکر این بودم که دوباره یه دردسر جدید شروع شده بود.



فصل هشتم: *نازنین*

لای پلک هامو به زور باز کردم. نور شدیدی باعث بسته شدنشون شد. سرم به شدت تیر می کشید. آب دهنمو به سختی قورت دادم، گلووم خشک شده بود، به زحمت زمزمه کردم:

-آب، آب می خوام، آب

با صدای پا متوجه نزدیک شدن فردی به تختم شدم. دوباره چشمامو به آرومی باز کردم. نگاهم با یک جفت چشم آبی دریایی گره خورد. چشمامو کامل باز کردم و با تعجب تمام اجزای صورتشو از نظر گذروندم. این تندیس زیبایی کی بود؟!

نگاهم به اخم روی پیشونیش افتاد. متوجه نگاه خیرم شد و خودشو کنار کشید. سرمو برگردوندم، به سرعت از در اتاق بیرون رفت.

با تعجب به اطرافم نگاه کردم، توی یه اتاق بزرگ که تمام در و دیوار و وسایلیش به رنگ سفید بود، بی حرکت روی تختی افتاده بودم. خواستم از روی تخت بلند شم ولی متوجه شدم پاهام تکون نمی خوره، به بدبختی و درد کمی نیم خیز شدم؛ چشمام از تعجب داشت از حدقه در میومد! پای راستم از مچ تا ران توی گچ بود و پای چپم زیاد حس نداشت. با ترس دستمو کمی بالا آوردم و مقابل چشمام گرفتم. دست چپم تکون نمی خود و از کتف آتل شده بود. سر می بالای سرم آویزون بود که از طریق لوله ی باریکی به وسیله سوزنی پشت دست راستم متصل شده بود و مایع بی رنگی رو وارد خونم می کرد.

نمی دونستم اینجا با این وضعیت چکار می کنم، کم مونده بود بزنم زیر گریه که در اتاق باز شد و یک مرد میانسال به همراه یک خانوم جوون که روپوش های سفیدی تنشون بود، وارد اتاق شدن و پشت سرشون همون مرد چشم آبی اومد داخل. خواستم کامل توی جام بشینم که با احساس درد شدیدی تو ناحیه پهلووم دوباره روی تخت افتادم و گوشه لبمو از درد به دندان گرفتم. مرد میانسال جلو اومد و با لبخند مچ دستمو گرفت و گفت:

-حالت چطوره نازنین خانم؟

چشمام از تعجب گرد شد، این با من بود!

سرمو با گیجی تکون دادم و با صدای گرفته ای گفتم:

-من نازنین نیستم! بعد به چشماش زل زدم و این بار با ترس گفتم:

-شما کی هستین؟! چرا منو آوردین اینجا؟

این بار دستشو به طرف پیشونیم آورد که نا خود آگاه سرمو به سمت عقب کشیدم و با صدایی که هر لحظه بلندتر و خش دارتر می شد به حالت گریه گفتم:



-اصلا من کی هستم و به دست و پام اشاره کردم.

-چرا به این وضع افتادم؟! کی منو آورده اینجا؟!

مرد سفید پوش سعی کرد آرومم کنه.

-آروم باش دخترم.

خانمی که کنارش ایستاده بود سریع یک لیوان آب به طرفش گرفت. لیوان رو از دستش گرفت و به سمت لبم نزدیک کرد و گفت:

-این جا بیمارستانه و منم دکترت هستم.

با شک به لیوان توی دستش نگاه کردم، خیلی تشنم بود و گلوم می سوخت. چند قلوپ آب از لیوان توی دستش خوردم و سرمو عقب کشیدم و گفتم:

-کی منو آورده اینجا؟!

دکتر دستشو به طرف اون مرد چشم آبی گرفت که دورتر از تختم به دیوار تکیه زده بود.

-این آقا شما رو آوردن بیمارستان. چیزی یادتون میاد؟ این آقا رو می شناسین؟!

با ناراحتی سرمو به علامت نه تکون دادم.

دکتر ادامه داد.

-متأسفانه شما تصادف بدی داشتین و الان پنج روزه که اینجا هستین و تو این مدت بی هوش بودین.

چیز هایی که شنیدم باورم نمی شد چون من هیچی یادم نمیومد.

سرم دوباره تیرکشید، چشمامو با درد بستم و در حالی که اشکام به طرف شقیقه هام سر می خورد سرمو برگردوندم و گفتم:

-پس چرا من هیچی یادم نمی یاد! حتی ... حتی نمی دونم اسمم چیه؟!

-فعلاً استراحت کن؛ زیاد به خودت فشار نیار.

بعد از چند لحظه با صدای قدم هاشون که از تختم دور می شدن متوجه رفتنشون شدم.

لای چشمامو باز کردم. با صدای باز و بسته شدن در یخچال متوجه حضور فردی توی اتاق شدم ولی نمی تونستم ببینمش. هر چی اینور و اونور کردم فایده ای نداشت، خارج از دیدم بود. یک دفعه صداش از پایین تختم بلند شد.

-به خودت فشار نیار و اومد کنار تختم.



همون مرد رویایی چشم آبی بود. پشتشو به من کرد و مشغول باز کردن درب کمپوت شد. بهش دقیق شدم، قد بلند و چهارشونه بود. اندام ورزیده و پری داشت. در کمپوت و باز کرد و به طرفم گرفت و با اخم کمرنگی گفت:

-دکترت گفته باید مایعات زیاد بخوری؛ بدنت خیلی ضعیف شده.

با تعجب به دستام نگاه کردم یکی از کتف آتل شده بود و پشت اون یکی دستم سوزن سرم وصل بود.

متوجه منظورم شد. با چنگال یک تکه آناناس برداشت و با اکراه به طرف دهانم گرفت.

بدون اینکه دهانمو باز کنم توی چشاش خیره شده بودم. چرا نمی تونستم نگاهمو از این آبی شفاف بگیرم. هنوز نمی دونستم کیه؟ و چه نسبتی با من داره.

متوجه نگاه خیرم شد، دستشو عقب کشید. نفسشو با فوت داد بیرون و با کلافگی رو به من با لحن تندی گفت:

-ببین خانم، من نه ناز کشیدن بلدم، نه تا حالا از این کارا کردم. حوصله زیادیم ندارم، پس یا دهننتو باز کن یا اونجوری زل نزن به من.

با تعجب نگاش کردم. چرا اینجوری باهام صحبت می کرد. چرا می گفت ناز کشیدن بلد نیست؟! نکنه واقعا نسبتی با من داشت و قبل تصادفم با هم دعوا کرده بودیم و از دستم ناراحت بود که با این تندی باهام حرف می زد، نا خودآگاه از دهانم پرید و گفتم: -تو شوهرمی... یا...!

هنوز می خواستم بگم یا برادرم که با صدای پر از خشمش در جا خفه شدم و ادامه جملمو خوردم.

-چی داری می گی؟! من هیچ نسبتی با تو ندارم، فقط از شانس گندم اون روز جلوم سبز شدی و با ماشین بهت زدم.

بعد در حالی که اخم غلیظی روی صورتش بود با شک تو چشمای متعجب من نگاه کرد و گفت:

-نکنه اصل فراموشی نداری و همه اینا یه بازی مسخرست؟!!

چشمام از تعجب زیاد اندازه نعلبکی شده بود.

بعد بدون اینکه منتظر جوابی از من باشه گفت:

-باید زودتر از اینا حدس می زدم! وگرنه اون شب بی خودی وسط خیابون چرا ایستاده بودی؟! اونم تک و تنها اون وقت شب؟

قوٹی کمپوت رو هول داد روی میز. خنده ای از روی تمسخر زد و با حالت بدی سر تا پامو نگاه کرد و گفت:

-آدمایی از قماش تو رو خوب می شناسم، برای گرفتن پول و دیه خودشونو جلوی ماشینای مدل بالا می ندازن؛ حتی به فکر جون خودشونم نیستن. اون موقع هم که تازه به هوش اومده بودی متوجه نگاه خیرت به خودم شدم، بذار حدس بزمنم، حالام نقشت اینه که تظاهر به فراموشی کنی و خودتو به من بچسبونی و ادعا کنی هیچی یادت نمیاد، وگرنه چرا هیچ مدرک و کیفی



که هویتتو نشون بده اون شب همراهت نبود تا لاقل به خانوادت خبر بدیم؟! اصلا چرا خانوادت تا الان سراغی ازت نگرفتن؟ فکر کنم پنج روز زمان زیادی باشه برای پیدا کردنت. یک تلفن و یک بیمارستان. بعد دستشو مقابلم تکون داد و گفت ولی بهتر اینو بدونی خانم دستت دیگه پیش من رو شده.

این داشت چی بلغور می کرد! یک دفعه جوش آوردم، آمپر زد بالا و با صدای بلندی بهش توپیدم و نداشتم ادامه بده.
- آقاهه، چه خبرته دور برداشتی! برا خودت می بری و می دوزی بعد تن ما می کنی و میگی مبارک باشه! فکر کردی کی هستی که با من اینجوری صحبت می کنی؟!

بعد مثل خودش به حالت تمسخر خنده ای کردم و گفتم:

- همچین آش دهن سوزیم نیستی که من بخوام دربارت فکر بکنم چه برسه به این که بهت بچسبم.

دوباره با اخم به طرفش تشر رفتم و صدامو انداختم پشت کلم و گفتم:

- زدی لت و پارم کردی یه چیزیم طلب کاری و تهمتت به آدم می زنی! برو دعا کن از دستت شکایت نکنم، دیه که پیش کش. حالا که فهمیدم هیچ صنمی با من نداری خدا رو شکر می کنم چون نه تحمل ریخت و قیافتو دارم نه اخلاق گندتو. بعد به حالت چندشی به صورت بر افروختش نگاه کردم و گفتم:

- اییش قیافشو، از خود راضی بدبخت. چی ایستادی اینجا برو بر منو نگاه می کنی، برو بیرون از اتاقم می خوام استراحت کنم. دیگم مزاحمم نشو.

پره های بینیش از عصبانیت تکون می خود و صورتش از خشم کبود شده بود. کم مونده بود دود از کلش بزنه بیرون. زیر لب گفتم:

_ پسریه نکبت!

این دفعه صدای نفس های از خشمش هم میومد. با چشمای به خون نشسته یه قدم به طرفم اومد و دست مشت شدشو بالا آورد.

از ترس سرمو عقب بردم و در جا اشهدمو خوندم.

جلوتر نیومد و سر جاش ایستاد زیر لب لعنتی گفت و به سرعت عقب گرد کرد و از در اتاق بیرون رفت.

هنوز در بسته نشده بود که با صدای بلندی گفتم:

- نمی دونم اینجا مسئول نداره.

می دونستم هنوز پشت در ایستاده چون لای در باز بود برای همین بلندتر گفتم:



- که هر بی سر و پایی به خودش اجازه می ده بیاد داخل و مزاحم استراحت بیمار بشه.

همین که جلمم تموم شد در با صدای وحشتناکی بسته شد و احساس کردم دیوار ها هم مثل دلم من به لرزه در اومد.

نمی دونم چرا لبخند روی لبم نشست و از این که جوابشو داده بودم حس خوبی داشتم.

واقعاً این حرفا رو من زده بودم!؟

با بی حالی روی تخت افتادم. انرژی حسابی تحلیل رفته بود.

با حالت غم زده ای به قوطی کمپوت روی میز نگاه کردم.

کاش حداقل می داشتم کمپوتمو بهم بده بعد سرش جیغ جیغ می کردم.

الان دو روزی می شد که به هوش اومده بودم، ولی هنوزم هیچی یادم نمی یومد. هر چی بیشتر به مغزم فشار می آوردم فایده ای نداشت همه چیز برام مجهول بود. روز اول درک درستی از محیط اطرافم نداشتم، حتی کلمه بیمارستان برام تازگی داشت.

دکترم عقیده داشت با یادآوری یه حادثه از زندگی، یه خاطره، یا حتی یه چهره آشنا، می تونه توی به دست آوردن حافظم کمک کنه، ولی متأسفانه هیچ مدرک و نشونی از هویتم و خانواده وجود نداشت، حتی یک شماره تلفن!

از اون روزی که با پسر چشم آبی مغرور جر و بحث کرده بودم دیگه نیومد ملاقاتم. تو این دو روز با کمک پرستار غذا می خوردم و از نظر جسمی رو به بهبودی بودم.

مثل این دو روز گذشته، روی تخت بیمارستان دراز کشیده بودم و حوصلم حسابی سر رفته بود. به تخت کناریم نگاه کردم. یه خانوم جوون در حالی که از سر تا پاش باند پیچی شده بود روی تخت بی هوش افتاده بود. دیروز از بخش مراقبت های ویژه به این اتاق آورده بودنش. از بالای کوه سقوط کرده بود و تمام بدنش خورد و خاکشیر شده بود. بیچاره خیلی درد می کشید و مدام ناله می کرد. پرستارا هم تند تند بهش آرام بخش تزریق می کردن، کلا از دیروز دو کلمه هم حرف نزده بود.

تازه روده بزرگم داشت روده کوچیکمو می بلعید که در اتاق باز شد و پرستاری با میز متحرک حاوی ظرف غذا وارد اتاق شد. میز و جلوی تختم گذاشت. به محتوای روی میز نگاه کردم. یه کاسه کوچیک سوپ آبکی و بی رنگ و رو به همراه یک بشقاب سبزی پلو شفته و ماهی آب پز شده. اوق!

به وسیله اهرم پستی تختمو بالاتر آورد تا راحت بتونم تکیه بدم. دیگه موقع نشستن زیاد پهلوام اذیت نمی شد. هنوز سرم به دستم وصل بود و درست و حسابی نمی تونستم قاشق دستم بگیرم.

پرستار کاسه سوپ رو برداشت و قاشق اول رو توی دهانم گذاشت، به قدری سوپش بی نمک و بد طمع بود که آدم یاد استفراغ بچه می افتاد!

با بی میلی سرمو عقب کشیدم و رو به پرستار گفتم:



-سوپ نمی خورم، اگه میشه فقط پلو با ماهی.

پشت چشمی برام نازک کرد و یک قاشق از پلو رو با اکراه به طرف دهانم گرفت. منم پررو پررو مقابل چشمان متعجبش تا دونه آخر برنجمو خوردم.

خو گشتم بودا! چرا اینجوری نگام می کرد، آدم زهر بخوره که بهتره والا.

در حالی که میز غذا رو عقب می کشید با اخم گفت:

-فکر نکنم دیگه نیازی به سرم داشته باشی. ماشالله اشتهاش از منم بیشتره.

دوست داشتم یه چندتا کلفت بارش کنم که مهلت نداد و از در اتاق بیرون رفت.

طولی نکشید که دکترم به همراه دو تا از پرستارهای بخش وارد اتاق شدند.

دکتر با لبخند پر انرژی به طرف تختم اومد و گفت:

-سلام نازنین خانم. می بینم که حال بیمارمون شکر خدا خیلی بهتره.

لبخند کم رنگی زدم و زیر لب تشکر کردم.

چرا اصرار داشت نازنین صدام بزنه! مگه خودش نگفته بود موقع تصادف هیچ کیف و مدارکی همراهم نبوده، پس چرا بهم می گفت نازنین!؟

همین طور که داشت معاینم می کرد، طاقت نیاوردم و با کنجکاوی ازش پرسیدم.

-آقا دکتر چرا شما منو نازنین صدا می زنید؟

در حال گرفتن فشار خونم بود. سرشو بالا آورد با لبخند توی چشمام نگاه کرد و گفت:

-چون اسمت نازنینه، مگه غیر از اینه؟

با تعجب به چشمای خندون دکتر نگاه کردم.

-شما از کجا می دونید؟! پس چرا من یادم نمی یاد؟!؟

یهو یه لامپ بالای سرم روشن شد و با خوشحالی گفتم:

-کنکه خانوادم پیدام کردن و اومدن بیمارستان!؟

-نه، هنوز خبری از خانوادت نشده، ولی یه مدرک دارم که ثابت می کنه اسمت نازنینه.

بعد دستشو توی جیب روپوش سفیدش کرد و زنجیر ظریفی رو مقابل چشمای متعجب من گرفت و ادامه داد.



-اینم مدرکش. توی اتاق عمل از گردنت بازش کردیم؛ تنها نشونه از هویتت.

دستمو که حالا از شر سرم راحت شده بود، بالا آوردم و گردنبنده از میان انگشتان دکتر بیرون کشیدم. یک زنجیر به همراه یه پلاک کوچک که اسم نازنین روش حک شده بود.

زنجیر ظریف رو مقابل صورتم بالا آوردم انگار برای بار اولی بود که همچین گرنبندی رو می دیدم، باورم نمی شد متعلق به من باشه، هیچی ازش یادم نمی یومد.

با حرف دکتر رشته افکارم پاره شد و نگاهمو از زنجیر توی دستم گرفتم.

-دقیقا یک هفته ست که این جا بستری هستی علائمت طبیعی و نرماله و از نظر جسمی رو به بهبودی هستی؛ پرستار می گفت از نظر غذایی هم مشکلی نداری، تا دو ساعت دیگه قراره مرخص بشی، تمام هزینه های درمانت و همون آقایی که اون روز با ماشین بهت زده بود، پرداخت کرده ولی قبل رفتنت اگه شکایتی ازش نداری باید برگه رضایت و امضا کنی. امیدوارم حافظتو به زودی به دست بیاری.

و بعد با لبخند به همراه پرستارها از اتاق بیرون رفت.

حالا باید چه گلی به سرم می گرفتم؟ من که چیزی یادم نمی یومد و جایی رو نداشتم که برم! اگه واقعا خانواده ای داشتم پس چرا تا الان سراغی ازم نگرفته بودن؟! حالا من بدبخت با یک دست و پای شکسته کجا باید می رفتم؟!

تو این دو روز فقط دوبار اونم با کمک دو تا پرستار از تخت اومده بودم پایین و با درد چند قدم دور اتاق راه رفته بودم.

بغضم گرفته بود، از این همه بی کسی و بی خبری.

شروع کردم به اون پسره چشم آبی بد و بیراه گفتن اصلاً دندش نرم باید می گشت خانوادمو پیدا می کرد تا بهش رضایت بدم و گرنه از دستش شکایت می کردم. کم مونده بود بزنم زیر گریه که یک دفعه در اتاق با صدای بدی کامل باز شد و یه پسر جوون مثل گلوله آتیش خودشو انداخت تو و در اتاقو گرومپی بست.

با چشمای از حدقه دراومده داشتم بهش نگاه می کردم، این غول بیابونی دیگه کی بود؟!

یک دفعه شروع کرد با مشت به سینش کوبیدن و در حالی که به طرف تختم میومد با صدایی شبیه به گریه گفت:

-الهی بابا جمشید نبینه دخترش روی تخت بیمارستان افتاده؛ الهی چیز جیگر بگیره کسی که تو رو به این روز انداخت!

با تعجب به حرکاتش نگاه می کردم.

-نگا جیگر گوشمو به چه روزی انداختن، فدای چشمای مثال سگت بشم که از دورم پاچه می گیره!

بعد یواش زیر لب زمزمه کرد: لامصب چه تیکه ای هم هست!

دوباره صداشو بلند کرد و با ناله گفت:



-کدوم پسر خوشتیپی تو رو به این روز انداخته عزیز دل بابا؟

چشمام دیگه رسماً داشت از کاسه در میومد، این چی داشت می گفت؟! واقعا این پدرم بود؟! مگه می شه؟!

از شوک در اومدم و رو بهش با شک گفتم:

-تو واقعا پدر منی؟!

-الهی بابا فدات بشه ، نامرد همچین با ماشین بهت زده، کمپلت مخت تعطیل شده، دیگه بابا جمشیدتم نمی شناسی! علاوه بر چشام حالا فکم هم از تعجب به کف زمین چسبیده بود! بابای من اینقدر جوون مونده بود! چه بابای جیگری داشتم و بی خبر بودم!

تعجب و توی نگاهم و فک آویزونم دید و گفت:

-اینجوری نگام نکنا کلاً خانوادتن گرد پیری روی صورتمون نمی شینه وگرنه من الان چهل و پنج سال رو رد کردم. بعد به خودش اشاره کرد و گفت:

-خوب موندم، نه؟!

با چشمای گرد سرمو یک وری کردم و گفتم:

-آره خییلی!

هنوز باورم نمی شد این مرد جوون بسیار خوشتیپ و جذاب، پدرم باشه برای همین گفتم:

-پس مامانم کجاست؟

انگار جواب تو آستینش بود بدون مکث سریع گفت:

-مامانت مونده خونه پیش خواهر و برادرات که تنها نباشن.

با صدای متعجبی گفتم:

_مگه چند تا خواهر و برادر دارم؟!

با چشمای شیطونی دستی به کمرش کشید و گفت:

-چهار تا داداش داری سه تا هم خواهر، خدا زیادترون کنه مادرتونم سلامت باشه، خیلی پایست خدا خیرش بده!

بعد بدون این که اجازه حرف زدن به من بده، دنبال صحبتش گفت:

-هنوزم چیزی یادت نیومده؟ حتی بابا جمشیدتو که انقدر بهش علاقه داشتی؟



بعد سرشو پایین انداخت و به حالت نمایشی زد زیر گریه.

سریع رو بهش گفتم:

-شاید اگه یکی از خاطرات بچگیمو برام تعریف کنی چیزی یادم بیاد.

سرشو آورد بالا، دریغ از یک قطره اشک که روی صورتش نشسته باشه!

با حالت بامزه‌ای زیر چونشو خاروند و بعد از کمی مکث گفت:

-ها الان میگم، یادته بچه که بودی همش عر می‌زدی بعد تا یک آدامس بهت می‌دادیم در جا خفه خون می‌گرفتی؟!

با دهانی باز از تعجب گفتم:

-کی؟ من عر می‌زدم؟!

سرشو تکون داد و در جوابم گفت:

-نه نه حواسم نبود اون که شیرین بود همش عر می‌زدا!

-شیرین دیگه کیه؟!

-اصلاً ولش کن، یادته بچه بودی تا هفت سالگی شبا تو رختخواب کار خرابی می‌کردی بعد صبح که از خواب بیدار می‌شدی

تشکت رو همینجوری خیس و نجس می‌انداختی رو دیوار تا خشک بشه، باز شب رو همون می‌خوابیدی؟!

-کی؟ من!

-نه نه، اون که شهاب بود بابا؛ اصلاً ولش کن خودتو حساس نکن، به خاطره کاری نداریم! راستی نگفتی همین پسر خوشتیپه

که پشت در ایستاده باهات تصادف کرده؟!

با تعجب گفتم:

-کدوم پسر خوشتیپه؟

-همین پسرچشم آبی قد بلنده رو می‌گم دیگه؟ رضایت بده بره. بیچاره گناه داره. من دیگه کنارتم خیالت راحت باشه.

بعد با چشمایی شیطنت بار دستاشو از هم باز کرد و گفت:

-نمی‌خوای باباتو بغل کنی شاید گرمی آغوشم به یادت بیاره که من کی هستم!

حسابی هنگ کرده بودم، اصلاً از حرفاش چیزی سر در نمی‌آوردم و هیچی یادم نمی‌یومدم، لابد راست می‌گفت پدرمه.



دست راست سالمم رو برای درآغوش گرفتنش بالا آوردم. همین که با آغوش باز به طرفم اومد یکی از پشت لباسشو گرفت و به عقب کشیده شد. با تعجب به پسر چشم آبی نگاه کردم. این کی اومد تو اتاق که من متوجه نشدم.

در حالی که دست پدرمو می کشید و به طرف در اتاق هلش می داد گفت:

-نیمای بیشعور، از اون موقعه تو اتاق داشتی چه غلطی می کردی؛ دیگه من باشم از تو یه کاری بخوام.

نیمای: نکبت الاغ چشم نداری صحنه در آغوش کشیدن پدر و دختری رو ببینی! تازه داشت مثل این فیلم هندیا به جا های خوبش می رسید.

با تعجب داشتم به مشاجرشون گوش می دادم و چشمام از تعجب قد یک پرتقال شده بود.

-خفه شو نیمای، فقط خفه شو برو بیرون که گند زدی به همه چیز!

نیمای: بدبخت الاغ، یکم دیرتر می یومدی، ازش رضایتت رو می گرفتم، توی خاک بر سرم راحت می شدی، ایشالله بره شکایت کنه؛ اصلا خوبی بهت نیومده.

بعد در حالی که سعی می کرد خودشو از حصار دستای پسر چشم آبی رها کنه رو به من بلند گفت:

-دخترم حرفای این الدنگ و باور نکنی ها من الان بر می گردم.

بالاخره با زور مقابل چشمان متعجب من از اتاق بیرونش کرد.

همین جور هاج و واج روی تخت نشسته بودم و به در خیره شده بودم. نمی دونم چقدر طول کشید که در باز شد و پرستاری لبخند به لب در حالی که توی دستش یک ساک بود وارد اتاق شد و مستقیم به طرف تختم اومد. از حالت گیجی در اومدم و به پرستار که مشغول واریسی کمد کنار تختم بود چشم دوختم. تند تند وسایلی مثل لیوان و مسواک و این جور چیزا رو توی ساک جای می داد که همه رو خود کادر بیمارستان در اختیارم گذاشته بودن. با کنجکاوی بهش نگاه می کردم. از داخل کمد یک مانتو و شلوار مشکی بیرون کشید و روی تخت گذاشت و با لبخند مهربونی به طرفم اومد و گفت:

-عزیزم اجازه بده کمکت کنم لباساتو بپوشی، همراهت بیرون منتظره.

با تعجب گفتم:

-اما اینا که لباس های من نیست!

-چرا گلم، وقتی آوردنت بیمارستان همین ها تنت بود.

دیگه چیزی نگفتم و با کمکش لباسامو تنم کردم. یکی از آستین های مانتو رو تا بالا تا زد و به زور از آتل دستم رد شد. ولی دمپای شلوارم خیلی تنگ بود، پرستارمجبور شد ده سانت از پایین شلوار رو قیچی بزنه تا از گچ پام بالا بره. یه مقنعه مشکی



ساده هم سرم کرد. در آخر پرستار یک چادر مشکی و خاکی رو به طرفم گرفت. هنوز آثار خون خشک شده روی چادر مشخص بود، با تعجب سرمو بلند کردم و رو به پرستار گفتم:

-اینم مال منه!

-آره عزیزم، اگه فکر می کنی به خاطر گچ پات اذیت می شی، می تونی سرت نکنی؛ بازم هر جور خودت راحتی؟
نمی دونم چرا نا خود آگاه این جمله به زبونم اومد:

-زیاد برام مهم نیست، اینجوری راحت ترم، لطفاً بذارینش توی ساک.

با صدای باز و بسته شدن در سرمو بالا آوردم. دوباره همون پسر چشم آبی بود، البته تنها، و خبری از پدر وغینم نبود. با اخم هایی درهم به طرف تخته اومدم. پرستار کارش تموم شده بود و بلافاصله از در اتاق بیرون رفت. با فاصله کنار تخت ایستاد، بی تفاوت بهش چشم دوختم؛ بدون این که مستقیم به چشمام نگاه کنه، برگه ای رو به طرف گرفتم و با صدای جدی و خشنی گفتم:

-قبل از مرخص شدنتون باید زیر این برگه رو امضا کنید تا نشون بده هیچ شکایتی از من ندارین.

یک تای ابرومو دادم بالا و مثل خودش با غرور نگاهش کردم و گفتم:

-اون وقت چرا من باید این برگه رو امضا کنم؟! اصلاً کی به شما گفته من هیچ شکایتی ندارم؟!!

معلوم می شد حسابی داره حرص می خوره چون به زور داشت عصبانیتشو کنترل می کرد که فریاد نزنه.

توی چشمام خیره شد و از بین دندونای کلید شدش غرید:

-ببین خانم محترم، نازنین خانم، یا هر اسم دیگه ای که داری! من الان دقیقاً یک هفتست از کار و زندگیم افتادم و به خاطره شخص شماست که تو این خراب شدم، تمام هزینه های بیمارستان و درمانتو پرداخت کردم و حتی یه مبلغی هم برای طول درمانت کنار گذاشتم تا بهت بدم، پس دیگه هیچ شکایتی نمی مونه.

این دفعه با خشم برگه رو مقابل صورتم تگون داد و گفت:

-حالام زود امضاش کن، تو رو به خیر و ما رو به سلامت.

اعصابم خرد شده بود، چی با خودش فکر می کرد که باعث می شد این جور باهام برخورد کنه. سعی کردم به خودم مسلط باشم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-چرا من باید رضایت بدم در حالی که هنوز حافظم برنگشته؟ چه طول درمانی برام در نظر گرفتین وقتی حتی معلوم نیست تا چه زمانی قراره تو بی خبری و فراموشی سیرکنم، چه ضمانتی می کنید وقتی از در بیمارستان پامو بیرون گذاشتم همه چیز به یاد بیاد و پیش خانوادم برگردم؛ البته به قول شما اگه خانواده ای داشته باشم.



پرید وسط حرفم وگفت:

-حرف آخر تو بز، منظورت از این حرفا چیه؟ چی ازم می خواهی تا رضایت بدی؟

لجم گرفت، انگار من با ماشین لهش کرده بودم، یک چیز هم طلب کار بود!

سعی کردم خونسرد باشم نباید جلوش کوتاه میومدم.

-به شرطی رضایت می دم که تا زمانی که حافظمو به دست بیارم برام یک سر پناه جور کنی، فقط مجردی نباشه ؛ من نمی تونم با یک نامحرم زیر یک سقف باشم.

منظورم از نامحرم به خودش بود که فکر کنم منظورمو گرفت چون حسابی بهش برخورد بود و اینو از نگاه طوفانیش فهمیدم. بعد به دست و پام اشاره کردم و ادامه دادم.

-وضعیت هم جوری نیست که بتونم از پس کار هام به تنهایی بر بیام پس یک پرستارم باید برام بگیری، فکر نکنم در مقابل صدمه ای که به جسم من زدی درخواست زیادی باشه.

پوزخندی زد و گفت:

-بر فرض من قبول کردم، اومدیمو تا آخر عمرت حافظت برنگشت آن وقت تکلیف چیه؟!

شونمو با بی قیدی بالا انداختم وگفتم:

-اونش دیگه مشکل خودته، فقط می تونی دعا کنی حافظمو به زودی به دست بیارم وگرنه مجبوری تا آخر عمر تامینم کنی. چند لحظه خیره خیره نگاهم کرد، بعد سریع نگاهشو ازم گرفت و پشتشو بهم کرد و به حالت کلافه‌ای با دست توی موهای بلند و خوش رنگش چنگ زد و به عقب کشید.

بعد از کمی مکث به طرفم برگشت و انگشتشو به حالت تهدید مقابل صورتم تگون داد و با صدای بلند و خشمگینی گفت:

-باشه شرطو قبول می‌کنم، ولی یک چیزی رو از همین الان توی گوشت فرو کن، اگه یه روزی بفهمم تمام اینا یه بازی مسخرست و هیچ فراموشی در کار نبوده، دودمانتو به باد می دم و کاری می‌کنم از کرده خودت پشیمون بشی پس حواستو جمع کن. من از جنس تو به شدت بیزارم ، پس سعی نکن هیچ وقت خودتو به من نزدیک کنی؛ درحال حاضر اگه مجبور نبودم هرگز شرطو قبول نمی‌کردم، اینا رو گفتم تا اگه فکر و خیالی درباره من توی سرت داری از همین الان بریزی بیرون.

چرا در مقابل این همه توهین لال شده بودم؟!

برگه رو مقابلم روی تخت پرت کرد و با پوزخند بدی گفت:

-امضاش کن که روزگار بدی در انتظارته.



به سرعت عقب گرد کرد و از اتاق بیرون رفت.

نفس های پی در پی و عصبی دادم بیرون، چقدر باید تحقیر می شدم، انگار من از قصد خودمو جلوی ماشینش انداخته بودم. کم مونده بود با مشت بکوبم تو صورت خوشگلش و بی ریختش کنم، یا هر چی از دهنم در میاد بهش بگم. ولی فعلاً زود بود. چاره ای جز پناه آوردن به این کوه غرور نداشتم حداقل تا زمانی که حسابمو باهاش صاف نکرده بودم!

از بی کسی و تنهایی خودم بغضم که خیلی وقت بود راه گلومو بسته بود ترکید و قطره های اشک دونه دونه روی صورتم ریخت. به شدت دستمو روی صورتم کشید تا اشکامو مهار کنم و آثار گریه رو از روی صورتم پاک کنم. من نباید جلوی این پسر مغرور و از خود راضی ضعف نشون می دادم، باید مقاوم می بودم، باید بهش ثابت می کردم ذره ای خودش و کارهایش برام اهمیتی نداره و نمی تونه باعث ناراحتیم بشه.

بالاجبار برگه رو برداشتم و بدون نگاه کردن به متنش. پایین برگه رو امضا زدم. جالب بود حتی امضایی که زدم غیر ارادی بود و هیچ تصویری ازش توی ذهنم نداشتم.

طولی نکشید که کوه غرور با یک ویلچر به همراه پرستاری وارد اتاق شد. سعی کردم از جاذبه چشمش فاصله بگیرم و بدون نگاه کردن به آبی شفافش با کمک پرستار روی صندلی ویلچر نشستم. پرستار بدون حرف ساک حاوی وسایل شخصیمو روی پام گذاشت و از اتاق بیرون رفت. بدون این که سرمو بلند کنم برگه عدم شکایت رو به طرفش گرفتم. بدون معطلی برگه رو از دستم بیرون کشید و ویلچر رو به سمت بیرون حرکت داد.

محیط بیمارستان برام تازه و نا آشنا بود، مثل این که قبل رفتن تمام کارهای ترخیصمو انجام داده بود و فقط مونده بود امضای من، چون به محض این که برگه رو به نگهبان بیمارستان نشون داد با تاییدش به سرعت از در خروجی بیرون بردم. هیچ حرفی نمی زد حتی این که با این عجله منو کجا می بره؟! منم هیچ اعتراضی نمی کردم؛ مجبور بودم و جز این راه دیگه ای نداشتم، با یک دست و یک پای شکسته بدون هیچ هویت و نشونه ای کجا باید می رفتم، حداقل می تونستم خودمو دلداری بدم که مسبب این اتفاق اون بوده و باید برای تأمین جام یه سر پناه جور کنه.

ویلچر رو مقابل یک ماشین سیاه رنگ نگه داشت و به طرف ماشین رفت. در عقب و باز کرد و رو به من با اخم های درهم گفت:

-می تونی خودت به تنهایی سوارشی؟

متقابلاً منم با اخم گفتم:

-می بینی که به لطف جنابعالی دست و پام شکسته و با کمک یک دستم نمی تونم از روی صندلی بلند شم.

توقع داشتم الان با این حرفم بیاد و زیر بغلمو بگیره تا بتونم سوار ماشینش بشم ولی بی توجه به من از ماشین فاصله گرفت و رفت حتی به خودش زحمت نداد بهم بگه داره کجا می ره. از دستش داشتم مدام حرص می خوردم و بهش لقب کوه غرور و داده بودم.



لحظاتی بعد به همراه یک خانم که از پرسنل بیمارستان بود به طرفم اومدن. بدون این که زحمتی به خودش بده با کمال تعجب پشت فرمون نشست. با کمک همون خانوم با هزار بدبختی و درد توی ماشین جای گرفتم. هنوز کامل پای راستمو توی ماشین نذاشته بودم که محکم در و بهم زد با جیغ ناشی از دردم سریع درو باز کرد و با کلی عذرخواهی دوباره درو بست و رفت. کوه غرور هم بدون این که به روی خودش بیاره ماشین و روشن کرد. نکبت بیشعور بدون این که حتی نیم نگاهی به طرفم بندازه، بی توجه حرکت کرد. دلم میخواست خفش کنم اگه مجبور نبودم هرگز سوار ماشینش نمی شدم.

نا خود آگاه چشمم به آینه جلوی ماشین افتاد و با ناباوری به تصویر توی آینه خیره شدم. دست سالمم رو بالا آوردم و روی صورتم کشیدم. این چهره من بود؟! دستم شروع به لرزیدن کرد. حتی چهرم برام ذره‌ای آشنا نبود، این چشم های کشیده و به گود نشسته و لب و دهنی برجسته و بی رنگ ؛ انگار متعلق به من نبود و کاملاً با این چهره بیگانه بودم. بغض راه گلومو بست. چرا هیچی یادم نمی یومد حتی چهرم؟!

بی توجه به کوه غرور و تحقیرهایش بغضم ترکید و صدای هق هق گریه ام سکوت ماشین و به هم زد. هنوز نگاهم به آینه بود. اشکام بی مهابا به روی گونه هام می ریخت. دستی جلوی آینه اومد و جهتشو تغییر داد. حالا تصویر صورتم جای خودشو به دریای آبی رنگی داده بود و از توی آینه به من خیره شده بود.

نمی دونم چقدر طول کشید که بالاخره نگاهشو به آرومی از توی آینه گرفت و با لحنی آروم که تا به حال ازش نشنیده بودم گفت:

-چی شد؟ با دیدن صورتت اشک هات در اومد؟ نکنه تو هم مثل من از چهرت متنفری؟!

از توی آینه نیم نگاهی به چشمان متعجبم انداخت. گریه ام بند اومده بود و با تعجب بهش نگاه می کردم. لب باز کردم و گفتم:

-چرا باید از چهره ای که برا اولین بار دارم می بینمش و برام تازگی داره متنفر باشم؟

پوزخند صدا داری زد و گفت:

-پس چرا مثل بچه ها یهو زدی زیر گریه؟ تو که از خانواده و گذشتت چیزی یادت نمی یاد که بگم گریه ات از سر دلتنگی بود. با حرص گفتم:

-همین که هیچی یادم نمی یادم و همه چیز برام تازگی داره حتی چهرم، باعث شد بغضم سر باز کنه، اصلاً چرا من باید اینا رو برای تو توضیح بدم؛ دلم خواسته بزنم زیر گریه.

بدون این که جوابمو بده به مسیرش ادامه داد. نیم ساعتی میشد که توی خیابون های نا آشنا رانندگی می کرد، به اطرافم نگاه کردم کم کم داشت از شهر هم خارج می شد؛ دیگه خبری از ساختمون های بلند و خیابون های شلوغ نبود. ماشینو توی پس کوچه های تنگ هدایت کرد. هنوز نمی دونستم داره منو کجا می بره. نکنه می خواد یه بلایی سرم بیاره بعد سر به نیستم کنه



و از شرم راحت شه؟! من که شناختی ازش نداشتم پس با چه ضمانتی سوار ماشینش شده بودم! نکنه واقعاً تو بیمارستان راستشو گفته بود که روزگار بدی در انتظارمه و من احمق فکر می کردم برای این که منو بترسونه این جور می گفته بود؟!

من حتی نمی دونستم اسمش چیه؟!

قلبم با شدت به سینم می کوبید و لرزش دستم لحظه ای قطع نمی شد.

آب دهنمو قورت دادم و با صدایی که از ترس با کمی لرزش همراه بود گفتم:

-داری منو کجا می بری؟!

در حالی از سرعت ماشین کم شده بود و به زور از کوچه پس کوچه ها عبور می کرد. بدون این که توجه ای به لرزش صدام داشته باشه گفت:

-الان می رسیم خودت می فهمی.

طاقت نیاوردم و گفتم:

-اصلاً تو اسمت چیه؟ چکاره ای؟

و با صدای آرام تری گفتم:

-از کجا معلوم که منو جای بدی نمی بری؟

خم شد و توی داشبورد یه دفترچه کوچک چرمی بیرون کشید و از پشت سر به طرفم گرفت و با بی حوصلگی گفت:

-بگیر نگاه کن این تمام مدارک منه، حوصله توضیح دادن و توجیه کردنتو ندارم، اگه خیلی ناراحتی می تونی همین الان پیاده شی؛ فکر نکنم اصراری به بودنت کرده باشم.

بدون معطلی دفترچه رو ازش گرفتم و روی پام گذاشتم و با دست سالمم با کنجکاو لاشو باز کردم. تمام مدارک اعم از کارت ملی، گواهی نامه، کارت پایان خدمت، کارت ماشین داخلش به چشم می خورد. چشمم به یک کارت کوچک افتاد با کنجکاو روی رویش خوندم.

شرکت آینده سازان، طراح بزرگ معماری های داخلی، با مدیریت مهندس شهاب حق پناه و مهندس فرهود حق پناه.

پایین کارتم شماره تماسشون چاپ شده بود. توی تمام مدارکشم با همین اسم ثبت شده بود.

پس اسم این کوه غرور خوشگل ما شهاب بود!



با توقف ماشین نگاهمو از مدارکش گرفتم. شهاب بی توجه به من از ماشین پیاده شد. با تعجب و کنجکاوی مسیر رفتنشو دنبال کردم. مقابل در کوچک خونه ای ایستاد و با کلید وارد خونه شد. طولی نکشید که با یک ویلچر به طرف ماشین اومد، در سمت منو باز کرد و ویلچر رو جلو آورد و گفت:

-از پشت با کمک دست سلامت عقب عقب بیا روی ویلچر.

یکم تلاش کردم ولی دست سالمم هنوز جون نداشت و کتف دست دیگم بدجور اذیتم می کرد و نمی تونستم خودمو عقب بکشم.

لجم گرفته بود، بدون این که ذره‌ای کمکم کنه دست به سینه ایستاده بود و با اخم به تلاش بیهوده من نگاه می کرد.

سرمو برگردوندم تا راحت تر بینمش و با حرص گفتم:

-می میری یکم کمکم کنی؟ خوبه دیدی به چه مکافاتیه با کمک یکی دیگه سوار این لکننت شدم، بعد مثل بز اینجا ایستادی فقط نگام می کنی؟!

یه پوزخند زد و گفت:

-باید یاد بگیری خودت از پس کارهات به تنهایی بر بیایی، همیشه من کنارت نیستم که کمکت کنم، پس به تلاشت ادامه بده.

نکبت بیشعور دوست داشتم دست و پام سالم بود تا جایی که می خورد می زدمش.

این دفعه با تلاش بیشتری با دست سالمم خودمو با درد عقب کشیدم همین که احساس کردم به ویلچر نزدیک شدم نیم تنمو کامل انداختم بیرون که با درد وحشتناکی با باسن نقش زمین شدم و ویلچر عقب رفت.

شهاب به سرعت به طرفم اومد و مقابلم زانو زد و با نگرانی گفت:

-چی شدی؟ حالت خوبه؟

با ناله دستمو روی کمرم گذاشتم و بهش توپیدم.

-مگه برات فرقی هم میکنه حال من؟ تو اگه خیلی مرد بودی کمکم می کردی تا این بلا سرم نیاد، ایستادی این جا فقط برو بر به بدبختی من نگاه می کنی.

ازمقابل پام بلند شد و نفسو فوت کرد بیرون. دیگه نمی تونستم حتی ذره ای از جام تکون بخورم. دستشو مردد به سمتم دراز کرد و گفت:

-بذار کمکت کنم تا بلند شی ، خوب نیست این جوروی وسط کوچه نشستی.

با دست سالمم دستشو پس زدم و با داد گفتم:



-لازم نکرده، اصلاً کی کمک تو رو خواست، خودم باید به تنهایی از پس کار هام بر بیام، جنابعالی که بیکار نیستی ور دل من بشینی و کمکم کنی؛ من بیکارم که برای رفع بیکاری خودمو جلوی ماشین یک آدم مغرور از خود راضی انداختم.

هنوز جملم تموم نشده بود که به یک باره از زمین کنده شدم، شهاب با اخمای درهم در حالی که منو توی بغلش گرفته بود، به سرعت به طرف همون خونه می رفت.

با جیغ های پی در پی و بلند ازش می خواستم منو زمین بذاره ولی انگار فایده ای نداشت و محکم منو توی آغوشش گرفته بود و به سرعت به طرف خونه می رفت. با دست سالمم به سینهش مشتای کم جونی می زدم ولی انگار عضلاتش از فولاد بود و من فقط نوازشش می کردم.

وارد حیاط خونه شد و مستقیم منو به سمت در کوچکی برد و با پاش در و باز کرد. بدون این که نگاهم کنه منو روی زمین گذاشت و از اتاق بیرون رفت. صداش از اتاق دیگه ای میومد که داشت شخصی رو به اسم صدا می زد.

-خانم جان، خانم جان.

صداش دور شد، انقدر سریع منو توی اتاق آورد که حتی نتونستم محیط اطرافمو ببینم.

نگاهمو با کنجکاوی به دور تا دور اتاق انداختم.

اتاق تقریباً بزرگ که با دوتا قالیچه دوازده متری دستباف فرش شده بود. دور تا دور اتاق پشتی هایی با نقش و نگار قشنگی چیده شده بود و پتو هایی با ملحفه های سفید زیرشون پهن بود. روی طاقچه های گچ بری شده تعدادی وسایل تزئینی و بشقاب و قاب عکس به چشم می خورد.

کلاً دکور اتاق ساده و قدیمی بود ولی در عین حال بسیار تمیز و مرتب.

حالا علاوه بر درد های قبلیم، درد کمرم بهشون اضافه شده بود، با صدای گفتگو که به اتاق نزدیک می شد کمی خودمو جمع و جور کردم.

شهاب: خانم جان همون دختریه که اون روز باهاش تصادف کرده بودم، جریانشو که براتون تعریف کردم؟!

-آره مادر یادمه ؛ حالا بذار ببینمش.

نگاهم به در بود که پیر زنی عصا زنان وارد اتاق شد، به چهره دلنشینش نگاه کردم. اولین چیزی که توی صورتش جلوه توجه می کرد چشمان دریایی و آبی رنگش بود که توی صورت سفید پر از چروکش می درخشید. با لبانی سرخ که لبخندی زیبا به لب داشت با قدم هایی آرام به طرفم اومد.

-خوش اومدی دخترم.

نگاهش به دست و پای من افتاد و با نگرانی، شهاب و که پشت سرش وارد اتاق شد، مخاطب قرار داد و گفت:



-شهاب، مادر چه بلایی سر این طفل معصوم آوردی؟ این که دیگه جای سالم توی بدنش نمونده؟

شهاب سرشو انداخت پایین. و پیر زن به طرفم اومد. در حالی که قدم هاشو با عصا هماهنگ می کرد مقابلم به سختی روی زمین نشست و در حالی که دستشو به طرف صورتم می آورد گفت:

-الهی بمیرم دختر خوشگلم، سمت چیه؟

به چشمای خوشرنگش نگاه کردم و مردد گفتم:

-نمی دونم؛ ولی می گن اسمم نازینه.

-چه اسم قشنگی داری واقعا هم نازنین و زیبایی. شهاب به من گفته بود که با یه دختر تصادف کرده ولی نگفته بود حافظم از دست دادی. حالام تا دوباره همه چیزو به یاد بیاری مهمون خودمی.

گوشه‌ی لبم کش اومد و در حالی که چشم از دو گوی آبی شفافش بر نمی داشتم زیر لب گفتم:
-از لطفتون ممنونم. اسباب زحمت شدم.

لب های خوشرنگش به خنده باز شد و با لحن بی نهایت مهربانی و گرمی گفت:

-زحمت کدومه نازنین دختر، شما وجودت رحمته. از امروز اینجا رو خونه خودت بدون.

شهاب هنوز دم در ایستاده بود و در حالی که دستاشو توی جیب شلوارش زده بود گفت:

-خانم جان اگه با من کاری ندارین من دیگه برم.

-اوا کجا می خوای بری؟ من که دست تنها نمی تونم از این مهمون عزیز کرده پذیرایی کنم.

بعد در حالی که به من اشاره می کرد ادامه داد.

-نمی بینی گوشت به تنش نیست، خیلی ضعیف شده باید بری یک دو کیلو گوشت بره تازه بگیری تا براش کباب کنم.

-خانم جان این از روز اول که دیدمش همینجور پوست استخون بود تازه این چند روز که توی بیمارستان بستری بوده، حسابی بهش رسیدن شده این.

لجم گرفته بود با چشم غره بهش نگاه کردم. دوباره یه پوزخند مسخره گنج لبش نشست و گفت:

-تازه من که بیکار نیستم. باید برم شرکت؛ به لطف این خانم کلی کار عقب مونده دارم.

خانم جان با کمک دستش به سختی از جاش برخاست و گفت:

-اصلاً نخواستم تو برام گوشت بگیری، خودم با این پای دردم یه جوری میرم.



شهاب انگار بهش برخورد چون با حرص دندوناشو روی هم فشرد و با گفتن:

— خودم می‌گیرم از در اتاق زد بیرون.

خانم جانم صداشو بلند کرد و گفت:

— سر راه از اکبر آقا جیگرکی هم یکم دل و قلوبه بخری، یادت نره.

آخ کیف کردم که از کارش موند. خانم جان با لبخند به طرفم برگشت و گفت:

— حرفاشو به دل نگیر، شهاب پسر خوبیه فقط یکم غد و مغروره، من مادر بزرگ شهابیم؛ اسمم فریماهه ولی همه بچه‌ها و نوه‌ها هم خانم جان صدام می‌زنن، سه تا پسر و یک دختر دارم که پدر شهاب پسر وسطیمه.

زیر لب گفتم:

— خدا حفظشون کنه براتون.

در حالی که عصا زنان به طرف در می‌رفت گفت:

— برم یک سوپ قلم برای شامت آماده کنم که خیلی کم بنیه شدی رنگ به روت نیست، تا اون موقع استراحت کن.

حالا پی به شباهت این چشم‌ها برده بودم. پس شهاب خان زیبایشو از مادر بزرگش به ارث برده بود، برام جای سؤال داشت که چرا منو خونه خودشون نبرده بود؟! شاید هنوز از موضوع تصادف به خانوادش چیزی نگفته؟! شایدم پیش خانم جان زندگی می‌کنه؟!

در کل خیالم راحت شده بود که جای بدی منو نیاورده و حداقل قصد سر به نیست کردنمو نداره! فقط دعا می‌کردم زیاد جلوی چشمم نباشه چون اصلاً حوصله کل کل کردن با یک آدم مغرور و از خود راضی رو نداشتم.

خیلی وقت بود تک و تنها توی اتاق نشسته بودم و بی هدف به درو دیوار نگاه می‌کردم. هوای اتاق خیلی گرم بود و منم حسابی عرق کرده بودم. هنوز همون مانتو شلوار مشکی و تنگ تنم بود. با دست سالمم مقنعه رو از سرم بیرون کشیدم و کش موهامو باز کردم. خرمن موهای بلندم به یک باره دورمو گرفت. با تعجب طره‌ای از موهامو توی دستم گرفتم. باورم نمی‌شد موهایی به این بلندی داشته باشم توی بیمارستان همش بسته بود و زیر روسری پنهان! با احساس سنگینی نگاهی روی خودم، سرمو بلند کردم و نگاهم با چشمان دریایی گره خورد. نگاهش از توی چشمم پایین اومد و سرخورد روی موهای بلند و فرم و در آخر روی سینم کمی مکث کرد و به سرعت از اتاق بیرون رفت. رد نگاهشو دنبال کردم و به یقه باز مانتوم رسیدم. سفیدی گردنم در مقابل رنگ مشکی مانتو بدجور تو چشم بود. مقنعه رو دوباره سرم کردم. چه بدبختی بود باید تو این گرما به خاطر این چلغوز خودمو می‌پوشوندم، از گرما زیاد داشتم هلاک می‌شدم ولی چاره‌ای نبود. چشمم به شدت می‌سوخت و کم کم داشتم بی هوش می‌شدم با کمک دستم به سختی به پهلو دراز کشیدم که با صدای تقه‌ای که به در خورد دوباره سعی کردم سرجام بشینم. شهاب در حالی که سرش کاملاً پایین بود با یک دست رختخواب وارد اتاق شد و زیر لب سلام کرد. بچه پررو خجالتم



بلد بود؟! متقابلاً زیر لب جواب سلامشو دادم. مشغول پهن کردن رختخواب شد، کارش که تموم شد مردد ایستاده بود و انگار برای گفتن حرفی دو دل بود. بالاخره بدون اینکه سرشو بلند کنه با اخم ملایمی گفت:

-ببین نازنین خانم، من یه اعتقاداتی دارم که نمی تونم به راحتی روشنش کنم، روی مسائلی مثل محرم و نامحرم کمی حساسم؛ اینم درک می کنم که شما به یک نفر نیاز دارید تا توی کارهای روزمرتون کمکتون کنه ولی من ... من اون یک نفر نیستم.

دوست ندارم دوباره حرفای بیمارستان و براتون پیش بکشم پس خواهشا سعی کنید جلوی من مواظب پوششتون باشید و دوباره از اتاق بیرون رفت.

با حالت غم زده ای به رختخواب پهن شده گوشه اتاق نگاه کردم. فاصلش با من زیاد بود. حالا چه اتفاقی می افتاد اگه کمک می کرد تا روی تشک بخوابم! پا گذاشتن روی اعتقاداتش یعنی کمک به یک آدم ناتوان؟! بی خیال رختخواب نرم و گرم شدم و دوباره روی ملحفه سفید دراز کشیدم و خیلی زود خواب به چشمم اومد.

با استشمام بوی خوش کباب از خواب بیدار شدم و چشممامو باز کردم. عضلات گردنم به شدت گرفته بود و دست سالمم زیرم مونده بود و به شدت گز گز می کرد، تا تونستم توی دلم به شهاب بد و بیراه گفتم که باعث شده بود من به این روز بیفتم. هر چی تلاش کردم نتونستم توی جام بشینم. سفره شام مقابلم روی زمین پهن شده بود و علاوه بر سوپ، کباب و دل و قلوه کباب شده هم بود. با صدای عصای خانم جان متوجه حضورش شدم و سرمو به طرفش چرخوندم و به چهره دوست داشتنیش نگاه کردم، پیراهن بلندی به رنگ فیروزه ای با گل های ریز سفید تنش بود و از زیر روسری سبز رنگش موهای سفید و ابریشمیش برق می زد. با این که گرد پیری به روی صورتش نشسته بود ولی هنوزم به راحتی می تونستی زیبایی افسانه ایشو تشخیص بدی. در حالی که سبد سبزی دستش بود به سختی مقابل سفره نشست و هن هن کنان رو به من گفت:

-مادر چرا این جا خوابیدی؟ نمیگی بدنت بینده؟! چرا نداشتی شهاب کمکت کنه روی تشک بخوابی؟ طفلی بچم می گفت هرچی اصرار کرده راضی نشدی وگفتی همین جا روی زمین راحت تری؟

چشممام از تعجب گرد شده بود. شهاب اصرار داشت؟!

-ولی خوشم اومد، آفرین، معلوم میشه دختر نجیب و با حیایی هستی. هر چند در بعضی مواقع مجبوری پا روی اعتقادات بذاری و باید می داشتی کمکت کنه تا لااقل این جا نخوابی.

دیگه رسماً دهنم از تعجب باز مونده بود، ای شهاب موزمار، حالا تو می خواستی کمکم کنی من نداشتم ها! نشونت میدم.

در همین حال شهاب با چندتا بشقاب و قاشق وارد اتاق شد و با لحن شادی که ازش بعید بود رو به خانم جان کرد و گفت:

-خوب خانم جان اینم از اوامر شما که همه انجام شد، حالا اگه اجازه بدین دیگه رفع زحمت کنم.

خانم جان درحالی که توی بشقاب کمی سوپ می ریخت گفت:



-چه عجله‌ای داری مادر، اول شام این دختر و بهش بده، خودتم یه چیزی بخور بعد هر جا که دوست داشتی می تونی بری.

قاشق‌ها رو وسط سفره انداخت و با حالت کلافه‌ای رو به خانم جان کرد و گفت:

-خوبه یک دستش که سالمه خودش می تونه غذاشو به تنهایی بخوره.

-آخه با دست چپ چجوری قاشق دستش بگیره؟ تازه طفل معصوم نمی تونه بدون کمک توی جاش بشینه. انصافت کجا رفته پسرم؟ خدایی نا کرده اگه خودت تو این وضعیت بودی باز همین حرفو می‌زدی، یا نیاز به مراقبت و رسیدگی داشتی.

بعد ظرف سوپ رو مقابلش گرفت و گفت:

-بگیر یخ کرد الان از دهن می افته.

این وسط من داشتم از خوشی زیاد پس می‌افتادم؛ یعنی خانم جان از سر شب حسابی حالشو گرفته بود و اون حرص می‌خورد و من لذت می‌بردم. حقش بود، با آدمای مغروری مثل شهاب باید همینجوری برخورد کرد.

شهاب با ظرف سوپ مقابلم نشست. از روی مانتو آرنجمو گرفت و کشیدم بالا، با درد توی ناحیه گردنم صورتمو جمع کردم و توی جام نشستم. قاشق اولو سمت دهانم گرفت. بوی خوش سوپ اشتهامو تحرک کرد و دلم از ضعف مالش رفت. همین که دهانمو باز کردم، قاشقو چیوند توی حلقم و پشت سرش قاشق بعدی رو بالا آورد. با تعجب به چشماش نگاه کردم.

اوه اوه اوه اخماش حسابی توهم بود. جرئت نکردم حرفی بزنم، مجبور شدم تند تند و پشت سرهم سوپمو بخورم، قاشق آخر به سرفه افتادم و نزدیک بود خفه بشم که با اعتراض خانوم جان شهاب به خودش اومد.

-چیکار می‌کنی شهاب، یواش‌تر، خفش کردی بیچاره رو، یکم آب بهش بده.

نفسم بالا نمی‌یومد و با دست بال بال می‌زدم که با مشت گره کرده شهاب که بین کتفم زد راه تنفسم باز شد. و با سرفه‌های پی‌در پی نفسم آزاد شد.

شهاب از سر سفره بلند شد و رو به خانم جان کرد و گفت:

-اینم از شامش، فعلاً با اجازه و از در بیرون رفت.

-کجا میری شهاب بیا شامتو بخور، شهاب، حقا که یک دندگی و لج‌بازیت به خودم رفته.

خانم جان روشو به من کرد و گفت:

-بهتری نازنین جون؟ شرمندتم دخترم الان خودم غذا تو میدم تا بخوری.

دیگه میلی به شام نداشتم و تمام ذهن و فکر درگیر رفتار تند و بد شهاب بود. و این سؤال مغزمو داشت می‌خورد.

چرا از من بدش می‌اد؟



www.Cafeghahalam.com



فصل نهم: *آرسام*

با قدم هایی محکم ولی نا مطمئن وارد راهرویی طویل و کم نوری شدم، محیط راهرو سرد و خفقان آور بود. به سمت میز مسئول اون بخش چرخیدم و برگه ای رو مقابلش گذاشتم. سرشو بالا آورد و نگاه سردی به من انداخت و گرفتن برگه از جاش بلند شد و هم زمان با لحن خشکی گفت:

-از این طرف دنبالم بیا.

بی حرف به دنبالش مسیر راهرو رو تا انتها رفتم. هیچ حس خوبی نداشتم. وارد اتاقی به نسبت سردتر و کم نور تر از راهرو شدیم. چند طبقه فلزی به دیوار اتاق متصل بود و منظره بدی رو توی ذهن به وجود می آورد؛ شاید برای من! گلووم خشک شده بود، آب دهانمو به زحمت قورت دادم. مرد، مقابل یکی از طبقات ایستاد و در کشویش را جلو کشید. با فاصله گوشه اتاق ایستاده بودم. رو به من با لحن عادی گفت:

-بیا جلو ببین خودشه؟

چشمامو بستم، ضربان قلبم بالا رفته بود؛ نفسمو آزاد کردم و با قدم هایی آروم و نا مطمئن به سمت کشوی فلزی رفتم، مرد ملحفه سفیدی رو از روی جنازه پس زد و گفت:

-می شناسیش؟

با دیدن صورت ورم کرده و کبود دختری به سن نازنین به یک باره هجوم اسید معده به دهانمو احساس کردم. به سرعت دستمو جلوی دهانم گرفتم و از اتاق بیرون اومدم. صدای گام های مسئول سردخانه از پشت سرم بلند شد.

-آقا چی شد؟ جنازه رو شناسایی کردی؟ مورد شماسه؟

در حال دویدن و فرار از اون محیط تهوع آور با سر جواب منفی دادم، حتی فکر کردن به این که ممکنه نازنین توی این جا باشه رعشه به تنم می انداخت، دیگه تموم شد. این چهارمین جنازه ای بود که توی این دو روز شناسایش کرده بودم. از محیط پزشکی قانونی بیرون اومدم. همین که سوار ماشین شدم نفس حبس شدمو دادم بیرون و از ته دل خداروشکر کردم که آخرین جنازه گمنام مطلق به نازنین نبود. با سرعت به طرف بیمارستان راندم. امروز قرار بود پدر نازنین رو مرخص کنند.

وارد بخش قلب شدم. یاد روزی افتادم که با عجله و هزار دلشوره و نگرانی آوردمش بیمارستان. همون روز نسرین خواهر نازنین توی یک بیمارستان دیگه بچشو سقط کرد و کورتاژ شد. تازه بعد از گذشت دو روز از اون سانحه هوایی با پرس و جو و پیگیری متوجه شدیم نازنین جزو مسافرین اون پرواز نبوده و اصلا سوار هیچ هواپیمایی نشده. و این خبر تنها خبر خوبی بود که تو این چند روز شنیده بودیم.

ولی هنوز هیچ رد و نشونی از نازنین نداشتم و نمی دونستیم کجاست و ممکنه که چه اتفاقی براش افتاده باشه؟



پدر نازنین حال جسمیش بهتر بود ولی از نظر روحیه خیلی داغون بود. از وقتی که به هوش اومد حتی یک کلمه هم حرف نمی‌زد و مدام به یک نقطه خیره می‌شد. نوید هم وقتی دید خبری از نازنین نیست و انتظار کشیدنش توی مشهد بی فایدهست با اولین پرواز اومد شیراز.

از دور حامدو دیدم. متوجه من شد و به طرفم اومد. توی این یک هفته مدام با هم بودیم و هر دومون به نوبه‌ای نگران. مردونه بهش دست دادم و سلام کردم.

-سلام داداش، چه خبر از پزشکی قانونی؟

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-خداروشکر اینم نبود؛ تو چکار کردی؟ ردی، نشونی از نازنین به دست آوردی؟

-انگار آب شده رفته تو زمین! با تمام دفاتر فروش بلیط قطار و اتوبوس تماس گرفتم، هیچ بلیطی برای اون روز و حتی روز های بعد به اسم نازنین ثبت نشده! اصلاً فکر نکنم پاشو از دروازه شیراز بیرون گذاشته باشه، فقط یک راه میمونه اونم وسیله شخصیه که بعید میدونم نازنین با ماشین سواری رفته باشه. دیگه عqlم به جایی قد نمی‌ده!

با کلافگی کف دستمو به صورتم کشیدم، با حرف حامد نگاهمو بهش دوختم:

-بهتره هر چه سریع تر عکس و مشخصاتشو به اداره آگاهی بدیم، فردا صبح یه آگهی هم به روزنامه ها میدم.

با صدای نوید هر دومون به طرفش برگشتیم.

نوید: حامد عجله نکن، نباید به این زودی خبرگم شدن نازنین همه جا بیچیجه؛ فعلاً فقط عکس و مشخصاتشو به پلیس بدیم کافیه.

بعد در حالی که دستشو روی شونه‌ی من می‌گذاشت گفت:

-آرسام جان واقعاً ازت ممنونم، تو این چند روز خیلی اذیت شدی، اگه شما نبودى معلوم نبود اون روز چه اتفاقی برای پدرم می‌افتاد؛ مدیونتم پسر.

با لبخندی زورکی در جوابش گفتم:

-وظیفم بود؛ امیدوارم به زودی خبری از نازنین خانم به دستتون برسه.

چهرش گرفته شد و با سری افتاده به اتاق برگشت.

نوید شباهت زیادی به نازنین داشت و با هر بار نگاه کردن به چشمای کشیدش، یاد نازنین به آتیشم می‌کشید.



دلم به حال مهنناز خانم می سوخت. تو این چند روز به قدری غصه خورد و اشک ریخته بود که دیگه صداس در نمیومد. گاهی به خاطر نازنین اشک می ریخت و ناله می کرد، گاهی به حال بچه از دست رفته نسیرین و حال خرابیش، گاهی به حال قلب سخته ای همسرش و دست آخر بر اثر فشار عصبی زیاد بی هوش می شد.

کارهای ترخیص انجام شد، با وجود نوید و حامد، بودن من ضرورتی نداشت. باهاشون مردونه دست دادم و ازشون خواهش کردم هر خبری از نازنین به دستتون رسید منو بی اطلاع نذارن.

سوار ماشین شدم و به سمت خونه حرکت کردم.

بین راه گوشی موبایلم زنگ خورد، از سرعت ماشین کاستم و دکمه اتصال تماسو زدم.

صدای فرهود توی گوشی پیچید.

-سلام به داش آرسام بی معرفت.

با یادآوری این که قرار بود باهاش تماس بگیرم، سرمو با تاسفم تکون دادم و با شرمندگی گفتم:

-سلام فرهود جان، وای داداش به خدا شرمندتم به کل فراموش کردم بهت زنگ بزنم.

-پسر هیچ معلوم هست کجایی؟! قرار بود هفته پیش تهران باشی، نمیومدی که بماند، چرا دیگه جواب تلفنمو نمی دی؟

-فرهود باور کن حسابی گرفتارم، یه مشکلی برام پیش اومده که فعلاً نمی تونم بیام.

-نکنه برای عمو اینا اتفاقی افتاده؟

-نه خداروشکر حالشون خوبه. الان کانادا پیش آرزو هستن.

-اگه بدونی مهندس شکوهی چقدر از دست تو و شهاب عصبانیه، تمام کار پروژه به خاطر نبودن شما دو تا خوابیده. الان یک

هفتست نه از تو خبری شده نه از شهاب. اصلاً معلوم هست شما دو تا پسر عمو چتون شده؟

-مگه شهاب تهران نیست؟

-چرا خبر مرگش تهرانه ولی معلوم نیست داره چکار می کنه، یک هفتست غیبش زده، هر چیم بهش زنگ می زنم جواب سر

بالا می ده.

-منم ازش خبر ندارم.

-آرسام تا دو روز دیگه تهران نباشی من می دونم و تو!

آهی کشیدم و با صدای گرفته ای گفتم:

-سعی می کنم تا دو روز دیگه تهران باشم.



-پس منتظرتم، با عمو تماس داشتی سلام منم بهشون برسون.

-باشه حتماً.

با خداحافظی تماس و قطع کردم و با ریموت در خونه رو باز کردم و با شیب ملایم وارد پارکینگ زیر زمینی شدم. ماشین و پارک کردم و وارد خونه شدم.

سکوت خونه خبر از نبود خدمتکارها رو می‌داد، در نبود پدر مادرم، خدمتکارها رو مرخص می‌کردم. با شونه‌هایی افتاده و صورتی در هم وارد آشپزخونه شدم، از فریزر یه بسته غذای آماده بیرون کشیدم و داخل تستر گذاشتم تا گرم بشه.

آور کتمو درآوردم و روی کاناپه خودمو انداختم، این آرامش خونه رو دوست داشتم؛ اجازه می‌داد راحت به نازنینم فکر کنم به خاطرات مشترکمون، به خنده‌های دو نفری، به شیطنتاش، به لجبازیاش، به نبودش، به رفتنش، به بی خبریش.

چشام می‌سوخت؛ گرمیه دونه‌ی اشک و روی پوست صورتم حس کردم، سیب گلوم بالا و پایین شد و بغضمو قورت دادم.

چشمم به دستگاه تلفن افتاد. یک پیغام روی دستگاه بود. به سرعت به طرف تلفن یورش بردم و کنارش روی زمین نشستم. به امید این که شاید خبری از نازنینم بشنوم دکمه پخش صدا رو زدم، صدای مامان سکوت خونه رو شکست.

-سلام آرسام جان خوبی پسرم؟ چرا جواب تماسامونو نمی‌دی؟ من و پدرت نگران هستیم، در اولین فرصت باهامون تماس بگیر. به عروس گلم سلام برسون. مواظب خودتون باشین.

لب پایینمو گاز گرفتم تا از ریزش اشکام جلو گیری کنم. از موضوع سقوط هواپیما و ناپدید شدن نازنین هیچی به خانوادم نگفته بودم.

میلی به خوردن ناهار نداشتم، بدون این که به ظرف غذا دست بزنم برش گردوندم سر جاش و گرفته و ناراحت از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. اولین چیزی که به چشمم خود تصویر لبخند زیبایی از نازنین بود که روی پوستری بزرگی به دیوار نصب شده بود. با دیدن عکسش دستام مشت شد و سرمو بالا گرفتم و صدای گرفتمو آزاد کردم؛ با بغض فریاد زدم.

-خدا نازنینمو برگردون.

هنجرم می‌سوخت و قلبم تیر می‌کشید. دلم برای صدای زیباش تنگ شده بود. بدون عوض کردن لباسام خودمو روی تخت انداختم. سرم به شدت درد می‌کرد. گوشی موبایلمو از جیب شلوارم بیرون آوردم و وارد فایل‌های صوتی ضبط شده شدم. چشم بسته هم می‌تونستم فایل ذخیره شده صدای نازنین و پیدا کنم. دستم می‌لرزید و قلبم داشت از این دوری پاره می‌شد. دکمه پخش صدا رو زدم و گوشی رو روی سینم گذاشتم و چشمامو به آرومی بستم. صدای فوق العاده زیبای نازنین قبلمو لرزوند.

لحظه‌ی خدافظی به سینه ام فشردمت

اشک چشمام جاری شد دست خدا سپردمت



دل من راضی نبود به این جدایی نازنین
 عزیزم منو ببخش اگه یه وقت آزردمت
 یاد یک هفته قهرمون افتادم و قلبم فشرده شد
 گفتمی به من غصه نخور میرم و بر می گردم
 همسفر پرستو ها میشم و بر می گردم
 گفتمی تو هم مثل خودم غمگینی از جدایی
 گفتمی تا چشم هم بزنی میرم و بر میگردم

آخ آخ نازنین تو که گفتمی این سفر قندهار نیست تو که گفتمی زودی برمی گردی! پس چی شد!
 عزیز رفته سفر کی برمیگردی

چشمونم مونده به در کی برمی گردی
 رفتی و رفت از چشم نور دو دیده‌ای
 ز حالم بی خبر کی برمی گردی

نازنین الان کجایی؟ دارم تو بی خبری ازت جون میدم، تو که می دونستی من بی تو نفس ندارم! بی معرفت کجا رفتی؟

غمگین تر از همیشه به انتظار نشستم
 پنجره‌ی امیدمو هنوز به روم نبستم
 پرستو های عاشق به خونشون رسیدن
 اما چرا عزیز دل هرگز تو رو ندیدن

اشکام بالاخره راه خودشونو پیدا کردن و صورتمو خیس کردن
 گفتمی به من غصه نخور میرم و بر می گردم
 همسفر پرستو ها میشم و بر می گردم
 گفتمی تو هم مثل خودم غمگینی از جدایی
 گفتمی تا چشم هم بزنی میرم و برمی گردم
 عزیز رفته سفر کی برمی گردی



چشمونم مونده به در کی برمی گردی

رفتی و رفت از چشم نور دو دیده

ای ز حالم بی خبر کی برمی گردی

نازنین چرا حس می کنم این آهنگو برای حال و دل من خوندی! چرا هر لحظه حس می کنم ازم دورتر میشی! نازنین تو الان کجایی!؟

صدای حق حق گریه ام سکوت اتاق و به هم زده بود، خوشحال بودم کسی خونه نیست و می تونم راحت خودمو خالی کنم.



فصل دهم: *شهاب*

به پهلو شدم و پتو رو روی سرم کشیدم و با اوقات تلخی گفتم:

-نیمایم خبر مرگت بذار یکم بخوابم، دیشب دیر وقت خوابیدم.

نیمایم: ای خواب به خواب بری تو، مثل خرس می مونی، این گوشی بی صاحب شده خودشو کشت، فریماه جون زنگ زده گفته آب دستته بذار زمین جلدی بیا اونجا.

پتو رو از روم کشید و با صدای بلندی گفت:

-شهاب تا یک دقیقه دیگه بیدار نشی با پارچه آب به سراغت میام.

بدون این که تغییری توی حالت بدم با صدای خواب آلودی گفتم:

-نیمایم خفه میشی یا خفت کنم!

-خود دانی دیر بجنبی اون دختره از درد غزل خداحافظی رو خونده و تو باید بالا سر قبرش فاتحه بخونی.

با این حرف به سرعت پتو رو کنار زدم و سیخ سر جام نشستم. خواب از سرم پرید.

-کدوم دختره؟

-ساعت خواب، تازه می پرسی احمد مرد بوده یا زن! همون دختره که زدی با ماشین نفلس کردی، صبح داره فانی رو وداع گفت.

بعد در مقابل چشمان متعجب من با حالت گریه گفت:

-حیف شد بیچاره خیلی جوون بود، تازه می خواستم برای تو تورش کنم، نشد که بشه! عمرش به دنیا نبود.

قفسه سینم بالا و پایین می شد و قلبم داشت از کار می ایستاد.

-نیمایم چی داری میگی؟ من که دیشب اونجا بودم حالش خوب بود؟

نیمایم دستشو از روی صورتش برداشت و خیلی جدی گفت:

-پس زود دست بجنبون تا نمرده به دادش برسیم.

-درست صحبت کن ببینم چی میگی؟ نازنین چش شده؟

-هو نازنین چیه؟ نازنین خانم! چه زودم پسرخاله میشه باهات!



-حالا هر چی تو رو سنن؟

-اوهو، اینو باش، من پدرشم. غلط اضافی کنی از وسط دو شقت می‌کنم.

-اولاً کم تر زر بزن. دوما مثل بچه آدم بگو چی شده سکتتم دادی؟

-اولاً پاشو زودتر حاضر شو. دوماً فریمه جون صبح کله سحر به گوشیت زنگ زد گفت، مثل اینکه این دختره حالش بد شده از درد داره به خودش می‌پیچه. گفت به شهاب بگو زودتر بیاد ببرتش درمونگاهی، مریض خونه ای تا از دست نرفته.

بدون معطلی از تخت بیرون اومدم و به سرعت دوش گرفتم و اصلاح کردم و با ماشین نیما که یک بوگاتی با آخرین ورژن بود به سمت خونه خانوم جان رفتیم. توی مسیر رو به نیما گفتم:

-نیما بد نگذره هر روز با یک ماشین می‌چرخه، یه روز پورشه یه روز بنز امروزم که ترکوندی.

اخمای نیما درهم شد و با حالت عجیبی که تا حالا ازش ندیده بودم گفتم:

-همشون پیش کش به تو.

تعجب کردم و گفتم:

-نه داداش من به زانتیای خودم راضیم. آرزوی همچین ماشینا رو تو خوابم ندارم. حالا خدا وکیلی باز به چه مناسبت آقای ستایش این بوگاتی نازو بهت داده.

پوزخند معنی داری زد و زیر لب گفت:

-به مناسب باج دادن، همش ارزونی خودش.

دهنم از تعجب باز موند از نیما همچین حرفی بعید بود اون درحد مرگ به پدر و مادرش احترام می‌داشت ولی حالا با این حرفا؟

در حال رانندگی نیم نگاهی به قیافه متعجب من انداخت و خیلی ریلکس گفت:

-چرا شبیه علامت تعجب شدی؟ به من نمیاد راز نگفته داشته باشم؟

هیچی نگفتم و گذاشتم خودش حرف بزنه ولی نیما تو دارتر از این حرفا بود و خیلی ملموس بحثو کشوند به سوی دیگه.

-همیشه بدون اونی که بیشتر از همه می‌خنده تو دلش دنیایی از غمه که پشت لبخند پنهونش می‌کنه. مثل غم چشمای خودت؛ راستی با پدرت چکار کردی؟ چه جوری راضیش کردی خونه ی من بمونی؟

خوب می‌دونستم تا خودش نخواد هیچ حرفی نمی‌زنه. وارد پس کوچه های خونه خانم جان شده بودیم.

چشم به بیرون دوختم و در جواب نیما گفتم:



چی می‌خواستم بهش بگم؟! بگم به خاطر زن خیانت کارته که دیگه پامو خونه نمی‌ذارم! بهونه تنهایی و دل تنگی خانم جانو کردم و بهش گفتم می‌خوام چند روز پیشش بمونم. بابا فکر می‌کنه من این چند روز اونجا بودم، خبر از تصادف و بیمارستان نداره؛ اگه مسئله فراموشی دختره نبود، به خانم جانم هیچی نمی‌گفتم.

نیما ماشینو پارک کرد و هر دو پیاده شدیم.

دستمو به طرف زنگ بردم و چند بار پیاپی زنگو زدم. بعد کلید خونه رو از جیب کتم بیرون آوردم و در حال باز کردن در خونه شدم که نیما گفت:

-شهاب تو که کلید داشتی، دیگه آزار داری زنگ می‌زنی؟

با یه لبخند معنی دار نگاهش کردم و گفتم:

-مثل این که فراموش کردی تو خونه یه دختر جوون هست که از قرار معلوم ما دو تا بهش نا محرمیم.

-به تو شاید نا محرم باشه ولی مسئله من فرق می‌کنه.

درو باز کردم و گفتم:

-اون وقت میشه بگین جنابعالی چه فرقی با بنده دارین؟

به خودش اشاره کرد و گفت:

-معرفی می‌کنم، جمشید پدر نازنین جان هستم.

با دست هولش دادم داخل خونه.

-خفه شو بچه پررو.

با خنده یالله کنان وارد حیاط با صفای خونه خانم جان شدیم.

صدای خانم جان از توی اتاق مهمان خانه بلند شد که ما رو دعوت به داخل می‌کرد. نیما رو به من کرد و گفت:

-شهاب جون تا تو بری میت و رو به قبله کنی من برم تا مستراح برگردم.

-خاک تو گورت نیاد برو گمشو و زودی بیا.

کفشامو کندم و وارد اتاق پذیرایی شدم، خونه خانم جان شامل دو اتاق خواب، اتاق پذیرایی، اتاق مهمان خانه و آشپزخانه بود که همه اتاق‌ها به هم راه داشت و تو در تو بود. از توی اتاق پذیرایی وارد اتاق مهمان خانه شدم. نازنین روی تشک نشسته بود و مثل مار به خودش می‌پیچید. خانم جان کنارش نشسته بود و لیوان بزرگی رو دستش گرفته بود و در حالی که محتوای لیوان را با قاشق هم می‌زد چشمش به من افتاد و با نگرانی گفت:



-شهاب جان کجایی مادر، بیا که داره دختر طفل معصوم از درد می میره.

جلو اومدم و کنار خانم جان ایستادم و به نازنین نگاه کردم. چشماشو با درد روی هم فشار می داد و مدام ناله می کرد. دست سالمش روی شکمش مشت شده بود. با تعجب گفتم:

-چه شده؟ دیشب که حالش خوب بود؟

-نمی دونم مادر؛ صبح که برا نماز بیدار شدم دیدم داره جیغ میکشه گفتم لابد خواب بد دیده ولی وقتی اومدم بالا سرش رنگ به رو نداشت از اون موقع همین جور داره به خودش می پیچه. می ترسم خدای نا کرده یه طوریش شده باشه.

-چیزیش نیست شاید دلش درد می کنه؟ همین چایی نبات و بهش بدین بخوره خوب میشه.

در همین حین نیما وارد اتاق شد و با صدای شادی سلام کرد.

-سلام فریمه جون خودم، خوبی خوشگل خانم.

خانم جان لبخندی زد و رو به نیما گفت:

-سلام نیما جان، باز تو منو به اسم کوچک صدا زدی. خجالت بکش من جای مادر بزرگتم پسر.

-یکم به روز باش فریمه جون! الان خانمهای به سن شما تازه وقت شوهر کردنشونه. اِ باور نمی کنی همین مهین خانوم کلفت خونمون بیا ببین چه خواستگاری برایش پیدا شده، خودش راضی نمی شه وگرنه کریم آقا باغبون چیش از یه دکتر کمتره!

مهین خانوم خدمتکار خونه پدرش بود و نزدیک شصت سال سن داشت! خانم جان با خنده سرشو تکیه داد.

-خدا نکشتت نیما این حرفا چیه می زنی. بیچاره مهین خانم.

زیر چشمی به نازنین نگاه کردم، گوشه لبشو با دندون می گزید و سعی می کرد نخنده.

به مانتو شلوارش نگاه کردم همونایی بود که توی بیمارستان تنش کرده بودن؛ اصلاً حواسم نبود غیر اینا لباس دیگه ای نداره. دوباره با درد ناله ای کرد و به خودش پیچید.

خانم جان رو به من کرد و گفت:

-مادر چرا ایستادی دست بجنبون با نیما بیرینش درمانگاهی جایی. می ترسم چایی نباتش بدم بدتر بشه.

-چرا بدتر خانم جان؟

-می ترسم حامله باشه خدای نا کرده بچش سقط بشه.

چشمام از تعجب گرد شد و گفتم:



-اگه حامله بود که تو بیمارستان تشخیص می دادن!

-نه مادر تو از این مسائل چی می دونی؟ شاید اون موقع هنوز مشخص نبوده. اصلاً چرا برا تو دارم توضیح میدم پاشو زودتر ببرش تا دیر نشده.

نیما که تا اون موقع مثل من شوکه شده بود و با تعجب به نازنین خیره شده بود، یه دفعه برگشت و یقه منو چسبید و گفت:
-یه نخ مو از سر نوه و دخترم کم بشه پدرتو در میارم.

بدون این که مهلت حرف زدن بهم بده به طرف نازنین رفت و از پشت به طرفش خم شد و گفت:
-نازنین بابا، بیا رو کولم خودم الان می رسونمت بیمارستان.

نازنین ناله‌ای کرد و گفت:

-تو دیگه کیه ای این وسط یه روز جمشید یه روز نیما.
به طرفش رفتم و دستشو کشیدم

-این نیما دوستمه که فکر می کنه زیادی با نمکه.
به طرف در هلش دادم

-تو ماشین و روشن کن من نازنین خانمو میارم.

نیما: خدا قوت پهلوان ، کمک خواستی ما در خدمتیم.
چشم غره‌ای بهش رفتم که با خنده از در بیرون رفت.

با کمک خانم جان با بدبختی در حالی که به شدت از گرفتن دستش و زیر بغلش معذب بودم روی ویلچر گذاشتمش. عرق شرم روی پیشونیم نشسته بود، از گلگون شدن لپای نازنین هم پی بردم که اونم زیاد از این وضع راضی نیست. خیلی برام عجیب بود، تنها دختری بود که در مقابل زیبایی ظاهری من سکوت کرده بود و به جای دلبری و عشوه‌های زنانه، با یک تماس کوچک این طور قرمز شده بود. به خاطر آتل دستش نمی تونست از عصای زیر بغل استفاده کنه و مجبور بود حتی برای دستشویی رفتنم از کسی کمک بگیره!

ویلچر و دم در بردم. خانوم جان عصا زنان تا دم دراومد ولی به خاطره پا دردش نتونست باهامون بیاد. نازنین با کمک من و نیما سوار ماشین شد.

به طرف بیمارستان حرکت کردیم. تو مسیر نیما کلی با نازنین شوخی کرد تا درد کمتر اذیتش کنه. نازنین هم با لبخند و کمی درد جوابشو کوتاه می داد. به بیمارستان که رسیدم از یک پرستار خانوم خواهش کردم برای بردن نازنین کمک کنه. نمی دونم



چرا با هر تماس بدنی لرزی سر تا پامو می گرفت. من حتی قبل این توی رابطم با دخترا حتی بهشون دستم نمی دادم حالا راحت این دختر و بغل می کردم!

نازنین و به طرف اورژانس بانوان بردن وقتی پرستار از من پرسید نسبتت با بیمار چیه؟ نیمای احمق پرید جلو و گفت:
-ایشون همسرشونه، خانمشم فکر کنم حاملست حالش خیلی بده. منم برادر شوهرشم.

خدا رو شکر بیمارستان خصوصی بود و با یک کارت شناسایی بیمار و به صورت آزاد پذیرش کردن.

پرستار رو به ما گفت باید منتظر باشیم تا دکتر بخش معاینش کنه. دست نیما رو کشیدم و با عصبانیت گفتم:

-برا چی بهش گفتمی من شوهرشم؟ احمق اگه ازمون مدرک می خواستن چه غلطی می کردیم؟ اگه واقعا حامله باشه من شوهرشو از کدوم جهنم دره ای پیدا کنم؟

نیما خونسرد روی صندلی های سالن انتظار نشست و گفت:

-از خداتم باشه همچین زنی داشته باشی.

اخمامو تو هم کردم و گفتم:

-چرا باید از خدام باشه؟

-چون هیچی یادش نمی یاد، اون وقت نه مهریه می خواد نه شیر بها، توقع هیچی ام ازت نداره چون بی کس و کاره ، هر وقتم با هم دعوا و کتک کاری کردین نمی تونه قهرکنه بره خونه ننه و باباش؛ تازه حسن خوبش در اینه که اگه سرش هوو هم بیاری صداش در نمی یاد چون باید بسوزه و بسازه، چون جایی رو جز خونه تو نداره که بره.

سرمو تکون دادم و باحالت تأسف باری نوچ نوچ کردم و گفتم:

-واقعا برای خودم متاسفم که دوست صمیمیم همچین تفکری داره، آخه الاغ اگه من بخوام زنم بگیرم که نیام با کسی که قبلاً زدم لت و پارش کردم ازدواج کنم. بعدش، چون فراموشی داره ازش سوء استفاده کنم.

نیما به فکر فرو رفته بود.

گفتم لابد از حرفی که زده پشیمون شده. کنارش روی صندلی نشستم. نیما مثل کسایی که کشف جدیدی کردن بشکنی زد و گفت:

-یافتم، یافتم، خودشه شهاب! خودشه.

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و بی خیال گفتم:

-چی رو یافتی آقای نیوتن؟ چی خودشه؟!



-راه خلاصی از دست نفیسه رو؟

با تعجب سرمو به طرفش چرخوندم.

نیما: اگه تو با نازنین ازدواج کنی دیگه نفیسه دست از سرت بر می داره.

پوزخند زدم و گفتم:

-نیما اگه حرف نزنمی بهت نمی گن لالی، اولاً من هرگز ازدواج نمی کنم دوما با کدوم عقلت همچین پیشنهادی دادی؟ اصلاً بر فرض من قصد ازدواج داشته باشم؛ اگه نازنین عقد کرده یکی دیگه باشه چی؟

در همین لحظه در اتاق معاینه باز شد. از جا برخاستم و به خانم دکتر که با اخم های درهمی به طرفم میومد نگاه کردم.

توی چند قدمی ما ایستاد با لحن تندی گفت:

-گفتین نسبتتون با بیمار چیه؟

منم متقابلاً با صلابت سینه صاف کردم و با اخم گفتم:

-چطور مگه خانم دکتر؟ با کمی مکث گفتم همسرشونم.

پوزخندی زد و گفت:

-میشه بدونم چطور به این نتیجه رسیدین که حامله اند؟ در صورتی که این خانم هنوز دوشیزه هستن؟ و این دردشون هم به خاطر سیکل ماهانسونه که به علت ضعف بدنی با درد شدید آغاز شده. الانم بهش سرم وصل کردن. تموم شد می تونید بیرینش. فقط از نظر جسمی به شدت ضعیف شده باید تقویت بشه. مواظب خانمتون باشید.

سری به نشانه تأسف تکون داد و در مقابل چشمان متعجب ما دور شد.

تو شوک حرفای دکتر بودم که نیما بی هوا یکی زد پس گردنمو گفت:

-خاک تو سر الاغت کنم اگه از این تیکه بگذری!

با دست پشت گردنمو ماساژ دادم و با اخم بهش توپیدم.

-الاغ تویی و جد پدیریت! مگه صد دفعه بهت نگفتم از پس گردنی بدم می یاد، بعدشم اگه از این دختره خیلی خوشت اومده، چرا برا خودت تورش نمی کنی؟ به قول خودت بی کس و کاره فقط یه جای خواب می خواد، من نه وقتشو دارم نه جاشو، خودتم می دونی نه دنبال دختر بازیم نه دنبال ازدواج؛ ارزونی خودت.

-داداش گلم من که جفتمو پیدا کردم، ایشالله اگه برادرش بذاره به زودی عقدش می کنم، دلم به حال توی یالغوز می سوزه که تا به این سن هنوز یه زیدم نتونستی برا خودت دست و پا کنی.



چشمامو ریز کردم و با حالت مشکوکی گفتم:

-آها، بعد میشه بدونم اسم این دختر خانم بدبخت چیه که می خواد به زودی با شما ازدواج کنه؟

سرشو با حالت با مزه‌ای خاروند و زیر چشمی نگاهی به من انداخت و گفت:

-اگه اسمشو بگم قاطی نمی کنی؟

ابروهامو به نشانه نه بالا انداختم.

لبخند پهنی زد و گفت:

-هم بازی دوران بچگی‌مه، خواهرخودت، شیرین خانم.

تا اومدم حرفی بزنم یا عکس‌العملی نشون بدم پرستار بخش صدام زد.

-همراه بیمار نازنین حق پناه شما هستین؟

چشم غره‌ای به نیما رفتم و رو به پرستار با اخم گفتم:

-بله. مشکلی پیش اومد؟

-مریضتون مرخصه، سرمش یک ساعت دیگه تموم میشه، می تونید ببرینش، فقط قبلش به سرویس بهداشتی نیازداره. نمی

دونم چرا روش نشد به خودتون بگه.

با عصبانیت به پرستار نگاه کردم که سرشو انداخت پایینو رفت. نیما ریز ریز می خندید و لجمو بیشتر در می آورد.

اخمامو تو هم کشیدم و با تشر گفتم:

-تو داری به چی می خندی؟

خندش به قهقهه تبدیل شد.

-چه خبرته؟ باز برا خودت جوک گفتی؟ بگو ما هم بخندیدم.

میان ته مانده‌های خندش گفت:

-به این می خندم که شهاب خان ما تو کل عمرش جواب سلام دخترا رو به زور می داد، ولی یه تصادف باعث شد سلام که

هیچی دختره رو مستراحم ببره.

-نیما با واژه ی گمشو آشنایی داری؟

-آره چه طور مگه؟



-پس لطفاً گمشو تا استخواناتو خرد نکردم.

-باشه داداش، ما که رفتیم فقط یادت نره بردیش دستشویی چشاتو ببندی یه وقت خدایی نا کرده صحنه های منکراتی نبینی بار گناهانت سنگین بشه!

به طرفش حمله آوردم که با خنده دور شد و دستشو به نشانه خدافظی برام تکون داد.

نفسمو با فوت دادم بیرون و با حالت کلافه ای دستمو توی موهای بلندم کشیدم. توی راهرو شروع به قدم زدن کردم. خدایا این چه مصیبتی بود دامن گیر من شد. چه گناهی به درگاهت مرتکب شدم که این همه مصیبت سرم میاد. مرگ مادرم، ازدواج پدرم، خیانت نفیسه، تصادف، اینا کم بود حالا هم از دست دادن حافظه این دختر که هیچ رد و نشونی از خانوادش نیست. خدایا حکمت اینا چیه؟ داری چی رو بهم می فهمونی؟ خدایا تقاص چی رو دارم پس می دم؟ خدایا تو که خوب می دونی من حلال و حروم سرم میشه؛ محرم و نا محرم برام فرق داره، تا حالا کوچک ترین خطایی ازم سر نزده که بگم مستحق همچین آزمایشی هستم! خدایا ایمانمو مورد آزمایش قرار نده، نمی خوام بخاطر هوای نفسم، ایمانمو از دست بدم، خدایا به تو ایمان دارم؛ کمکم کن.

چشمامو بستم و زیر لب اسم خدا رو صدا زدم و با یک آرامش عجیب پلکامو از هم باز کردم و با عزمی راسخ به طرف اورژانس رفتم. با چشم به دنبال نازنین گشتم. نگاهم به صورت رنگ پریدش افتاد، روی تخت دراز کشیده بود و سرمش رو به پایان بود و پلک هاش روی هم بود. موهای خرمایی رنگش خود سرانه از زیر مقنعه بیرون زده بود و صورت مهتاب گونشو قاب گرفته بود. ابروهای خاتونی و کمونش تا شقیقه هاش امتداد داشت. بینی کشیده و تراش خوردش به صورتش میومد نگاهم به روی لب های قلوه‌ای و بی رنگش لغزید و دلم توی سینم لرزید.

گوشه لبمو گزیدم و صورتمو برگردوندم تا نگاهم به تمثیل زیبای صورتش نیوفته، نمی دونم چرا نگاهم خود سر شده بود! گاهی افسارش از دستم در می رفت. وگرنه نازنین های زیادی توی زندگیم اومدن و بدون هیچ توجهی ردشون کردم ولی این یکی فرق داشت! نمی دونم چرا؟!

پلک هاشو باز کرد، جلو رفتم و دوباره توی شخصیت مغرور و جدی خودم فرو رفتم و با اخمی ملایم نگاهش کردم.

متوجه حضورم شد. نمی دونم چرا با دیدنم صورتش گلگون شد و با شرم روشو برگردوند. تعجب کردم ولی توی حالت صورتم تغییری ایجاد نکردم؛ با صدای محکم و سردی رو بهش گفتم:

-از وقتی باهات تصادف کردم جز دردسر برام چیزی نداشتی؟ یک هفتست به خاطر از کار و شرکت افتادم، امروزم که به خاطر شما یک قرار مهم کاریم بهم خورد، نمی دونم تا کجا این ماجرا ادامه داره ولی امیدوارم به زودی حافظتو به دست بیاری چون وقت کافی برای این مسخره بازی ها ندارم. این دردتم با یکم استراحت و تقویت برطرف میشه. از امروزم برات یک پرستار می گیرم تا تمام وقت کنارت باشه که دیگه نیازی به حضور من نباشه. امیدوارم از امروز به بعد دیگه نبینمت.



دیگه از شرم خبری نبود و با چشمانی وحشی به من خیره شده بود. چشاشو ریز کرده بود و شبیه گربه ای شده بود که هر آن آماده حمله به حریف خودشه. نمی دونم چرا ولی با دیدن چشماش تو این حالت ضربان قلبم ریتمش تند شد و بهم دستور داد بی قراری کن.

مثل بمب ترکید و ترکشش مستقیم به من خورد.

-هوی یارووه، باز چیه دور برداشتی؟ مثل این که هر چند ساعت یک بار باید به تو یادآوری کنم که اونی که شکیه منم نه تو بچه ريقو! دِ اگه تو اون شب چشاتو وا کرده بودی و با ماشینت منو زیر نمی گرفتی که من الان اینجا نبودم! اونقدر اون کار و شرکت و وقت گرانبهاتو دو دستی نکوبون توسرم.

بعد انگشتشو به حالت تهدید مقابلم تکون داد و با اخمای درهمی گفت:

-برو دعا کن زودتر حافظمو به دست بیارم وگرنه انقدر تو روز بهت زنگ می‌زنم از کار بی کارت می‌کنم که خودت به غلط کردن بیفتی.

اخمامو تو هم کردم. تا حالا کسی جرئت نکرده بود این جووری باهام صحبت کنه اونم یک دختر!

-باشه خودت خواستی، فقط اینو بدون پا گذاشتن رو دم شهاب عواقب بدی برات داره.

پوزخند صدا داری زد و گفت:

-وای مامانم اینا ترسیدم، نمی گی با این حرفا قلبم از کار بایسته! جمع کن بابا دمتو دست و پا گیره.

کم مونده بود به خاطر حاضر جوابی و گستاخیش دهانم از تعجب باز بمونه. ولی جیهمو حفظ کردم و با تمسخر گفتم:

-خودمو در حدی نمی دونم با یه بچه دهن به دهنم بشم. فعلاً شما اینجا باش تا به یکی بگم بیاد کمکت تا بری دستشویی کوچولو.

کارد می زدی خونش در نمی یومد، با حرص نفس نفس می‌زد و توی چشمام خیره شده بود؛ انقدر نگاه کردم که خودش کم آورد و نگاهش و ازم دزدید.

با یه پوزخند ازش دور شدم. به یکی از پرسنل خدماتی اون جا مقداری پول دادم تا نازنینو ببره دستشویی. به طرف حسابداری رفتم تا برگه ترخیصشو بگیرم که گوشیم زنگ خورد.

موبایلمو از توی جیب اورتکم بیرون کشیدم و دکمه اتصال تماس و زدم.

-سلام خانم جان

-سلام پسرم خوبی؟

-ممنونم. چیزی شده چرا یواش حرف می‌زنید؟



-شهاب جان مهمون نا خونده برامون اومده، نمی تونم بلندتر صحبت کنم ، ممکنه متوجه بشن.

با نگرانی پرسیدم.

-مگه کی اونجاست؟

-پدرت با نفیسه خانم ده دقیقه میشه اومدن، عمو ناصرتم تو راهه، قراره فرهود ناهار از رستوران بگیره سر راه بیاره این جا همگی دوره هم باشیم.

با کلافگی گفتم:

-اونا دیگه برای چی اومدن؟ الان که آخر هفته نیست؟

-مثل این که قراره عمه ناهیدت بعد از ظهر با محمود آقا و بچه هاشون از کاشان بیان این جا. اینه که همه امروز جمع شدن خونه من.

با دست کوبوندم تو پیشونیم، از این بدتر نمی شد.

-وای خانم جان پس من نازنینو چکارش کنم؟!

در حالی که تن صداشو پایین تر می آورد گفتم:

-والا خودمم موندم مادر، فعلاً که نمی تونی بیاریش این جا فکر کنم تا شب همه این جا باشن.

بی منطق گفتم:

-اصلاً چرا اومدن خونه شما؟ خوب عمه ناهید می رفت خونه عمو ناصر اینا دیگه!

-حرفایی می زنی شهاب جان، می خوای به بچه هام بگم برای چی خونه پدریتون اومدین؟

-بیخشید خانم جان من الان اعصابم به هم ریختست نمی دونم چی دارم میگم.

-تا شب نازنین و یک جا ببرش تا ببینیم عمه ناهیدت تا کی می خواد تهران بمونه، شاید شب رفت خونه عمو ناصر.

با بلا تکلیفی گفتم:

-باشه یه کاریش می کنم.

-راستی مادر فراموش کردم از حال نازنین بپرسم، دردش برای چی بود؟ خدای نا کرده حامله که نبود؟

روم نمی شد مستقیم به خانم جان بگم. برای همین با کمی مکث گفتم:

-راستش دکتر گفت نازنین هنوز ازدواج نکرده که بخواد حامله باشه. دردش به خاطره...



خانم جان راحتم کرد و خیلی بی پروا گفت:

-پس هنوز باکرست. فهمیدم دردش برای چی بوده. شهاب جان مواظبش باش این دختر دست ما امانته. تا شب مراقبش باش و از نظر غذایی تقویتش کن.

زیر لب گفتم:

-باشه چشم خانم جان.

-درد نبینی مادر من برم الان بابات شک می کنه.

صدامو بلند کردم و گفتم:

-خانم جان

-جانم پسر.

-یه وقت از موضوع تصادف و نازنین به بابا و عمو اینا حرفی نزنید.

-خیالت راحت باشه پسر.

-ممنونم فعلاً خداافظ.

-خدا نگه دارت مادر.

تماسو قطع کردم و با کلافگی پنجمو توی موهام کشیدم، بد شانسی به این می‌گن. حتی اگه مسئله نازنین نبود با وجود نفیسه اون جا نمی‌رفتم. من موندم چجوری روش می‌شد تو صورت پدرم نگاه کنه. دندونامو با خشم روی هم فشار دادم. با صدای پرستار به طرفش برگشتم:

-همراه خانم نازنین حق پناه.

-بله

-خانمتون سرمش تموم شده مرخصن.



فصل یازدهم: *نازنین*

با کمک پرستار از روی تخت پایین اومدم. زیر دلم به شدت تیر می کشید و سرگیجی داشتم. دلم می خواست بزنم زیر گریه. تو این موقعیت همین درد و کم داشتم فقط! با استشمام یه بوی آشنا سرمو بلند کردم. شهاب با ابروهای گره کرده تو چند قدمیم ایستاده بود. نمی دونم چرا تا حالا به بوی عطرش توجه نکرده بودم. یه رایحه تلخ ولی ملایم که بینیت رو نوازش می داد، ناخودآگاه دوست داشتی مدام نفس های عمیق بکشی تا بوی عطرشو توی ریه هات ذخیره کنی. زیر چشمی نگاهش کردم. قد بلند و خوش استایل بود. تیپش رسمی و مردونه بود. شونه های پهن و سینه ستبرش دل و دین هر دختری رو به راحتی می برد. روی ویلچر نشستم. قدرت این که توی چشمات نگاه کنم رو نداشتم. نمی تونستم منکر زیبایی بیش از حدش بشم. به کمکش سوار ماشین شدم ولی این بار سعی می کرد زیاد باهام تماس بدنی نداشته باشه، حد المقدور از روی مانتو بازومو می گرفت. مسیر به نظرم طولانی شده بود. خیابان های پر رفت و آمد و شلوغ هیچ شباهتی به پس کوچه های خلوت خانه خانم جان نداشت. با نگرانی کمی به جلو خم شدم و گفتم:

-داری منو کجا می بری؟

جوابی نداد. دوباره این بار بلندتر گفتم:

-مگه خانه خانم جان نمی ریم؟

ریتم ضربان قلبم از استرس و ترس بالا رفت. این بار داد زدم.

-شازده پسر با توام نکنه کر تشریف دارین.

صدای محکم و مردنش بلند شد.

-یک بار گفتم شنیدم. دفعه آخرت باشه بهم توهین می کنی وگرنه همین جا از ماشین پرت می کنم بیرون.

ماشین رو مقابل یک جیگرکی پارک کرد و پیاده شد. بوی جگر کباب شده هوش از سر آدم می برد. نامرد نکرد یه تعارف بزنه شاید منم گرسنم بود. دلم از ضعف مالش رفت. زیر لب داشتم غرغر می کردم که در سمت عقب باز شد و شهاب یه سینی روی پام گذاشت. با تعجب به نون داغ که لاش چنتا سیخ جیگر و دل و قلوه کباب شده بود نگاه کردم. بی اختیار لبخند به لبم اومد. شهاب کنارم روی صندلی عقب نشست و یه لقمه بزرگ و پر و پیمون برام گرفت.

-باز کن دهنتو.

همین که اومدم حرف بزنم لقمه رو چپوند توی دهانم.

به زور جویدم و در آستانه خفه شدن بالاخره قورتش دادم.

-بابا تو قصد داری منو بکشی! هزار و یک راه داره چرا اد می خوای با خفه کردن کارمو تموم کنی. دهان به این کوچیکی گنجایش لقمه مردونه تو رو نداره.



-موقع جواب دادن که ماشالله اندازه غار بازه.

-اصلاً نخواستم بابا. اشتها کور شد.

رومو به حالت قهر به طرف پنجره برگردوندم.

در کمال تعجب سینی رو برداشت و گفت:

-منم اصراری به خوردن نکردم.

در ماشین و بهم زد و رفت.

چه غلطی کردم برایش ناز آوردم. اصلاً این کوه یخ مگه احساسات حالیشه! حیف اون همه جیگر!

دوباره سوار ماشین شد و این بار نزدیک یک مرکز خرید نگه داشت و خود سر بدون این که توجه ای به من داشته باشه پیاده شد و رفت.

یعنی دوست داشتیم نخ موهای بلند و خوشرنگشو از ریشه بکنم. یا با ناخنم بدن خوشگلشو خونی و مالی کنم. یا با دندونام تیکه تیکش کنم. در حد مرگ لجم دراومده بود. احساس اضافی بودن می کردم. کاش حداقل پام تو گچ نبود. اونوقت یه جفت پا می زدم لای پاهاش تا بفهمه دنیا دست کیه! آخ قیافش دیدن داشت اون موقع، خدایا موقعیتشو برسون.

نیم ساعتی می شد تو ماشین علاف نشسته بودم. از حرص تمام پوست لبمو کنده بودم. با صدای باز شدن در ماشین سرمو چرخوندم، شهاب تعدادی بسته خرید رو روی صندلی کنارش انداخت و پشت فرمون نشست. از روی کنجکاوی با حرص گفتم:

-منو این جا تنها گذاشتی رفتی برا خودت خرید کردی؟

نگاهش به رو به رو بود، با دست تمام بسته های خرید و برداشت و به طرفم گرفت:

-بگیر همشو برای تو خریدم، یکم لباس و خرت و پرته. فکر کنم لازمت بشه.

با دست سالمم بسته های خریدو گرفتم. و با کنجکاوییی داخلشون و نگاه کردم. چند دست تونیک و شلوار راحتی در رنگ های شاد و خوشگل، یه مانتو شلوار آبی نفتی که روش گیپور دوزی شده بود و خیلی شیک و مجلسی بود. چندتا شال و روسری با طرح های زیبا و ست رنگ تونیک ها، بسته آخرم لوازم شخصی مثل حوله و مسواک و شونه و این جور چیزها بود.

نمی دونم چرا ولی با دیدن این همه خرید کلی ذوق کرده بودم و ناخودآگاه لبخند روی لبم نشسته بود که با صدای شهاب به خودم اومدم.

-بار اولم بود برای یک جنس مؤنث خرید می کردم.

از توی آینه توی چشمم خیره شد و پوزخندی زد و گفت:



-ولی مثل این که سلیقم تو این جور خریدای هم بی نظیره.

پشت چشمی برایش نازک کردم و صورتمو به طرفم پنجره برگردوندم.

-ایش، آقای خودشیفته وقت کردی یکم برا خودت اسپند دود کن یه وقت می ترسم چشم بخوری.

بعد نایلون خریدار رو انداختم روی صندلی کناری و گفتم:

-سلیقتم خیلی افتضاحه.

گوشیش زنگ خود و نتونست جوابمو بده. از سرعت ماشین کم کرد و جواب تلفنشو داد.

-سلام خانم جان، آره بابا حالش خوبه، عمه ناهید و عمو نادر اومدن؟

یهو تن صدایش بالا رفت. گوشامو تیز کردم تا متوجه مکالمش بشم.

-یعنی چی که عمه می خواد یک هفته اون جا بمونه؟

کلافه شده بود سعی می کرد تن صدایش زیاد بالا نره.

-پریسا مگه بچست که برای ثبت نامش عمه لشکر کشی کرده تهران؟!

-باشه، باشه، خودم می دونم کجا ببرمش، نه خیالتون راحت، چشم، خدافظ.

تماسو قطع کرد و موبایلشو روی داشبورد ماشین پرت کرد. ماشین از حرکت ایستاد. مشتم محکمی به فرمون کوبید و سرشو برای چند لحظه روی فرمون گذاشت.

کلافه دستی توی موهای بلند و خوش رنگش کشید و به عقب برگشت.

-بین چه گرفتاری برا آدم درست می کنی. آخه لعنتی تو یهو مثل عجل معلق از کجا پیدات شد اومدی وسط زندگی نکبتی من.

آمپر زد بالا و داد زدم:

-من اومدم وسط زندگیت یا تو گند زدی تو زندگی و حافظه من، اگه اون شب لعنتی سرعتت بالا نبود که من الان کنار خانوادم بودم نه پیش توی غول بیابونی!

هنوز حرفم تموم نشده بود که شهاب مقنعه مو توی مشتت گرفت و به شدت به طرف خودش کشید به خاطر حرکت ناگهانی مهرهای گردنم درد گرفت و جیغم هوا رفت.

فاصله صورتم باهش اندازه یه بند انگشت بود. با چشمایی پر از خشم توی صورتمو کاوید و روی چشمم توقف کرد و از بین دندونای کلید شدش غریب.



- فقط کافیه یه بار دیگه اون دهننتو باز کنی و به من توهین کنی اون وقت یه دندون سالم برات نمی دارم.

بوی تلخ عطرش داشت بی هوشم می کرد، نفس های داغش روی صورتم پخش می شد ولی از ترس جرئت نفس کشیدن نداشتم. با این حال آب دهنمو قورت دادم و با صدای خفه ای جیغ زدم.

- باشه، باشه، حالا ولم کن وحشی.

چپ چپ نگاهم کرد و به طرف عقب هولم داد که محکم به پشت صندلی برخورد کردم. از درد صورتم جمع شد و جیغ کشیدم.

- زود باش منو ببر خونه خانم جان دیگه حتی یک دقیقه هم نمی خوام با تو تنها باشم.

ماشین و روشن کرد و با پوزخند صدا داری گفت:

- فعلاً که باید تحمل کنی، تا یه هفته خونه خانم جان نمی تونم ببرم.

تمام بدنم یخ بست؛ پس کجا می خواست منو ببره؟ خدایا خودت کمکم کن گیر چه آدمی هم افتادم.

سعی کردم ترس به دلم راه ندم و محکم باشم برای همین اخمام و تو هم کشیدم و گفتم:

- من با تو هیچ جا جز خونه خانم جان نمی یام.

خیلی خونسرد و جدی گفت:

- هر جور راحتی الان پیادت می کنم هر جا خواستی برو، شرت کم.

از توی آینه زل زدم تو چشاش، نفسم از سر خشم می رفت و میومد.

- کجا برم وقتی هیچی یادم نمیاد.

- پس لطفاً خفه شو تا ببینم چه غلطی باید بکنم.

چاره ای نبود، باید صبر می کردم ببینم کجا منو می بره. فعلاً هیچکس و جز شهاب نداشتم.

گوشیشو از روی داشبورد برداشت. مثل این که می خواست با کسی تماس بگیره، پس رادارام و فعال کردم و سر و پا گوش شدم.

- الو سلام نیما جان، ممنون خوبم، داداش کجایی؟ خیلی خوب پس من دارم نازنین و می برم آپارتمان، آره تنهام، نیمه، الان نمی تونم برات توضیح بدم، نه، چرت پرت نگو، نه کلید زاپاس همراهمه؛ باشه فعلاً.

به سرعت ماشین افزود. قلبم مثل گنجشک توی سینم می کوبید. تنهایی داشت منو کجا می برد؟! آب دهنمو قورت دادم. از ترس این که، وسط خیابون تنها ولم کنه، جرئت اعتراض نداشتم. تو دلم تند تند اسم خدا رو می آوردم و ازش کمک می خواستم.

بالاخره ماشین و مقابل یه مجتمع بزرگ نگه داشت و با اجازه نگهبان وارد پارکینگ شد. از بس پوست لبمو کنده بودم خونی شده بود و گوشه لبم می سوخت. ماشین و پارک کرد و از صندوق عقب ویلچرو بیرون آورد. بدون هیچ اعتراضی با کمکش روی



ویلچر نشستم حداقل توی صورتم خبری از ترس نبود و سعی می‌کردم مثل خودش خونسرد باشم ولی توی دلم غوغا بود و اینو قلب نا آرومم گواهی می‌داد.

آسانسور مقابل طبقه هفتم ایستاد. شهاب بدون هیچ حرفی ویلچرو به طرف واحد رو به رویی هدایت کرد و با دسته کلید در آپارتمان رو باز کرد. فضای تاریک خونه و سکوت مطلق که توش حکم فرما بود باعث شد ترسی سر تا پامو فرا بگیره. شهاب منو به داخل هدایت کرد و با زدن برق کل خونه نور به شدت چشمامو زد و برای چند ثانیه چشمامو بستم.

یه نگاه کلی به دور تا دور خونه انداختم. یه آپارتمان مبله و بسیار شیک بود. شهاب وارد آشپزخونه شد. از گشنگی دلم به قار و قور افتاده بود، هنوز سرگیجه داشتم و زیر دلم تیر می کشید. به خودم جرات دادم و ترسو کنار گذاشتمو با صدای بلندی گفتم:

-چرا منو آوردی این جا؟! اینجا که غیر منو تو کسی نیست؟! می‌خوای با من چکار کنی؟!

لعنتی جوابمو نمی‌داد، این بار جیغ کشیدم و گفتم:

-مگه با تو نیستم چرا جوابمو نمی‌دی؟! من این جا با تو تنها نمی‌مونم. اصلاً... اصلاً مگه تو خانواده نداری؟ منو ببره خونه خودتون، چرا منو آوردی این جا؟!

کم مونده بود بزمنم زیرگریه، دیگه واقعاً ترسیده بودم و داشتم به خودم می‌لرزیدم.

شهاب با اخم هایی در هم از توی آشپزخونه بیرون اومد و مثل ببر زخمی به من نگاه می‌کرد.

نفسم بند اومد، این چرا این جور می‌شه من زل زده بود.

به طرفم اومد و با عصبانیت فریاد کشید.

-خوب گوشاتو باز کن چون دوباره تکرار نمی‌کنم، من نه عاشق چشم و ابروتم نه اخلاق خوشت پس بی خود برا من جیغ جیغ نکن چون برام ارزشی نداری که حتی بخوام نگاهت کنم چه برسه به این که کاری باهات داشته باشم. اگر هم آوردمت این جا چون جای مناسب تری سراغ نداشتم. این خواسته خودت بود که یه سر پناه برات جور کنم پس هیچ اعتراضی نمی‌کنی و گرنه راه باز می‌تونم هر جا دلت خواست بری من اصراری به بودنت ندارم.

لعنتی یه جور می‌زد که احساس اضافی بودن و سر بار بودن بهت دست می‌داد. کم کم داشت باورم می‌شد که خودمو از قصد زیر ماشینش انداختم و اون این وسط هیچ تقصیری نداشت!

با این حال بازم تو کتم نمی‌رفت با یه پسر عذب تو یه خونه تنها بمونم. چشمامو ریز کردم و مثل ماده گربه‌ای به طرفش نشونه گرفتم و با پرویی گفتم:

-هر چی باشه، من با تو این جا تنها نمی‌مونم، بحث ترسیدنم نیست. تحمل قیافت برام سخته؛ نه که فکر کنی خیلی خوشگلی برعکس زیادی چنندش و حال به هم زنی.



چشمای آبیشت توی شراره های قرمز آتیشی صحنه وحشتناکی ایجاد کرده بود. سینه پهنش از خشم بالا و پایین می شد، مشتشو بالا آورد و به طرفم اومد که سریع عکس العمل نشون دادم چشمامو بستم و دستمو مقابل صورتم گرفتم تا جلوی ضربشو بگیرم. هر چی صبر کردم ولی در کمال تعجب صدای به هم خوردن در آپارتمان بلند شد. صداس به قدری بلند بود که یه وجب از جام پریدم.

نیم ساعتی مثل افلیجا روی ویلچر نشسته بودم و بی حرکت فقط در و دیوار خونه رو نگاه می کردم. حوصلم سر رفته بود و اعصابم از دست کوه یخ حسابی خط خطی بود. روی ویلچر شروع کردم به تکون خوردن بلکه بتونم از روش بلند شم ولی به جای ایستادن گرومپی با ویلچر خوردم زمین. دسته ویلچر توی پهلوام فرو رفت و جیغم بلند شد. با هزار بدبختی و فحش نفرین به این شهاب گور به گوری خودمو از زیر ویلچر کشیدم بیرون. معلوم نبود خبر مرگش کدوم جهنم دره ای رفته. با درد تکیمو به دیوار زدم. حالا علاوه بر دل ضعفه دل پیچه هم به سراغم اومده بود! یعنی خاک بر سرت نازنین که برای یه دستشویی رفتن محتاج بقیه شدی. مقنعم عقب رفته بود و مو هام به صورت نا مرتب از کنارش زده بود بیرون. مقنعه رو از سرم بیرون کشیدم و با غیظ پرت کردم وسط پذیرایی. وضعیت مانتو و شلوارم خیلی داغون بود، مانتوم کثیف و پر از چروک بود، شلوارم که قربونش برم کلاً یه دمپا نداشت و توی بیمارستان پارش کرده بودن. از خودم حاله به هم می خورد. خیلی زود بود با این وضعیتی که برام درست کرده بود تنهام بذاره و بره. سرمو روی زانو سالمم گذاشتم و بغضم ترکیب؛ حالا که تنها شده بودم می فهمیدم چه بلایی سرم اومده. گذاشتم اشکام تا جایی که دلشون می خواد ببارن، صدای هق هق گریه ام تو فضای خونه پیچیده بود. نمی دونم چقدر زمان سپری شده بود که با صدای چرخش کلید توی قفل سرمو بلند کردم و نگاهمو به در دوختم. بینیمو بالا کشیدم، قامت شهاب در چهار چوب در نمایان شد. همین که چشمم به من افتاد سرشو به طرف در برگردوند و کسی رو مخاطب قرار داد.

-اول شما بفرمایید تو.

به خودم اومدم، سرم برهنه بود ولی فاصلم با مقنعه زیاد بود نمی تونستم سریع عکس العمل نشون بدم و برش دارم. از این رو با خجالت سرمو پایین انداختم. صدای مهربون و گرمی باعث شد زیرچشمی به مخاطب تازه وارد نگاه کنم.

-ای مادر نفسم گرفت، چقدر آدمو به عجله می ندازی.

شهاب در حالی که سرش و تا آخرین حد ممکن پایین گرفته بود با دست به من اشاره کرد و گفت:

__دایه جان اینم نازنین خانم که تعریفشو کرده بودم.

او هو هیچ کس هم نه تو تعریف منو بکنی به حق چیزای ندیده!

به صورت گوشت آلود و سرخ و سفید زن نگاه کردم. قد کوتاه و اندام تپیل و گردی داشت. یه روسری گل دار و بلند رو با سنجاق زیر گلویش محکم کرده بود و پیراهن بلند شلیته داری تنش بود. چادر مشکی و ساده ای رو روی سرش انداخته بود و دستکاش آویزان بود. به طرفم اومد و در حال قربان صدقه رفتن گفت:



-وای الهی کافرا بمیرن چه به روزت اومده دخترکم، ماشالله، هزارالله اکبر مثل پنجه آفتابم می مونی!

دستی به موهای بلند و فرم کشید و گفت:

-الهی مادرت نبینه، رنگ به روت نمونده، این شهاب اون قدر هولم کرد فراموش کردم یکم وسایل سوپی، دارو دواپی، چیزی با خودم از خونه بردارم بیارم.

شهاب سرشو کمی بالا آورد و چشمش به مقنعم که وسط سالن پهن شده بود افتاد، با دو گام بلند به سمتش رفت برش داشت و به طرفم پرتش کرد. روی هوا گرفتمش و به سرعت سرم کردم.

نمی دونم چرا ولی حتم داشتم لپام گل انداخته، هنوز سرم پایین بود که با صدای همون خانم مهربون سرمو بالا آوردم.

-سرتو بلند کن دخترم، حیا کردن از نامحرم که خجالت نداره.

با این حرفش بیشتر قرمز شدم. شهاب هم کلاً خودشو به در بی خیالی زده بود.

-پاشم برم یه سوپ ماهیچه برات بذارم تا از هوش نرفتی. شهاب مادر وسایل سوپ تو یخچال دارین؟

شهاب به طرف آشپزخونه اشاره کرد و گفت:

-دیگه نمی دونم خودتون ببینید اگه چیزی کم و کسر بود بگین براتون تهیه کنم.

بعد عقب گرد کرد و در حالی که از در خونه خارج می شد گفت:

-دایه حلیمه من دیگه برم شرکت، این چند روز یه سرم نزدم صدای همه در اومده، کلی کار عقب مونده دارم که فکر نکنم تا شبم تموم بشه، فعلاً.

-برو مادرخدا به همرا، خیالت از بابت نازنین خانمم راحت باشه تا شب که برگردی تنهات نمی دارم.

-ممنونم. فقط دایه اگه چیزی لازم داشتن به نیما یا من زنگ بزنی براتون تهیه کنیم.

با رفتن شهاب دایه حلیمه که هنوز درست نمی دونستم چه نسبتی با شهاب داره، چادرش از سرش برداشت و وارد آشپزخونه شد. در عرض یک ساعت به چنان سرعتی هم سوپ درست کرد و هم به امر من رسید که کم مونده بود دهانم از تعجب باز بمونه. اصلاً به سنش نمی خورد انقدر تر و فرزند باشه. حالا مانتو و شلوارکثیف و چرکم جای خودشونو به یک تونیک خوشگل قرمز رنگ که یه قلب بزرگ اکلری هم روش چاپ شده بود با یه شلوار دامنی خنک به رنگ سفید داده بود. یه شال سفید با طرح های قرمز هم روی سرم انداخته بودم. خود دایه حلیمه از تیپ جدیدم کلی ذوق کرده بود و قریب صدقم می رفت. با این که تپل و قد کوتاه بود ولی مثل فرفره کار می کرد. با کمکش دستشویی رفتم و بعد چند مدت یه آبیم به دست و صورتم زدم. بوی عطر سوپ کل خونه رو برداشته بود و اشتها رو تحریک می کرد. ساعت نزدیک دو ظهر بود. دایه حلیمه با یه بشقاب بزرگ سوپ کنارم نشست و با مهربونی قاشق قاشق سوپ دهنم میذاشت و از خودشو شوهرش تعریف می کرد. این که از اول ازدواجش



با همسرش توی خونه پدر بزرگ شهاب به عنوان سرایدار زندگی کردن و توی این همه سال خدا بهشون بچه‌ای نداده بود و شهاب و مثل بچه نداشتشون دوست داشتن و بزرگش کردن، حالا می دونستم که شهاب یه خواهر کوچکتر به اسم شیرین داره و نیما دوست قدیمی و هم بازی بچگیشونه و این که دو سالی میشه شهاب مادرشو از دست داده و پدرش تجدید فراش کرده خلاصه هر چی شهاب بهم نگفته بود دایه حلیمه جبران کرد و زندگیشو در عرض نیم ساعت توی دایره ریخت. وقتی صحبت می کرد فقط دوست داشتم گوش بدم و کمتر تو حرفش بیام. خیلی شیرین صحبت می کرد و یه لهجه خاص و قشنگ داشت. نمی دونم چرا ولی احساس نزدیکی زیادی باهاش می کردم به طوری که وسوسه می شدم لپای خوشگل و گوشت آلودشو گاز بگیرم. وسط صحبت هاش ناخودآگاه دستمو جلو بردم و روی گوشش نوازش کردم. با مهربونی نگاهم کرد. پوست سرخ و سفیدش زیادی لطیف و نرم بود. یه حس خوب بهم دست داد نمی دونم چرا دل تنگ شدم. دل تنگ یه آغوش! نمی دونم چه آغوشی ولی دستای باز دایه حلیمه این کشش رو توی من ایجاد کرد و خودمو توی آغوش گرمش جا دادم. آغوش تنش یه بوی خوب و آشنا می داد که باعث شد گرمی اشک و روی صورتتم حس کنم. کمی توی بغلش موندم که صدای بسته شدن در خونه هر دومونو از جا پروند و با تعجب از بغل هم اومدیم بیرون.

نیما با چشمای گرد شده دم در ایستاده بود و نگاهش بین من و دایه حلیمه در گردش بود.

نیما: وای شرمنده مثل این که بد موقع اومدم، تازه داشتین به ژانر عاشقانش می رسیدین ، ادامه بدین من پشتمو بهتون می کنم؛ فقط اگه سر و صدای ماچ و بوستون خیلی بلند باشه مجبورم برگردم چون به جون خودم خیلی حال می ده این جور صحنه ها رو زنده و مستقیم ببینی، پس چرا خشکتون زده ادامه بدین.

من یکی که کلاً هنگ کرده بودم ولی دایه حلیمه انگار به این شوخی ها عادت داشت و ریشه می رفت از خنده و میون خنده اش بلند شد و گفت:

-وای نیما جان، پیر شی پسرم که همیشه منو به خنده می اندازی.

نیما روشو به طرفم کرد و سوت بلند و بالایی زد و گفت:

-قالی کرمون که میگن همینه، با یه تراکتورم از روت رد بشن تکون که نمی خوری هیچ خوشگل ترم میشی.

دایه حلیمه: وا مادر بگو ماشاء الله، دخترمو چشم نزی. برم یه اسپند برایش دود کنم.

-ما با این برو بازو و خوشگلی یکی یه اسپند برامون دود نمی کنه اون وقت برا این چلاق دست و پا شکسته می خوای اسپند بریزی حالا من یه چیزی گفتم، قالی کرمون الان از رده خارج شده.

نیما دونستم بخندم یا جوابشو بدم. نیما دنبال دایه حلیمه وارد آشپزخونه شد و بلند گفت:

-حلیمه جون بو های خوب راه انداختی ، چی داری به ما بدی که هلاکم از خستگی از صبح باشگاه بودم جونی برام نمونده.

-سوپ ماهیچه داریم الان برات یه بشقاب می ریزم.



-سوپ! سوپم شد غذا! نوکرتم یه نگا به این اندام و عضلات بنداز، سوپ پیش غدامم به حساب نمی یاد.

-نیما جان من که نمی دونستم میای این جا وگرنه یه چلوبی چیزی کنارش درست می کردم. خونه خودته مادر هر چی دوست داری برا خودت درست کن.

-بازم به غیرت تخم مرغ، باور کن باید مدال افتخار به گردن خانم مرغ انداخت که باعث شده هیچ بنی بشری روی زمین گرسنه نمونه.

با صدای زنگ در نیما از توی آشپزخونه گردن کشید وگفت:

-نازنین قربون دستت همون درو وا کن ببین کدوم خرمگسیه این وقت روز

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم و خواستم چیزی بگم که خودش اومد طرف در و گفت:

-آخ آخ شرمنده همش یادم میره تو از جنگ برگشتی. راحت باش خودم وا می کنم.

نیما درو باز کرد. چون نزدیک در ورودی نشسته بودم صداشونو راحت می شنیدم.

نیما: به به، کیمیا خانم گل گلابی، همین الان ذکر خیرت بود؛ از این ورا؟

یه صدای ظریف و دخترونه که با عشوه همراه بود بلند شد.

-سلام نیما جون، راستش یکم آش درست کردم دیدم صدای سر و صدا از خونت میاد گفتم لابد مهمون داری، یکم آش براتون آوردم.

-زحمت کشیدی واقعاً کیمیا جون، فقط فک کنم تا آخرشب جام تو دستشویی باشه.

-وا چرا؟

-گلاب به روت ناهار سوپ داریم، تو هم که آش آوردی؛ منم که معدم حساس.

کیمیا خنده ای کرد و گفت:

-حالا مهمونت کی هست؟ آخه دو سه ساعت پیش صدای گریه دختر میومد از خونتون نگران شدم.

-پس بگو آش فوضولی بار گذاشتی.

-خیلی بدجنسی نیما.

-بیا تو که فکر نکنم به این زودی غریزه فوضولیت بخوابه. باز بخورد ما خوراک لوبیا ندی بیا تو.

با این حرف، کیمیا بدون تعارف وارد خونه شد. با کنجکاوی به دختر ریز میزه ای که وارد پذیرایی شد نگاه کردم. دکمه های مانتوش باز بود و تاپ قرمز آتیشیش تو چشم بود یه شال کوتاه به رنگ مشکی هم به صورت آزادانه روی سرش انداخته بود که



تمام گردن و سینش پیدا بود. با تعجب به تیپش نگاه کردم. کیمیا از من بدتر با یه حالت بدی به سر تا پای من نگاه می کرد و با صدای تو دماغی گفت:

-سلام عزیزم من کیمیا دوست نیما جونم براتون آش آوردم.

سعی کردم لبخند بزنم. با لحن بسیار سردی گفتم:

-خوشبختم منم نازنینم.

نیما پا برهنه وسط حرفم اومد و رو به کیمیا گفت:

-نازنین خواهر منه و زن این شهاب خیر ندیده.

کیمیا چشاش اندازه نعلبکی شد و با تعجب به نیما نگاه کرد و گفت:

-مگه شهاب زن داره!؟

نیما: آره خاک بر سر، هم زن داره هم دو تا بچه.

کیمیا: پس چرا چیزی به من نگفته بودی!

نیما: چی می گفتم، اینکه خواهرمو هر روز کتک میزنه و بچه هاشو گشنه ول کرد و دنبال عیاشی خودشه.

-شوخی می کنی! اصلاً به شهاب نمیاد این جور آدمی باشه.

-حالا که هست، بین بی شرف چه جوری زده خواهرمو آش و لاش کرده، این طفلیم از ترسش اومده خونه من.

آخ این وسط من داشتم پاره می شدم از خنده به زور جلو خودمو گرفته بودم کم مونده بود از زور خنده خودمو خراب کنم.

کیمیا بیچاره حسابی هنگ کرده بود و همینجور هاج و واج دم در ایستاده بود که نیما به دادش رسید و در حالی که کاسه آش و ازش می گرفت گفت:

-خوب حالا که ارضا شدی بدو برو خونتون تا ما هم به بدبختیمون برسیم.

کیمیا همون جورگیج خدافظی کوتاهی کرد و از در بیرون رفت.

همین که نیما درو پشت سرش بست ترکیدم از خنده، حالا نخند کی بخند، انقدر خندیدم که اشک از چشمم راه گرفته بود؛

دایه حلیمه ملاقه به دست دم در آشپزخونه ایستاده بود و از همه جا بی خبر با تعجب به من نگاه می کرد. نیما خیلی خونسرد رو به دایه کرد و گفت:

-چیزیش نیست داروهاشو زیادی خورده شنگول شده.



نیما تا بعد از ظهر پیشمون بود از دستش کلی خندیدیم. برعکس دوست یخچالیش، روحیه شاد و پرنرژی داشت. از لا به لای شوخی هاش خیلی راحت می شد فهمید که به خواهر شهاب علاقه داره.

دایه حلیمه برای شام باقالی پلو با ماهیچه درست کرده بود. غذاش یه عطر و بوی عجیب داشت. یه بوی آشنا، خیلی دوست داشتم این گچ لعنتی به پام نبود، بدو می رفتم تو آشپزخونه در قابلمه رو بر می داشتم، چشمامو می بستمو یه نفس عمیق می کشیدم و تمام عطر غذا رو وارد ریه هام می کردم.

دایه حلیمه مثل پروانه دورم می چرخید. دیگه خجالت نمی کشیدم باهاش تا دستشویی برم، خودش زیر بغلمو می گرفت و کمکم می کرد. از توی وسایل شخصی که شهاب برام خریده بود یه برس برداشت و تمام موهای بلندمو با حوصله شونه کرد و دو طرفم بافت. مدام روی موهامو می بوسید و قربان صدقم می رفت انگار واقعا من دخترش بودم و دایه حلیمه مادرم. کارش که تموم شد از توی کیف پارچه‌ای و سادش یه جا نماز کوچیک با یه چادر سفیدگل دار بیرون کشید. همون جا وسط پذیرایی جا نمازشو پهن کرد و ایستاد نماز. تا آخر نمازش با چشم سیر نگاهش کردم.

ساعت از نه گذشته بود که شهاب با چهره ای خسته و در هم وارد خونه شد. خودمو جمع جور کردم و روسریمو کمی جلو کشیدم. زیر لب سلام کردم، خیلی خشک و سرد جواب سلاممو داد و در جواب دایه حلیمه که ازش پرسید شام خورده یا نه؟ خیلی کوتاه گفت گرسنش نیست، و مستقیم به طرف اتاق خواب رفت. من و دایه حلیمه با تعجب به هم نگاه کردیم. معلوم نبود کدوم خری پشت پاشو لگد کرده که انقدر اخلاش چیز مرغی بود. دایه حلیمه فقط برای من غذا کشید و خودش تا قاشق آخرشو دهانم گذاشت هر چی بهش اصرار کردم خودشم یه قاشق بخوره قبول نکرد و گفت بدون همسرش چیزی از گلوش پایین نمی‌ره. بیچاره همش چشمش به در اتاق خواب بود که کی این شهاب خیر ندیده میاد بیرون تا برسونتش خونه. از سر شب صد بار اسم همسرشو آورده بود و همش می گفت مش رحیم عاشق با قلی پلو با ماهیچست، مش رحیم شبا بدون من خوابش نمی بره، مش رحیم فلان مش رحیم بهمان، معلوم بود عاشق هم دیگه اند.

بالاخره بعد یه ساعت شازده پسر از اتاق بیرون اومد، دایه حلیمه بس که با استرس دستاشو به هم مالیده بود و به عقربه های ساعت نگاه می کرد باعث شد منم استرس بگیرم.

شهاب سویچشو توی دستش چرخوند و رو به دایه گفت:

-دایه حلیمه به نازنین کمک کن ببرش توی اتاق من، از امشب اون جا می خوابه. بعدم وسایلتو جمع کن زودتر برسونت خونه. من پایین تو ماشین منتظرتم.

با تموم شدن جملش از در خونه بیرون رفت.

دایه حلیمه گل از گلش شکوفت. با کمکش از روی کاناپه بلند شدم و وارد اتاق انتهایی راهرو شدم. قلبم توی سینم نا آروم بود و دلشوره بدی به سراغم اومده بود. یه نگاه اجمالی به اتاق پیش روم انداختم. همه چیز به رنگ آبی و در نهایت سادگی بود. با شک و دو دلی به کمک دایه روی تخت نشستم. بوی عطر تلخ شهاب توی فضای اتاق پیچیده بود و باعث می شد دلم بی دلیل بلرزه. لبمو به دندون گرفتم. آثار نگرانی و استرس توی صورتم مشهود بود.



دایه حلیمه بالش پشت سرمو مرتب کرد و زیر چشمی نگاهی به من انداخت. داروهامو با یک لیوان آب به دستم داد. لرزش دستم موقع خوردن آب خیلی تابلو بود، و این از چشمان تیزبین دایه حلیمه دور نمود. کارش که تموم شد توی چشمم نگاه کرد و با دل گرمی گفت:

-خوب استراحت کن دخترم، قول می دم فردا صبح زود بیام پیشت. نگران شهاب هم نباش، خودم بزرگش کردم، به پاکی و نجیبیش ایمان دارم. وگرنه مطمئن باش این موقع شب محال بود باهاش تنهات بذارم.

چی داشت می گفت دایه؟ عمرا اگه بذارم شهاب امشب و این جا بمونه. محال بود!

دایه با عجله روی سرمو بوسید و از اتاق بیرون رفت.

با صدای بسته شدن در خونه، دراز کشیدم و سرمو روی بالش گذاشتم. بوی عطر شهاب به شدت بینیمو تحریک کرد، ناخواسته یه نفس عمیق کشیدم که باعث شد مور مورم بشه و موهای تنم سیخ بشه. بوی عطرش به قدری شدید بود که حس می کردم الان توی بغل شهاب خوابیدم! لعنتی معلوم نبود چه مرگم شده. خواستم بی خیالش باشم ولی مگه می شد! توی رختخوابش خوابیده بودم و سرمو روی بالشش گذاشته بودم! نبودنشم مایه عذاب بود!

قلبم نا آروم بود. با خودم گفتم نکنه واقعاً بخواد امشب تو این خونه بخوابم! عمرا، اصلاً حرفی از برگشتش نزد، لابد میره خونه خودشون نیازی نیست برگرده اینجا؛ وای حالا تا صبح تو این خونه تک و تنها چه جوری بخوابم! تنها باشم بهتر از اینکه که با یه پسر مجرد تو یه خونه بخوابم.

ترس از تنهایی و فکر و خیال لحظه‌ای ازم دور نمی شد. انقدر با خودم حرف زدم و خودمو دل داری دادم که نفهمیدم زمان چطور سپری شد. با صدای بسته شدن در آپارتمان، قلبم توی سینم ریخت و درجا یخ بستم. دستمو روی سینم گذاشته بودم. سکوت خونه و صدای قدم های محکمی که هر لحظه به در اتاق نزدیک تر میشد به شدت بهم دهن کجی می کرد. صدای ضربان قلبم به قدری بلند بود که صداش توی گوشم پیچیده شده بود. صدای قدم هاش پشت در اتاقم قطع شد. آب دهنمو قورت دادم، نفسم می لرزید، چند ضربه به در اتاق خورد. زیر لب اسم خدا رو آوردم و سعی کردم ترسو از خودم دور کنم. منتظر اجازه ورود به اتاق بود. توی جام نیم خیز شدم و گره روسریمو محکم کردم. با صدایی که سعی در نلرزیدنش داشتم بلند گفتم:

-بیا تو.

اه لعنتی، صدام داد میزد ترسیدم.

در با صدا باز شد و قامت بلند و چهارشونه شهاب توی چهارچوب نمایان شد. سرش پایین بود و مستقیم نگاهم نمی کرد، از این رو ازش ممنون بودم. نمی تونستم ترس توی نگاهمو بیوشونم.

طنین صدای آروم و مردونش توی فضای اتاق پیچید:

-من تو اتاق کناریم، بیدارم، پس ملاحظه نکن، اگه کاری داشتی می تونی صدام بزنی؛ شب به خیر.



همین که خواست عقب گرد کنه و بره صداس زدم.

-کجا؟!

با تعجب سرشو بالا آورد و مستقیم توی چشم نگاه کرد. فضای تاریک اتاق و نوری که از بیرون روش افتاده بود تندیس زیبایی ازش ساخته بود. آبی چشماش تیره شده بود و برق خاصی داشت، لعنتی چرا نمی تونستم به چشاش نگاه کنم. نگاهمو از چشماش سر دادم پایین و به گلوش چشم دوختم. سبب گلوش بالا و پایین شد و با صدای آرومی گفت:

-منظورتو نمی فهمم، میرم بخوابم.

کنترل نگاهم دستم نبود. دوباره چشم دوختم به آبی نگاهش و سعی کردم حرفمو محکم بزنم.

-تو امشب اینجا نمی خوابی.

حرفم دستوری بودی. رنگ نگاهش عوض شد. گره ابرو هاش کمی تو هم رفت و با صدای جدی ای گفت:

-اونوقت می شه بفرمایید چرا؟!

تن صدامو بالاتر بردم.

-چراش واضحه، دوست ندارم تنها تو خونه با یه پسر مجرد بخوابم؛ امنیت ندارم.

خنده عصبی کرد و تن صداس اوج گرفت.

-امنیت نداری! مگه من می خوام چکار کنم، با خودت چه خیالاتی کردی؟

پوزخند بدی زد و به حالت تمسخر گفت:

-من برای جنس تو هیچ ارزشی قائل نیستم، حاضرم سر به تن هیچ کدومتون نباشه، رغبت نمی کنم حتی تو صورتتون نگاه کنم! اون وقت تو برای من حرف از امنیت می زنی. لطفا فکرای مسخره و دخترونتو برای خودت نگه دار؛ علاقه ای به شنیدن ترسای مسخرتون ندارم.

از خشم دستمو مشت کرده بودم و ناخونامو توی گوشت دستم فشار می دادم، لعنتی چقدر یه آدم می تونست مغرور و از خود راضی باشه.

صدام از خشم می لرزید.

-برو بیرون، نمی خوام ببینمت.

-نیاز به اجازه تو ندارم؛ می دونستم دخترا ارزش اینو ندارن کسی مراقبشون باشه. حیفه ذره ای توجه که آدم به شما ها بکنه. لیاقت ندارین.



با خشم جیغ کشیدم.

-گمشو بیرون.

عقب گرد کرد و به سرعت بیرون رفت. صدای بلند بسته شدن در آپارتمان تنمو تکون داد. سرمو روی بالش پرت کردم و پتو روی سرم کشیدم و با صدای بلند زدم زیر گریه. تا دلم خواست بلند بلند بهش فحش دادم و به بخت بدم لعنت فرستادم. بس که جیغ زده بودم گلوم می سوخت.



فصل دوازدهم: *آرسام*

مسافری محترم پرواز ۴۳۸ به مقصد تهران. ضمن خوش آمد گویی، اوقات خوشی رو براتون آرزو داریم. دسته چمدون خاکستری رنگمو بلند کردم و دنبال خودم کشیدم. فرودگاه تهران مثل همیشه شلوغ و پر از مسافر بود. با چشم بین جمعیت دنبال یه نگاه آشنا می گشتم. فرهود از دور برام دست تکون داد و با گام هایی بلند به طرفم اومد. چیزی شبیه لبخند روی صورتم نشوندم. چهرش از دو سال پیش تغییر چندانی نکرده بود. به قد کوتاه و اندام تپلش نگاه کردم. یکم چاق تر شده بود و موهای فرش تا زیر گوشش رسیده بود. دستشو مردونه فشردم. به دست تنها اکتفا نکرد و خیلی گرم بغلم کرد.

-چقدر از دیدنت خوشحالم پسرعمو.

لبخند نیم بندی زدم و خودمو عقب کشیدم و گفتم:

-فرهود جان باور کن توقع نداشتم بیای استقبالم ، قصد داشتم برم هتل.

مشت ضعیفی به بازوم زد عینکشو کمی جا به جا کرد و گفت:

-تو غلط کردی؛ بعد دو سال اومدی تهران می خواستی بری هتل؟! خانم جان بفهمه پوست از سرت میکنه. هنوز هیچکس خبر نداره اومدی. سورپرایز آخر شب فرهود خانی.

مثل همیشه خون گرم و صمیمی بود. دسته چمدونمو گرفت و جلوتر از من از در خروجی بیرون رفت. به دنبالش به طرف پارکینگ رفتم. ماشینش یه رانای سفید رنگ بود. با خستگی در جلو رو باز کردم و نشستم. فرهود چمدونمو صندوق عقب گذاشت و سریع پشت فرمون نشست و حرکت کرد.

-داریم می ریم خونه خانم جان. الان همه اون جا جمعند، یه امروز به خودم مرخصی دادم؛ تمام کار های شرکتتم انداختم روی دوش شهاب. یه هفته نبوده حالا از صبح داره جبران میکنه.

فرهود حین رانندگی داشت از روند شرکتش صحبت می کرد و من نگاهم به خیابان های پر ترافیک و شلوغ تهران بود. گر چه ذهنم جای دیگری سیر می کرد. خیلی دورتر از این دود و دم. به یاد لحظه خدافظی با نازنینم. به یاد بی وفایی و رفتنش و حسرت گرفتن دستان ظریفش. ای کاش هرگز کوتاه نمیومدم و برای آشتی پیش قدم نمی شدم. ای کاش دم رفتن تو آغوشم نمی گرفتمش تا شبا حسرت دوباره بغل کردنشو نداشته باشم. ای کاش زمان به عقب بر می گشت ؛ ای کاش هایی که فقط ای کاش بود.

-کجایی تو پسر.

با چشمانی غم زده، نگاه از خیابان های بی رنگ گرفتم و با یک آه از پس تمام دلتنگی های چند روزم سرمو به طرف فرهود چرخوندم.



-اوه ، بابا آه کشیدنت دیگه برای چیه؟ نا سلامتی بعد دو سال اومدی به زادگاهت، این چه قیافه‌ای گرفتی؟ الان قوم مغول تو رو با این قیافه درهم ببینن که سنگ کوب میکنن، شبیه این عاشقای دلخسته شدی.

بعد زد زیر خنده.

خنده تلخی روی لبم نشست. فرهود چه خبر از دل داغون من داشت. اگه بحث کار و قرارداد بابا نبود هرگز از شیراز بیرون نمی یومدم. حداقل می تونستم به خودم دلداری بدم توی هوایی نفس می کشم که روزی نازنینم تو هواش تنفس می کرده.

-آفرین حالا شد، بخند بابا. بعد بدون این که توجهی به حال خراب من بکنه شروع کرد یه آهنگی رو با ضرب خوندن که یاد آورد خاطرات شش ماه قبل من بود.

-بخند به روی دنیا، دنیا، دنیا به روت به خنده

بزار که رنج و غصه، بار سفر ببنده

تو تنها نیستی خدا یارته

اون مهربونه، نگهدارته...

فرهود می خوند و ندونسته خنجر به قلب من می کشید، صدای خنده های نازنین توی گوشم می پیچید که با صدای شادش گاهی این آهنگ و برام می خوند. اون زمان کلی از دستش می خندیدم ولی حالا حاصل لبخندم مصداق شعری بود که زیر لب زمزمه کردم.

-خنده تلخ من از گریه غم انگیزتر است، کارم از گریه گذشته است به آن می خندم.

فرهود ماشین و به داخل کوچه تنگ و قدیمی خانم جان هدایت کرد و مقابل در کرم رنگ و کوچکی ایستاد.

فرهود: آرسام جان تو پیاده شو این جا، جا پارک نیست، من میرم کوچه پشتی ماشین و پارک می کنم میام.

پیاده شدم و چمدونمو از عقب ماشین بیرون کشیدم. هوا تاریک بود و کوچه خلوت. با چشم به مسیر رفتن فرهود خیره شدم. با سرعت به انتهای کوچه رفت و به سمت چپ پیچید. سرمو برگردوندم و یه نفس عمیق کشیدم. زنگ کوچک و قدیمی کنار دیوار را فشردم. با شنیدن سوت بلبلی لبخند کم رنگی زدم و خاطرات شیرین کودکی برام زنده شد. هنوز هم عاشق صدای این زنگ بودم. طولی نکشید که در روی پاشنه چرخید و چهره دوست داشتنی پرهام، پسرعمه‌ی پانزده ساله‌ام رو به روم ظاهر شد. با حالتی متعجب سر تا پامو نگاه کرد و با خنده گفت:

-پسردایی! شما... شما اینجا؟!

-پسر باز تو سلامتو خوردی؟!

-ببخشید، سلام.



از مقابل در کنار رفت و با هیجان داد زد.

-مامان، خانم جان، ببین کی اومده!

با خنده وارد حیاط خونه شدم. مثل همیشه با صفا و پر از تازگی. حیاط آب و جارو شده و درختا و گلدون ها آب پاشی شده بود. حوض بزرگ وسط حیاط از همیشه تمیزتر با آبی زلال و پر از ماهی های قرمز گلی. اتاق های تو در تو به صورت دوار و کاملاً سنتی دور تا دور حیاط به چشم می خورد. بوی مست کننده ی شب بوها و یاس سفید تو باغچه با خاک نم خورده در آمیخته شده بود و مشاممو تحریک می کرد. نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم. بازدمم رو به آرومی دادم بیرون و چشمام به روی لبخند خانم جان باز شد. دلم برای نگاه آبییش ضعف رفت و آغوش بازش را با گام هایی بلند پاسخ دادم و اندام پیرو خمیده اش را بغل گرفتم و پیشانییش را با مهر بوسیدم.

-آرسام! پسرم خوشحالم کردی اومدی، بعد مراسم فوت آرزو، دیگه ندیدمت. نه تو، نه مادرت، نه جگر گوشم. نمی گی قلب مریضم تحمل دوریتون رو نداره؟

دستای استخوانی و چروکیدشو گرفتم و به قصد بوسیدن به لبم نزدیک کردم که خانم جان با کشیدن دستش مانع شد.

-الهی من دورت بگردم. نزن این حرفو. گردن من از مو باریک تر. هر چی خواستین بگین، حق دارین.

با شنیدن صدای شاد عمه ناهید، نگاهمو از چهره ملکوتی خانم جان گرفتم.

-سلام آرسام جان، الهی عمه فدات بشه؛ کجا بودی؟ چه بی خبر اومدی؟ نکنه راه گم کردی.

-سلام عمه ناهید، فرهود خبر داشت دارم میام، مثل این که خواسته شما رو سورپرایز کنه ولی برعکس من سورپرایز شدم، فکر نمی کردم امروز شما رو این جا ببینم.

-از دست این فرهود، ما هم امروز از کاشان اومدیم. اگه احمدی بدونه اومدی کلی خوشحال میشه، اتفاقاً عمو ناصرو عمو نادرتم اینجا جمعا، همگی تو مهمون خونه نشستن گرم صحبت، خبر ندارن اومدی، راستی از آلمان جون چه خبر؟!

خانم جان: وای ناهید یه دقیقه امون بده بچمو، سر پا که نمی شه احوال پرسى کرد.

-خدا مرگم بده، دم در نگهت داشتم، بیا داخل عمه.

با تعارف همگی وارد مهمون خونه شدیم. سلام بلندی کردم که باعث توجه همه شد. دایی نادر و آقای احمدی دست از بازی شطرنج کشیدن و با خوشحالی از جای برخاستن و بهم مردونه دست دادن و در آغوشم گرفتن. پرستو و پریسا، دخترای عمه ناهید از توی آشپزخونه بیرون اومدن. پرستو قدکشیده بود و شباهت زیادش به عمه ناهید بیشتر به چشم میومد. پرستو بچه بزرگ عمه، دختری خجالتی و ریز نقش بود. هر دو به طرفم اومدن و سلام و احوال پرسى کردن. فریبا خواهر فرهود با همسرش و پسرکوچکشان هم به استقبال اومدن. از شلوغی بدم میومد و توی دلم فرهود و لعنت کردم. جمع فامیلی رو زیاد دوست نداشتم. چشم چرخوندم و به دنبال عمو ناصر با کنجکاوای به اطراف نگاه کردم. خیلی دوست داشتم جایگزین خاله آرزو رو



ببینم. دختر جوونی که جا پای خاله ی مهربان من گذاشته بود و باعث دل خوری و دوری دو برادر شده بود. مامان آرام نمی تونست به خودش بقبولونه که عمو ناصر بعد از فوت خواهرش به سرعت تجدید فراش کنه. بالاخره دیدمش، با اخم هایی درهم و مثل همیشه پر ابهت روی مبل نشسته بود. نگاهم به روی خانم جوانی که کنار دستش نشسته بود لغزید. سرشو بالا آورد و مستقیم توی چشمام نگاه کرد. نه! این امکان نداشت! باورم نمی شد! نمی تونستم نگاهمو ازش بگیرم، آثار بهت و وحشت در نگاه اونم دیده می شد. شاید انتظارشو نداشت منو این جا ببینه. دقیقه مثل من که باورم نمی شد نفیسه رو این جا ببینم.

نگاهم ببین نفیسه و عمو ناصر در گردش بود. نکنه!؟

با قدم هایی نا مطمئن به سمت عمو ناصررفتم. توی دلم دعا می کردم نفیسه اونی نباشه که حدس می زنم. سعی کردم نگاه متعجب و پر از سوالمو از چشمان نگران و ملتمس نفیسه بگیرم. بالاخره عمو ناصر به خودش زحمت داد و از جا برخاست. سلام کردم. گره ابروهاش کمی باز شد و دستمو محکم توی دستش فشرد.

-یادمه دو سال پیش یکی بهم گفت، عمو مثل پدر آدم می مونه، اگه پشتش خالی شد، دیوار میشی و پرش می کنی، نمی داری غم ها دنیا باعث فرو ریختنش بشه، قول دادی؛ اما چی شد؟ دیوار که نشدی هیچ! ایستادی فرو ریختنم تماشا کردی، شما که سنگ صبوری نمی کنید، حداقل به خرابه های دل آدم سنگ پرت نکنید.

-عمو...

-هیچی نگو، فقط یه چیزی رو از من داشته باش. یا حرفی رو نزن، یا اگه زدی مرد باش و پاش وایستا.

سرمو با شرمندگی پایین انداختم. بابا بد کرده بود به عمو ناصر، تو شرایط بحرانی فوت خاله آرزو به جای دل داری دادن و تسکین درد، به عمو پشت کرد و باهانش قطع رابطه کرد. هنوز دلیل اصلی این جدایی و قهرو نمی دونستم؛ هر چی بود به قضیه فوت مشکوک خاله بر می گشت!

-سرتو بگیر بالا، من همیشه تو رو تو اوج دیدم، هنوزم مثل شهاب برام عزیزی، حرفامم بذار به حساب دل تنگی.

سرمو بلند کرد و لبخند مصنوعی زدم. صدای عمه بلند شد.

-داداش نفیسه خانم و به آرسام معرفی نمی کنی؟

عمو دستشو دور شونه های نفیسه حلقه کرد و به خودش چسبوند و گفت:

-نفیسه خانم، همسر بنده.

پوزخندی زدم و مستقیم توی چشمای نگران نفیسه خیره شدم.

-معرف حضور هستن ایشون.

نفیسه با وحشت تو چشمام نگاه کرد. عمو با کنجکاوی پرسید:



-مگه نفیسه رو قبلاً دیدی؟!

توی نگاه نفیسه التماس موج می‌زد. دوست داشتم توی صورتش یه تف بندازم و بلند بگم بله این زن یه خائن به تمام معناست. ولی ملاحظه قلب بیمار عمو رو کردم و نگاهمو از چشمای وحشت زده نفیسه گرفتم و رو به عمو گفتم:

-یه آشناییت دور

عمو مشکوک نگاهم کرد. ورود فرهود به خونه مانع سؤال های عمو شد.

-به، جمعتونم که جمعه فقط گلتون کم بود.

همگی دور هم نشسته بودیم. گرم صحبت با عمو نادر و فرهود شدم. بین گفتگو، جواب سوال های عمه و پرهام هم می‌دادم. گاهی زیر چشمی نگاهی به نفیسه می‌انداختم. تمام حرکاتش و زیر نظر داشتم. به شدت استرس داشت. مدام به ساعت نگاه می‌کرد و پوست لبشو می‌جوید و توجهی به صحبت های پریسا که مخاطب قرارش داده بود نداشت، فقط با سر و گاهی با لبخند کوتاهی جوابشو می‌داد. منتظر موقعیت مناسبی می‌گشتم تا باهاش صحبت کنم که خدا رو شکر جور شد. خانم جان پریسا رو به آشپزخونه فراخوند و موبایل عمو ناصر زنگ خورد و مشغول صحبت کردن شد. از جا برخاستم و به قصد اجابت مزاج به بیرون رفتم. توی حیاط ایستادم و منتظر نفیسه شدم. می‌دونستم اونم منتظر موقعیتی که با من صحبت کنه. طولی نکشید نفیسه از در پشتی آشپزخانه بیرون اومد. تعجب نکردم. اکثر اتاق های این خونه به هم راه داشت. نفیسه با ترس و استرس پشت سرشو نگاه کرد و با قدم هایی لرزان و سریع به طرفم دوید. بدون حرف به طرف درخت پر شاخ و برگ انتهایی حیاط رفتم تا خارج از دید اتاق ها باشیم.

پشت سرم میومد و فاصلش باهام کم بود. ایستادم و روی پاشنه چرخیدم. کنترلشو از دست داد و محکم باهام برخورد کرد. در کسری از ثانیه فکشو توی مشتم گرفتم و به دیوار انتهایی حیاط چسبوندمش.

چشمان وحشت زده و پر از ترسش از حدقه بیرون زده بود. قفسه سینش به شدت بالا پایین می‌شد و کم مونده بود از ترس سگته کنه.

فشار دستمو بیشتر کردم و از بین دندون های کلید شدم غریدم.

-زود بگو نقشت چیه؟! وسط زندگی عمومی من چه غلطی می‌کنی؟ ها؟

فکشو تکون دادم. چشاش داشت از کاسه می‌زد بیرون. خون جلوی چشممو گرفته بود. نبض کنار پیشونیم می‌پرید. مشت گره کردم بالا آوردم و مقابل صورتش گرفتم. سعی کردم تن صدام بالا نره، با خشمی کنترل شده از بین دندونای کلید شدم غریدم.

-چرا لالمونی گرفتی؟ حرف بزنی تا دندوناتو تو دهنتم خرد نکردم.

برق وحشت توی چشمای درشت کشیدش دیده می‌شد. با صدای ضعیف و لرزانی گفت:

-منظورتو نمی‌فهمم؟! چرا باید نقشه‌ای داشته باشم؟!



غریدم از روی خشم و عصبانیت.

-خوبم متوجه منظورم میشی، فقط خودتو زدی به نفهمی، من توی عوضی رو خوب می‌شناسم.

-ولم کن کثافت؛ من اصلاً تو رو نمی‌شناسم، هیچ حرفیم باهات ندارم، دِ ولم کن عوضی.

سرشو عقب کشید و سعی کرد چونشو از زیر دستم بیرون بکشه که با دست زدم به تخت سینش و کوبوندمش به دیوار. نفس توی سینش پیچید و آخس بلند شد.

-که نمی‌شناسیم، پس بذار خودمو برات معرفی کنم. من آرسامم، برادر آما؛ دوست به اصطلاح صمیمیت! مثل این که یادت رفته چه بلایی سرش آوردی.

دیگه کنترلی روی حرکاتم نداشتم. دستمو جا به جا کردم و این بار گلوشو گرفتم و زیر پنجه هام فشار دادم. از خشم صدام می‌لرزید.

-همون دوستی که بهش خیانت کردی! همون که با هم دستی پسر عموت کشوندیش به خونت و معلوم نیست چه بلایی سرش آوردی که شبش دست به خودکشی زد، آره خواهر من؛ آلمای شاد و پر انرژی که از اون شب لعنتی به بعد، تبدیل به یک آدم دیگه شد.

دستشو بالا آورده بود و سعی داشت گره دستامو از روی گلویش شل کنه. با صدای گرفته‌ای به زور نالید.

-من... من... هیچ کاری با آما نکردم.

-فک کردی از تماس هات خبر نداشتم، تلفن های تحدید آمیزی که به آما می‌شد، فیلم و عکس هایی که ازش گرفته بودین و گندش بعد ها در اومد و به خاطرش کلی باج ازش گرفتین!
دوباره نالید.

-من از هیچی خبر ندارم.

فشار دستم بیشتر شد.

-خفه شو، داری مثل سگ دروغ می‌گی. وگرنه چرا باید آما سهام شرکتشو دو دستی تقدیم پسرعموی عوضی تو می‌کرد، چرا باید یه پادوی معمولی در عرض کمتر از دو ماه تبدیل به سهام دار شرکتی به بزرگی شرکت حق پناه بشه و دقیقاً بعد یه هفته سهامشو بفروشه و ناپدید بشه. چرا آما باید افسردگی بگیره و راهی دیار غربت بشه و تحت روان کاوی و درمان قرار بگیره! چرا بعدش باید صمیمی‌ترین دوستش یه قطره آب بشه و بره تو زمین! چرا لعنتی! جواب بده؟ چه از جون ما می‌خوای؟!

صدام داشت یواش یواش اوج می‌گرفت و نفیسه به خس خس افتاده بود و دست و پا می‌زد.

-نقشه بعدیت چیه؟ توی زندگی عموی من چه غلطی می‌کنی؟



صدای باز شدن در اتاق مهمان خانه بلند شد و پشت سرش صدای عمو.

-نفیس جان، نفیس جان.

گره دستم باز شد و به سرعت خودمو پشت درخت پنهان کردم. نفیس دولا شده بود و سرفه می کرد.

صدای نگران عمو که با گام هایی بلند به سمت نفیس می دوید بلند شد.

-نفسه جان حالت خوبه؟! کجایی تو؟!

نفیس با ترس به پاهاش فرمان داد و قبل از اومدن عمو، به طرفش رفت.

-چیزی نیست، من اینجام.

خودمو چسبوندم به دیوار تا سایه ام دیده نشه. هنوز صدای تک سرفه های نفیس قطع نشده بود.

-مطمئنی حالت خوبه؟ می خوام بریم بیمارستان؟

-نه نیازی نیست، فقط زودتر بریم خونه؛ حالت تهوع دارم، کمی استراحت کنم خوب میشم.

-برای بچه خطر نداشته باشه!

-نه خیالت راحت باشه، چیز مهمی نیست.

شوکه شدم! نفیس از عمو حامله بود! از پشت درخت سرک کشیدم، عمو تقریباً نفیس رو تو بغلش گرفته بود و به سمت خونه می برد. چشمامو باریک کردم و مثل ببری که شکارشو از دست داده به دور شدن نفیس خیره شدم.

همین که وارد خونه شدن از پشت درخت بیرون اومدم. توی حیاط شروع به قدم زدن کردم. نور مهتاب توی آب داخل حوض افتاده بود، کنار حوض نشستم دستمو داخل آب بردم، با تکون دادن دستم آب موج گرفت و نقش مهتاب به هم خورد. خنکی آب از التهاب درونم کم می کرد، وسوسه شدم دستامو دو طرف حوض گذاشتم، نفسمو توی سینه حبس کردم و به یک باره سرمو توی آب فرو بردم. بعد از کمی مکث سرمو بیرون آوردم و به عقب پرتاب کردم. قطرات آب از سر و صورتم می چکید. سرمو بالا گرفتم و به فرش مخملین سیاه رنگ نگاه کردم دود و دم تهران اجازه نمی داد ستاره ای در آسمان شب بدرخشه. ماه کامل بود. نسیم خنک پوست صورتمو نوازش داد. دیگه از عصبانیت چند لحظه پیشم خبری نبود. دیدن نفیس و یادآوری گذشته قلبمو به درد آورده بود. نمی تونستم به خودم بقبولونم نفیس اتفاقی توی زندگی عمو اومده باشه. با عقل جور در نمی یومد. هنوز دلیل کاری که با آلمان کرده بودو نفهمیدم که با یک علامت سؤال دیگه مواجه شدم. صدای فرهود اجازه فکر کردن بیشترو بهم نداد.

-آرسام کجا موندی پسر؟

سرمو به طرفش برگردوندم و از کنار حوض بلند شدم. در حالی که دستامو توی جیب شلوارم می کردم به طرفش رفتم.



-دارم میام.

عمو عزم رفتن کرده بود. نفیسه سعی می کرد توجهی به من نکنه و نگاهشو از من می دزدید. با رفتن عمو ناصر، خستگی رو بهونه کردم و از جمعشون به اتاق مهمان پناه آوردم. چراغ و روشن کردم، دکمه های پیراهنمو باز کردم و با یک حرکت از تنم بیرون کشیدم. در حال بیرون کشیدن گوشی موبایل از جیب شلوارم بودم که چشمم به رختخواب پهن شده و آماده گوشه اتاق افتاد. از خدا خواسته با تنی خسته و فکری آشفته روی تشک طاق باز دراز کشیدم. خنکی رختخواب حس خوبی رو بهم منتقل کرد، دستمو روی پیشانیم گذاشتم. باز شب شده بود و تنهایی و دلتنگی من برای نازنینم. باز گوش دادن به صدای ضبط شدش و کمی التیام یافتن این قلب نا آرام. نفسمو با آه دادم بیرون و صفحه گوشیمو روشن کردم. دو تا میسکال داشتم. پیش شماره چند رقمی، گویای یک تماس بی پاسخ از کانادا بود. چشمم به شماره حامد افتاد که دو ساعت پیش باهام تماس گرفته بود. بی معطلی شمارشو گرفتم. قلمم گواهی خبرهای خوبی رو می داد و با هیجان توی سینه می کوبید. به بوق دوم نرسیده تماس برقرار شد و صدای شاد حامد توی گوشی پیچید.

-سلام آرسام جان.

-سلام داداش، چه خبر از نازنین؟

صدای خندش بلند شد و گفت:

-پسر چه عجله ای داری؟ بذار یه حال و احوال باهات بکنم بعد بریم سراغ خبرای خوب.

توی جام نیم خیز شدم. ناخودآگاه لبخند به لبم اومد و با قلبی عاشق با هیجان پرسیدم.

-حامد خودت می دونی چقدر منتظره یه خبر از طرف نازنینم و دارم تو بی خبریش نابود میشم، بگو که پیداش کردین تا با اولین پرواز خودمو برسونم.

نفسی کشید و گفت:

-پیداش که نکردیم ولی یه ردی ازش گیر آوردیم.

-چه ردی؟ الان کجاست؟

-دو ساعت پیش یه آقای، چمدون نازنین و آورده خونه پدر نازنین. شانس آوردیم ما اون جا بودیم و گرنه چمدون و تحویل می داد و می رفت.

-خوب چی شد؟

-هیچی دیگه. آوردیمش تو خونه، چیزایی تعریف کرد که اگه بهت بگم باورت نمی شه.

بی صبر پرسیدم:



-مگه چی گفت؟

-مثل این که نازنین با اتوبوس نظامی راهی مشهد میشه که بین راه ...

حامد تند تند تعریف می کرد و من لحظه به لحظه شوکه تر می شدم. پس نازنین الان تهران بود! یعنی چه اتفاقی برایش افتاده! به یک باره تمام ذهنم پر شد از فکرهای بد و گمان های وحشتناک. حتی فکر کردن بهشون مو به تنم سیخ می کرد. تماس حامد و با کلماتی کوتاه و گیج و گنگ خاتمه دادم. توی دلم یه شعله کوچک امید روشن شد. احساس می کردم به نازنین خیلی نزدیک شدم. فقط دعا می کردم هر جا هست سلامت باشه. چشممو بستم و همه تنم گوش شدم و به طنین زیبای صدای نازنینم با دل و جون گوش دادم. چونم لرزید، قلبم فشرده شد، بغضم لقمه شد و راه گلومو بست؛ به چشمه اشکم دستور دادم، امشب نبار، روزنه امیدی هست نازنینت بر می گرده.



فصل سیزدهم: *شهاب*

از در هتل بیرون اومدم و به سمت پارکینگ رفتم. ساعت ۷:۳۰ صبح بود. زیاد وقت نداشتم، باید قبل رفت به شرکت، دنبال دایه حلیمه می‌رفتم و می‌رسوندمش خونه نیما. توی این چهار روزی که نازنین خونه نیما بود، شبارو تو هتل به صبح می‌رسوندم، توی این چند روز، نازنین تمام ذهنمو به خودش مشغول کرده بود. رفتارش، اخلاقش، شرم نگاهش، لج بازی و قد بودنش، برام تازگی داشت. تا به این سن هیچ دختری در مقابل زیبایی من سکوت نکرده بود ولی نازنین! بدون این که بخوام فکرم به سمتش کشیده می‌شد. سوار ماشین شدم و به سمت خونه پدری حرکت کردم. مقابل درب بزرگ و سیاه رنگ خونه باغ توقف کردم. از ماشین پیاده شدم. زنگ قدیمی مخصوص سرایدار رو فشردم. صدای گوش خراش زنگ توی محوطه باغ پیچید. دستامو زیر بغلم زدم به سمت ماشین رفتم و بهش تکیه دادم. طولی نکشید که در مقابلم باز شد. تکیمو از ماشین گرفتم و با تعجب به نفیسه که نفس زنان رو به روم ایستاده بود، خیره شدم. انگار تمام مسیر باغ خونه رو دویده بود. ناخودآگاه اخمامو تو هم کشیدم. نگاهی اجمالی به سر تا پاش انداختم. یه تونیک قرمز و مشکی کوتاه تنش بود و ساپورت نازک و بدن نمایی پوشیده بود. یه شال سه گوش و بلند به رنگ سفید هم روی موهای رنگ شده و لختش انداخته بود. چشمای درشت سیاه رنگش با آرایش کشیده تر و لب هاش با رژ لب سرخ برجسته تر از همیشه بود. آرایشش زننده نبود. نفیسه در کل دختر زیبایی بود. البته اگه بشه لقب دختر و بهش نسبت داد! با یه لبخند موزیانه به طرفم اومد و در حالی که از بالا تا پایینمو اسکن می‌کرد گفت:

-دلم برات تنگ شده بود، تازگی ها دزدکی میای خونه، حالا چرا دم در بیا تو. فکر کنم پدرت از دیدنت خوشحال بشه.

دندونامو روی هم فشردم و سعی کردم اول صبح عصبی نشم. با اخمی غلیظ رو بهش گفتم:

-فکر نکنم به تو ربطی داشته باشه.

-ا چه جالب، ولی فکر کنم پدرت خیلی دوست داشته باشه بدونه پسرش تو این چند روز کجا بوده.

-بهت میاد خبر چین باشی. همین طور که بهت میاد یه هرزه باشی.

عصبی شد. اینو از مشت شدن دستش و اخم روی پیشونیش فهمیدم. حالا نوبت من بود پوزخند بزنم. بی توجه ماشین و دور زدم. بهتر بود توی ماشین منتظر دایه می‌موندم. حوصله کل کل با یه خائن و نداشتم. همین که دستم به روی دستگیره در رفت با جمله نفیسه شوکه شدم و بی حرکت موندم.

-فکر کردی خبر ندارم هر روز دایه حلیمه رو می‌بری خونه نیما!

-تو جاسوسی منو می‌کنی بدبخت؟! یا نکنه تعقیبم کردی؟! چی بهت می‌رسه از این کارها!؟

دایه حلیمه حاضر و آماده از در خونه بیرون اومد. نگاهش با تعجب بین من و نفیسه در گردش بود.

نفیسه به طرف دایه حلیمه برگشت و به حالت دستوری گفت:



-دایه برگرد تو خونه امروز کلی کار داریم که باید به همشون برسی.

-ولی آخه باید برم خونه آقا نیما، نازنین خانم منتظر...

با اشاره من دایه حلیمه جملشو خورد ولی چیزی که نباید می گفت و به زبون آورد.

نفیسه که انگار سرگرمی جدیدی پیدا کرده بود و خوشحال از این بازی مسخره رو به من با خنده گفت:

-به به، اسم های جدید می شنوم اون وقت می شه توضیح بدی این نازنین خانم چه صنمی با شما داره؟

خواستم به طرفش حمله بیارم که وجود دایه، مانع این کار شد. با خشم تو صورتش نگاه کردم و توپیدم:

-به تو هیچ ربطی نداره؟ بهتره دماغ بزرگتو از کفش من بیرون بیاری وگرنه خودم دست به کار می شم.

بعد در حالی که با تنفر به چشمای وقیح نفیسه خیره شده بودم با صدای بلندی داد زدم.

-دایه برو تو ماشین بشین.

-دایه هیچ جا با تو نمیاد.

نگاهم طوفانی شد همین که خواستم بهش بتوپی، نفیسه ترسید و سریع ادامه داد.

-برای شام کلی مهمون داریم، عمه ناهیدت و خانم جان و دعوت کردیم. دست تنها از پس این همه کار بر نمیام به کمک دایه

نیاز دارم.

پره های بینیم با خشم بازو بسته می شد. دوست داشتم زیر پنجه های دستم خفش کنم. دایه حلیمه بلا تکلیف کنار در ایستاده

بود و منتظر کسب اجازه بود. زیر لب زمزمه کردم.

-لعنتی. بچرخ تا بچرخیم.

به سرعت سوار ماشین شدم و پامو روی پدال گاز فشردم. صدای جیغ لاستیک ها بلند شد و ماشین به پرواز در اومد. به سرعت

به طرف شرکت راندم. چند بار پیاپی مشتمو روی فرمون کوبیدم.

-لعنتی، لعنتی، لعنتی.

خشمم روی پدال گاز خالی کردم. سرعتم سرسام آور بود. خداروشکر صبح بود و خیابان ها خلوت و مسیر خونه تا شرکت

کوتاه. امروز جلسه مهمی با شرکت های طرف قرارداد داشتیم. آرسام چند روزی می شد که از شیراز اومده بود و پیشنهاد

ساخت برج های تجاری تفریحی بزرگی رو به ما داده بود و بزرگ ترین پروژه تو کل پرونده کاری ما به حساب میومد. و این

برای اعتبار شرکت تازه تأسیس ما یه پوئن مثبت بود. وارد دفترم شدم. جلسه با نیم ساعت تأخیر شروع شد. تمام ذهنم درگیر

تنهایی نازنین بود، کجا می تونستم ببرمش؟! با وجود آرسام و عمه ناهید، خونه خانم جان تا مدت نا معلومی کنسل بود. شک

نداشتم با خبردار شدن نفیسه، دور دایه حلیمه هم باید خط می کشیدم. کلافه بودم. با آوردن پرستار تمام وقت هم مخالف بودم.



نمی شد بهشون اعتماد کرد، حداقل تا زمانی که خونه نیما بود. تا ظهر صد بار به عقربه‌های ساعت میچیم نگاه کردم و هر بار نگران حال نازنین. این بلایی بود که من سرش آورده بودم و خودمو مقصر می دونستم. از دیشب تنها بود و با وضعیتی که داشت محال بود تا الان از جاش تکون خورده باشه. با این فکر که از صبح چیزی نخورده زودتر از همیشه از شرکت بیرون زدم. سوار ماشین شدم و به سرعت به طرف خونه نیما راندم.

بین راه نزدیک یه رستوران توقف کردم. دو پرس جوجه کباب و مخلفات به همراه سوپ گرفتم. ساعت از سه گذشته بود که مقابل آپارتمان صدف رسیدم با تکان دادن سر به نگهبان سلام کردم و ماشینو به طرف پارکینگ هدایت کردم. از ماشین پیاده شدم و بعد از برداشتن پلاستیک محتوای ظروف یک بار مصرف غذا با گام هایی بلند به طرف آسانسور رفتم. قلبم نا آرام توی سینم می کوبید. دلیل بی قراریم چیزی جز نازنین نبود. با عجله از در آسانسور بیرون اومدم و رو به روی واحد نیما ایستادم. در پی یافتن کلید دستمو توی جیب بغل کت اسپرتم بردم. صدای ناله ضعیفی از توی خونه زنگ های هشدارو برام روشن کرد. با عجله کلید و توی قفل چرخوندم و وارد خونه شدم. صدای گریه و شیون از اتاق نازنین بلند شد. غذاها رو روی میز پامبلی رها کردم و بی معطلی با گام هایی بلند به طرف اتاق دویدم. در باز بود. شوکه شدم، چشمم به وضعیت اسف بار نازنین افتاد که با موهایی پریشان و ژولیده پخش زمین شده بود و گریه می کرد. بوی نامطبوعی به مشامم خورد. نازنین سرش پایین بود و از شدت گریه به خودش می لرزید. فکرشم نمی کردم با چنین صحنه‌ای رو به رو بشم. نازنین خودشو خراب کرده بود. آرام به طرفش رفتم و مقابلش زانو زدم. متوجه حضورم شد و سرشو بالا آورد. برق اشک توی چشمای کشیده و شهلایش دیده می شد. قهوه‌ای روشن چشماش به خون نشسته بود و هاله‌ای سرخ دورشو گرفته بود. معلوم بود ساعت هاست تو این وضعیت بوده و اشک ریخته. چونس می لرزید. نگاهم به شلوار خیسش افتاد. نازنین رد نگاهمو گرفت. گوشه لبشو به دندون گرفتن و با خجالت سرشو پایین انداخت. شونه هاش در اثر گریه تکون می خورد. باید کمکش می کردم. دو دل بودم. محرم نبود و همین عذابم می داد. تا این سن گناهی ازم سر نزده بود و مرتکب خطایی نشده بودم. ولی حالا.. خدایا این چه آزمایش سختیه جلو روم گذاشتی. نازنین به سختی خودشو بالا کشید و کتفشو به دیوار پشتش تکیه داد. وجدانم بهم نهیب زد. چشمامو بستم و نفسمو با فوت دادم بیرون. دستمو به طرفش دراز کردم. همین که دستم بازوشو لمس کرد، انگار برق سه فاز ازش پرید، سرشو بالا آورد و به شدت دستشو عقب کشید و بازوش از دستم رها شد. چشاش یه کاسه خون بود، فریاد زد. بلند و خش دار.

-به من دست نزن، چرا اومدی اینجا؟ تو که این چند روز یه سرم بهم نزدی، الانم نمی یومدی، می داشتی همین جا بمیرم تا حداقل از این وضعیت خلاص شم.

حق گریه‌اش به قلب و روحم چنگ انداخت. چیزی نداشتم که بگم.

میون گریه با صدای گرفته‌ای نالید.

-چرا اومدی؟ چرا دایه حلیمه نیومد؟ مگه من چیز زیادی ازت خواسته بودم؟ از خودم بدم میاد، برو بیرون، برو بیرون

گریه اجازه صحبت کردن بهش نداد.



کلافه و عصبی از وضعیت پیش آمده از اتاق بیرون اومدم. کتمو در آوردم و با خشم روی کاناپه پرت کردم. دستمو به حالت عصبی روی صورتم کشیدم. صدای هق هق گریه‌اش بیشتر عصبیم می کرد و سوهان روحم شده بود. نمی دونستم از کی کمک بخوام، به یاد کیمیا، واحد رو به رویی افتادم، به امید این که کمکی از دستش بربیاد به سرعت از در بیرون رفتم و مقابل واحد رو به رویی ایستادم. با خودم کلنجار رفتم. نمی دونستم چه جوری باید موضوع نازنین و وضعیشو عنوان می کردم. کلافه دستی توی موهای بلندم کشیدم و بالاخره زنگ در فشردم. منتظر شدم ولی در باز نشد. چند بار پیاپی زنگ در و زدم و منتظر شدم. چند ضربه به در زدم.

فایده‌ای نداشت. انگار کسی خونه نبود. مشت گره کردم به در کوبیدم و دست از پا درازتر با چهره ای درهم به خونه برگشتم. صدای فریاد نازنین از اتاق میومد که مدام خودشو نفرین می کرد و به بخت بدش لعنت می فرستاد. به دنبال راهی برای نجات نازنین از این وضعیت بودم که چشمم به دستگاه تلفن افتاد.

نازنین

شالمو از روی زمین برداشتم و نامرتب روی سرم انداختم.

از صبح انقدر گریه و ناله کرده بودم که دیگه جونی تو بدنم نمونده بود. صدام گرفته بود و گلووم می سوخت. وقتی شهاب منو تو این وضعیت دید، دوست داشتم همون لحظه زمین دهن باز کنه و منو ببلعه. اه لعنتی! از خودم بدم میومد، از شهاب که مسبب تمام این بدبختی های من بود و حالا معلوم نبود کدوم گوری رفته. زیر لب با حال زاری زمزمه کردم:

-لعنتی کجا رفتی؟! شهاب ازت متنفرم، خدایا دارم تقاص کدوم گناهو پس میدم؟ خدایا چرا من نمی میرم.

دوباره بغض تو گلووم ترکید و اشکام روی گونه هامو ترکردن. صداس از سالن پذیرایی میومد، انگار داشت با تلفن صحبت می کرد. توجهی نکردم و به ناله خودم ادامه دادم، یکم که گذشت، دیدم فایده‌ای نداره. شهاب به روی خودشم نمی یورد، من بدبخت این جا با این وضعیت نکبتی یه گوشه افتادم، با این گندکاری دیگه روم نمی شد بهش نگاه کنم. از دیشب بس که یه جابی حرکت نشسته بودم، کنترل ادرار از دستم خارج شده بود و خودمو به فنا داده بودم. به موهای آشفته و سر و وضع نامرتبم نگاه کردم. شلوار خیسیم بهم دهن کجی می کرد. گوشه لبمو گزیدم تا دوباره اشکم راه نگیره. در باز بود که دیدم دوباره شهاب عینهو گاو سرشو انداخت پایین اومد تو اتاق. بدون این که به من نگاه کنه مستقیم رفت سمت کمد لباس. از خودم خجالت می کشیدم. زیر چشمی از پشت سر نگاش کردم. یه تی شرت جذب خاکستری تنش بود. عضلات بازوش قلمبه زده بود بیرون. دوست داشتم یه گاز محکم ازش بگیرم تا جای دندونام روش بمونه و دلم خنک شه. ولی بعید می دونستم با این عضلات سنگیش حتی دردش بگیره. اولین جمله‌ای که زیر لبی باحرص گفتم این بود:

-کی بشه من حافظم برگرده از شر تو راحت شم.

با تعجب به طرفم برگشت.

-چیزی گفتمی.



خجالت کشیدم و جوابشو ندادم در عوض با تعجب به حوله و لباس های خودم که توی دستش گرفته بود خیره موندم.

سعی کردم مستقیم تو چشماش نگاه نکنم. چیزی که توی ذهنم بود و با شرم و حیا به زبون آوردم:

-اینارو می خوای چکار؟

به لباسا و حوله توی دستش نگاه کردو رو به من گفت:

-توقع نداری که مادام العمر تو همین وضعیت بمونی.

چشام اندازه نعلبکی شد. حاضر بودم تو کثافت خودم غلط بزخم ولی گوشه دست شهاب به من نخوره چه برسه به این که اجازه بدم حمام کنه.

لحظاتی سکوت کرد. حال خرابم و ترس تو نگاهمو دید. کم کم برق شیطنت تو نگاه آبی رنگش پر شد.

-همه دخترا آرزوشونه با من باشن، حالا این افتخار نصیب تو شده!

تو دلم دلشوره بدی افتاده بود و مثل سگ ترسیده بودم. این می خواست چه غلطی بکنه!

چند قدم به طرفم اومد. نگاهشو از توی چشام بر نمی داشت. لعنتی می خواست ترسو توی چشام ببینه.

-هنوز ترس اصلی رو تو حموم تجربه می کنی.

لرزیدم. صدام به زور از هنجرم بیرون اومد.

-چی از جونم می خوای.

پوزخندی زد و فاصلشو باهام کمتر کرد. آب دهنمو قورت دادم و گریخیدم.

-نمی خوای که باورکنم از بودن با من خجالت می کشی و این ترس چشمت واقعیه.

شرم و خجالت از وضعیتم مانع این می شد که سرمو بالا بگیرم.

-همتون مثل همین، این شرم و خجالت دروغی بیش نیست.

سرمو بلند کردم و با تعجب بهش خیره شدم.

در حالی که یه لبخند خبیثانه گوشه لبش بود سرشو تکون داد و گفت:

-مطمئن باشه بهت سخت نمی گذره.

عقب گرد کرد و از در اتاق بیرون رفت. دوست داشتم همین گج پامو بلند کنم بکوبونم فرق سرش و از شرش راحت شم.



ضربان قلبم بالا رفته بود. با شنیدن صدای آب از توی حموم در جا سکته رو زدم. دستمو روی قلبم گذاشته بودم. دروغ نگم بدجور ترسیده بودم. اگه بلایی سرم بیاره چی؟! من با این پای چلاقم چجوری از خودم دفاع کنم. کاش حداقل جلو زبونمو گرفته بودم. کم مونده بود از ترس دوباره خودمو خراب کنم. لرزش دستم عصبیم می کرد. زیر لب با درماندگی زمزمه کردم: روی سنگ مردشور خونه بینمت شهاب، ای الهی خیر مرگتو برام بیارن.

ادامه جلمو خوردم و به خاطر نفرینایی که کرده بودم زبونمو محکم گاز گرفتم و در عوض با دست سالمم زارت کوبوندم تو سر خودمو.

-خاک تو سر شفتت نازنین.

ماتم گرفته بودم. صدای آب قطع شد. خدایا اگه این دستش به من بخوره خودمو می کشم. سعی کردم از جام بلند شم. دست سالمم و به تخت گرفتم و وزنمو به طرفش انداختم و پای سالمم و کمی خم کردم. خودمو یکم بالا کشیدم ولی دستم طاقت وزنمو نداشت و خم شد و گرومپی با باسن خوردم زمین. یه جیغ بنفش کشیدم که شهاب به سرعت پرید تو اتاق و اومد طرفم:

-چکار می کنی؟ یه دقیقه نمی شه تو رو تنهات گذاشت.

صدای زنگ در خونه مانع از جواب دادنم شد.

شهاب از اتاق بیرون رفت. خدایا خیلی نوکرتم. معلومه صدای قلبمو شنیدی. هر کسی بود دعا می کردم بیاد تو خونه تا این دیو دو سر به خواسته های شیطانیش نرسه.

گوشامو تیز کرده بودم. صدای شهاب میومد که داشت می گفت:

-از این طرف تشریف بیارین.

چشمم به در بود که یه خانم میانسال با مانتو شلوار و مقنعه سرمه ای وارد اتاق شد. با تعجب نگاهش کردم. اخم ملایمی روی صورتش بود و به طرفم اومد. شهاب پشت سرش وارد اتاق شد و گفت:

-فک کنم از صبح تو همین وضعیته، وان حموم رو براش آماده کردم، وسایلشم همون جاست. فقط من روی مسئله نجس و پاکی خیلی حساسم. کل اتاقم باید نظافت بشه. به شرکت خدماتی هم توضیح داده بودم. ضمناً از دیشبم هیچی نخورد. سعی کنید تایم حمام کردنش زیاد نباشه، می ترسم ضعف کنه.

-خیالتون راحت باشه. من به کار خودم واردم. شما می تونید برین.

با دهانی باز به شهاب نگاه کردم. به در تکیه داده بود و پوزخندی گوشه لبش بود و نگاهشو از توی چشمم بر نمی داشت. چشمامو ریز کردم و تو دلم گفتم: حالا دیگه منو بازی می دی. نشونت می دم شهاب خان. نازنین همیشه تو این وضع نمی مونه. خواهیم دید روزی رو که به زانو درت بیارم.



با صدای فریاد شهاب از تعجب گریه‌ام بند اومد و در جا خفه شدم.

-گریه نکن، گریه نکن، بس——ه.

گوشه ملحفه رو توی دستم گرفتم و به صورتم نزدیک کردم و با چشمایی مظلوم بهش خیره شدم. بینمو کشیدم بالا. هنوز فین فین گریه‌ام ادامه داشت. کلافه نگاهشو از چشمم گرفت و نفسشو فوت کرد بیرون.

-صدای گریه عصبیم می‌کنه. منظوری نداشتم.

آغوش گرم و نوازش نخواستیم، پیشکش، حداقل دلداری دادن بلد نیستی چرا هوار می‌کشی. البته اینا رو با خودم گفتم کی جرئت داشت به این آقای یخچال حرفی بزنه.

لیوان آبی که دستش بود و به طرفم گرفت. توقع نداشتم کمکم کنه تا سر جام بشینم. تو این چند وقت تا حدودی اخلاقاش دستم اومده بود. با کمک دست سالمم و پام خودمو کمی بالا کشیدم و لیوان آبی ازش گرفتم و یه نفس سرکشیدم.

همین که لیوان و آوردم پایین نگاهم به چشمای گرد شده آبیش افتاد و آب پرت تو گلووم و به سرفه افتادم.

-خو مجبوری یه نفس آب بخوری.

حالا من در آستانه خفه شدن این داشت موعظم می‌کرد. بالاخره وجدانش راضی شد و با مشتم چند ضربه بین کتفم زد. نامرد، تا دید سرفم بند نیومد یه ضربه محکم و کاری وارد کرد که در جا نفس توی سینم حبس شد و سرفم قطع شد. نفسمو دادم بیرون و در حالی که از درد نالم بلند شده بود گفتم:

-تو چرا هر بار قصد کشتن منو داری؟ خو بیار کی یه سمی چیزی بده ما بخوریم، از شرمون راحت شی دیگه چرا عذابم می‌دی.

لبخند مردونه ای زد و گفت:

-اینم نظر خوبیه، چرا به فکر خودم نرسید.

چشام اندازه سرقابلمه شده بود. هم از حرفش. هم از لبخند نازش. وای خدا چرا هرچی خوبه به این بشردادی. چقدر با لبخند چهرش خاصتنی میشه.

نور قرمز رنگ آباژور کنار تخت، روی صورتش افتاده بود. هنوز لبخند زینت صورت مردونش بود. چشمام خیره نگاه دریایش بود که باتی شرت آبی رنگش هارمونی جالبی رو ایجاد کرده بود. محو برق نگاهش بودم. چشاش دو دومیزد. با بی قراری نگاهشو ازم گرفت و از کنار تخت بلند و به طرف در رفت که صداش زدم. آرام و نجوا گونه.

-شهاب.

تو چهارچوب درایستاد ولی به طرفم برنگشت. اولین باری بود به اسم صداش می‌زدم.

-میشه بگی ساعت چنده؟



بدون این که به سمتم برگرده سرشو گرفت بالا و نفس عمیق کشید و گفت:

-چهار صبح.

با تعجب پرسیدم:

-مگه من کی خوابم برد؟ اون، اون خانمه، رفت.

رفت و با تاخیر گفتم. از تنهایی با شهاب می ترسیدم.

صورتشو به طرفم برگردوند و گفت:

-خسته بودی ساعت نه نشده خوابت برد. اون خانمم یه ساعت بعد از اتمام ساعت کاریش تسویه کرد و رفت.

لرزی سر تا پامو گرفت. تنها بودیم! سعی کردم صدام نلرزه. آب دهنمو قورت دادم و با صدای آرومی گفتم:

-پس چرا تو نرفتی؟

نداشت جملمو ادامه بدم، پرید تو حرفم و گفت:

-ترسیدم بیدار شی ببینی کسی خونه نیست باز خودتو خراب کنی. امروز به خاطر تو کلی از کارم عقب موندم. امیدوارم دفعه بعدی در کار نباشه.

از حرص ناخنامو توی گوشت دستم فرو می کردم. نفسای پی در پی عصبیم از خشم بود. لعنتی! همیشه تحقیرم می کرد. انگار از حرص دادنم لذت می برد. چهره دلفریزش هیچ شباهتی به اخلاق گندش نداشت. تناقض وحشتناکی با هم داشتن.

-لطفاً اگه حرص خوردنات و نگاهات تموم شده، من دیگه برم. چیزی تا اذان صبح نمونه.

چپ چپ نگاهش کردم و رومو ازش گرفتم.

صدای بست شدن در اتاق هم زمان شد با زمزمه های زیر لبی و پر از خشمم. در حالی که با حرص می گفتم:

-شهاب الهی که زن کچل گیرت بیاد، الهی نیاز مبرم به دستشویی پیدا کنی ولی زیپ شلوارت گیر کنه، الهی بری حموم، آب قطع بشه، اصلاً الهی دق کنی بمیری. اه

یکم گریه کردم و حرص خوردم از نفرینای مسخرم پشیمون شدم و توبه کردم. کم کم آرام شدم. خواب با چشمام بیگانه شده بود. بی جهت به شهاب فکر می کردم. با خودم فکر کردم چرا تمام ذهنم پر شده از شهاب. با این که همیشه حرصم می داد و بهم بی محل بود ولی یه حس کشش بهش داشتم و ذهنم ناخواسته به سمتش می رفت. سه چهار روزی که با دایه حلیمه تنها بودم و خبری ازش نشد. مدام چشم به راهش بودم. شاید چون غیر از شهاب کسی رو نداشتم و اولین چهره‌ای بود که بعد از به هوش اومدنم دیده بودمش. نمی دونم!



صدای صوت قرآن از بیرون بلند شد. گوشامو تیز کردم. باورم نمی‌شد این صدای گوش نواز که با لحن عربی قرآنو تلاوت می‌کرد، طنین زیبای صدای شهاب بود! به یک باره یه حس آرامش بهم منتقل شد. یه حس خوب. دایه حلیمه هم هر روز نیم جزء قرآن می‌خوند و من با دل و جون به لحن زیباش گوش می‌دادم. حالا دیگه هیچ ترسی از تنها بودن با شهاب نداشتم. ترس جای خودشو به آرامش و امنیت داده بود. چشممو به آرومی بستم و همه تنم گوش شد. مثل لالایی کودکانه صداش بهم آرامش داد و نفهمیدم چه موقع خوابم برد.

خمیازه ای کشیدم و لای پلکامو به آرومی بازکردم. چشم با تعجب به دختری که فاصلش با صورتم در حد یه وجب بود افتاد که با لبخند شیرینی به من نگاه می‌کرد.

بی اختیار سلام کردم.

خنده ای کرد و گفت:

-سلام به روی ماهت خانمی. وای خدا حوصلم پوکید، تو چقدر می‌خوابی. از ساعت نه صبح اینجام، بس که بهت زل زدم تا بیدار شی، چشم داره از کاسه در میاد. پاشو دیگه خواب کافیه، ساعت از یازدهم گذشته.

با تعجب به لحن صمیمیش، خواب به کل از سرم پرید و چشمم کامل باز شد. هنوز مونده بودم این دختر چشم عسلی کیه. زیر بغلمو گرفت و کمکم کرد روی تخت بشینم. خودشم بی تعارف گوشه تخت نشست و در حالی که به چشمای متعجب من نگاه می‌کرد، ریز خندید و گفت:

-شرمنده به خدا، فراموش کردم خودمو معرفی کنم. من شیرین خواهر شهابم. صبح که رسیدم خونه خانم جان، دیدم از شهاب خبری نیست، باهاش تماس گرفتم. اونم همه چیز و برام تعریف کرد منم چمدونمو باز نکرده، بلند شدم سریع اومدم اینجا.

صدای غرغر شکمم بلند شد و رسوا کردم. شیرین ساکت شد و با چشمای خوشگلش به شکمم نگاه کرد و یهویی زد زیر خنده. از خنده اون منم خنده ام گرفت. میون خنده گفت:

-پاشو که دستور از مقامات بالا صادر شده که نیاز مبرم به صبحونه داری.

صمیمیت و مهربونیش باعث شد باهاش احساس راحتی کنم. بدون حرف کمکم کرد و به طرف دستشویی رفتم. موقع توالی کردن کلی از دستش خندیدم. بی اختیار یاد شیطنت های نیما می‌افتادم. تازه می‌فهمیدم چقدر این دو تا بهم میان. با کمکم شیرین به سالن پذیرایی رفتم و روی کاناپه نشستم. شیرین بساط صبحونه رو روی میز پا مبلی پهن کرد و دو نفری از خجالت شکمون در اومدیم. یک ساعتی از اومدن شیرین می‌گذشت که صدای زنگ در آپارتمان بلند شد. شیرین در حالی که با خنده به طرف در می‌رفت گفت:

-شک ندارم نیماست. کافیه پام به تهران برسه. انگار موهاشو آتیش زدن، سریع سر و کلش پیدا میشه.

از حرفش و بازکردن در طولی نکشید که صدای شادشون توی خونه پیچید و باعث لبخندم شد.



-سلام نیمایی

-سلام چشم سفید. تو می رسی تهران، نباید یه خبر به من بدی؟ حالا خوبه همین جا گیساتو از ته بچینم.

-شهاب دهن لق نتونست خودشو نگه داره. خوبه بهش گفتم به نیما هیچی نگو، باز میاد خودشو می چسبونه به من.

-غلط کردی. تو از خداته با من باشی؛ بچه پرو.

نیما به طرفم اومد و درحالی که خودشو روی مبل رو به روی من، می انداخت با لحن شادی گفت:

-احوال نازنین خانم. بهتری دختر بابا؟

لبخندی به روش پاشیدم و گفتم:

-ممنونم. شما خوبی؟

-شما چیه؟ مگه من چند نفرم.

-خو چی بگم؟

-بگو تو، نیما، نیمایی، بابا جمشید.

به یاد بیمارستان افتادم و زدم زیر خنده. شیرین که توی آشپزخونه بود با تعجب به خنده من و جمله نیما اومد بیرون.

-صبر کن ببینم، اینجا چه خبره؟ قضیه این بابا جمشید چیه؟

-مگه خبر نداری؟ قراره من قیمه این دختره دست و پا شکسته بشم.

-برو، دروغ می گی؟

-به جان شهاب، دروغم کجا بود.

-بی شعور چرا جون داداشی منو قسم می خوری.

نیما خنده ای کرد و گفت:

-شیرین به جای این که اونجا وایستی، بپر حاضر شو می خوام بیرمتون دربند یه دیزی سنگی مشت بهتون بدم، حال کنید.

شیرین در حالی که به مانتو و شلوار کتون قهوه‌ای و شال کرم رنگش اشاره می کرد با خوشحالی گفت:

-من که حاضرم. تا تو ماشینو آتیش کنی نازنین جونم آمادست.

تو حرفش اومدم و سریع گفتم:

-نه من باهاتون نمی یام. دوست ندارم مزاحمتون بشم.



شیرین در حالی که به طرفم می یومد با اخم مصنوعی گفت:

-مزاحم کدومه دختر. تو غلط کردی نیایی مگه دست خودته. از بس تو خونه بودی، رنگ و روت پریده، شبیه میت ها شدی. من داداشمو می شناسم، از اون آبی گرم نمی شه، اگه بخوای به امید اون باشه، کم کم تو این خونه تبدیل به فسیل میشی. مگه می شد حریف این دو تا شد. تسلیم شدم و با کمک شیرین حاضر و آماده روی ویلچر نشستم و با خنده از در خونه بیرون رفتیم.

با کمک شیرین به پشتی تخت تکیه دادم، لبخندی از روی تشکر به روش پاشیدم. نیما سفارش چایی و قلیون داد. پای سالم خواب رفته بود و گزگز می کرد.

شیرین نفسی تازه کرد و با اشتیاقی که توی نگاهش می شد دید به مناظر اطراف چشم دوخت. چهره دوست داشتنی و زیبایی داشت. موهای قهوه‌ای روشنش از زیر شال بیرون زده بود و صورت مهتاب گونشو قاب گرفته بود. نفس عمیقی کشیدم و به محیط جدید و زیبای پیش روم چشم دوختم. فضای باز و با صفای سفره خونه، تخت های خانوادگی فرش کرده که با فاصله‌ای اندک کنار هم دیگه قرارداداشت، سماور بزرگ و چایی آماده، بوی خوش دیزی های سنگی، درخت های سبز و هوای دلچسب و به دور از آلودگی، همه و همه یه حس خیلی خوب به آدم القا می کرد. حداقل برای منی که ذهنم خالی از هر خاطره و یاد و نشونی بود. احساس فرد نابینایی رو داشتم و که دنياش گر چه تاریک و خاموشه ولی حداقل تجسم دنیایی که خودش ساخته خیلی زیباتر از دنیای واقعیه. با صدای شیرین نگاهمو از رو به رو گرفتم.

-نازنین خانم کجا سیر می کنی؟

-نمی دونم، همینجام؛ جای دوری نیستم! ذهنم خالی تر از اونیه که بخواد منو به رویاها و آرزوهایم ببره.

نیما نی قلیون رو به سمت لبش برد و با صدای کلفت و مردنه ای گفت:

-نبینم غم چشاتو.

با لبخند محزونی بهش نگاه کرد.

کام محکمی ازش گرفت و دود حاصلشو داد بیرون، نگاهم به شیرین افتاد که با یه شوق و شیطنتی خاص، میخ قلیون شده بود. نیما دو سه تا کام که گرفت، متوجه نگاه خیره شیرین شد و با لحن بامزه‌ای گفت:

-بچه پررو اون جووری نگام نکن. خر نمی شم، من به شهاب قول دادم.

شیرین در حالی که بند انگشتشو نشون نیما می داد گفت:

-یه کوچولو به جون خودم به شهاب هیچی نمی گم.

با کنجکاوی داشتم بهشون نگاه می کردم.



-صد بار بهت نگفتم قسم نجس نخور.

-خیلی بی شعوری.

و با حالت قهر صورتشو برگردوند.

-باشه بابا چه زودم ناراحت میشه.

شیرین با لبخند سرشو برگردوند و خودشو به سمت نیما کشید. همین که خواست نی قلیون و از دستش به گیره، نیما سریع دستشو عقب کشید.

-هو چه خبرته. بدبخت قلیون ندیده. انگار از قحطی اومده. پشیمون شدم، این جور که تو حمله آوردی سمتش، تا به خاکستر نرسونیش ولش نمی کنی.

شیرین با لب و لوجه آویزونی خودشو عقب کشید. حالا این وسط من خندم گرفته بود و دستمو جلوی دهانم گرفته بودم تا رسوانشم.

-یه شرط داره.

-چه شرطی.

-با صدای بلند بگی نیما عاشقتم.

-یه بار کی بگو قلیون بهت نمی دم، دیگه این شرط و شروطا چیه!

-خود دانی.

و بی خیال شروع کرد به قلیون کشیدن. شیرین هم مثل بچه های کتک خورده گوشه تخت گز کرده بود و با یه حسرت خاصی به قلیون خیره شده بود؛ یعنی جدال بین این دو تا منو کشته بود. دوست داشتم ببینم کدوم پیروز میشن.

نیما نی قلیون و به طرفم گرفت و در حالی که با نگاه موزیانش زیر چشمی شیرین و می پایید رو به من گفت:

-نازنین اگه دوست داری یه کام بگیر؟

لبخندی زدم و گفتم:

-نه ممنون. با این که رایحه خوبی داره، ولی برای کشیدنش تحریک نشدم، گمونم میانه‌ای باهش نداشته باشم.

نگاهم به شیرین افتاد که این وسط حسابی داشت حرص می خورد و نیمای بدجنس هم انگاری از این حرص خوردن ها لذت می برد. بالاخره شیرین طاقت نیاورد و در حالی که به سمت نیما یورش می برد تا نی قلیون و از دستش چنگ بزنه با حرص گفت:



-بده من این وامونده رو چقدر می کشی، خودتو خفه کردی. خیر سرت مثلاً ورزشکاری ها.
نیما دستشو عقب کشید و با خنده گفت:

-خوب بابا، چرا دعوا داری با آدم؛ یعنی اعتراف به عشق، انقدر برات سخته.

شیرین که از تلاش بیهودش سودی نبرد، خودشو عقب کشید و در حالی که دستاشو به کمرش می زد با حالت طلبکارانه ای رو به نیما گفت:

-حالا کدوم خری به تو گفته من عاشقتم که حالا می خواهی اعتراف ازم بکشی؟!
-خودت.

-بی ادب، خر خودتی.

نیما سرش به عقب پرتاب کرد و غش غش خندید.

شیرین بیشتر حرصش گرفت و با صدای جیغ ماندی گفت:

-دروغ که حناق نیست تو گلوت بمونه.

-می خواهی یادت بیارم کی بهم گفتی؟ خونه خودتون، ته باغ دو تایی تنها بودیم، به من یه گل دادی و گفتی دوستم داری! نگوی یادت نیست که باور نمی کنم.

با این جمله لپای شیرین در کسری از ثانیه قرمز شد و با شرم سرشو پایین انداخت. حالا این وسط من داشتم با اشتیاق به کل کل هاشون نگاه می کردم، انگار داشتم فیلم سینمایی تماشا می کردم، فقط جای یه کاسه تخمه خالی بود!

شیرین با صدای شرم زده و آرومی گفت:

-اون موقع بچه بودیم، تو برام مثل شهاب بودی، مثل یه برادر؛ یه حامی.

-بودم! یعنی الان دیگه برادرت نیستم؟!

شیرین سکوت کرد. نیما نفس سنگینشو فرستاد بیرون و در حالی که از تخت پایین میومد، خیلی سریع گفت:

-تا شما دو تا چایی بخورین، بر می گردم.

و بدون این که منتظر پاسخی از طرف ما باشه به سرعت دور شد.

جو یکم سنگین بود. نمی دونستم چی بگم که خود شیرین پیش قدم شد و فضا رو عوض کرد.

-چایی می خوری.



-آره بدم نمیاد.

در حالی که توی فنجون های سفید دور طلایی چایی می ریخت گفت:

-وقتی صبح شهاب باهام تماس گرفت و جریان تصادف و از دست دادن حافظتو برام تعریف کرد، اولش شوکه شدم. بعد که گفت به کمک نیاز داری معطلش نکردم و هنوز از گرد راه نرسیده از خونه خانم زدم بیرون. از این تعجب کردم که تا الان هیچی بهم نگفته بود.

ناخودآگاه یه چیزی به ذهنم اومد. نکنه شهاب از موضوع دیروز و خراب کاری من چیزی به شیرین گفته باشه!

این موضوع آزارم می داد. روم نمی شد ازش بپرسم. چایی خوردیم و شیرین یکم از خودش و خانوادش برام گفت. این که توی مشهد پرستاری می خونه و دو ترم از درسش باقی مونده و الانم برای تعطیلات تابستونی اومده تهران. بالاخره دلمو به دریا زدم.

-شیرین جون. شهاب از موضوع دیروزم چیزی بهت گفته؟

شیرین کنجکاوانه پرسید:

-چه موضوعی؟

-این که من و شهاب، تنها بودیم و...هیچی اصلا ولش کن.

-تو و شهاب تنها بودین!

بعد نگاهی از سر تعجب به سر تا پام انداخت و با بهت پرسید.

-نکنه... نکنه شهاب بلایی سرت آورده! آره؟

من در چه خیالم و فک در چه خیال. بابا این فکرش کجا ها سیر می کنه.

-نه بابا، اصلا چیز مهمی نبوده وگرنه مطمئن باش بهت می گفت.

با آمدن نیما از شر نگاه های پر از سوال شیرین خلاص شدم. نهارو برامون توی سینه بزرگ آوردن. با ولع به سینی محتوا سه تا دیزی سنگی، پیاز و انواع ترشی، دوغ، نان سنگک و سبزی تازه نگاه کردم. نیما دوباره شوخ و شنگ شده بود و سر به سر من و شیرین می داشت. خودش برای من و شیرین توی کاسه های روحی نون تیلیت کرد. مشغول خوردن دیزی های خوشمزه بودیم که نگاه نیما به پشت سر من خیره مونده بود.

نیما لقمه دهانشو قورت داد و در حالی که با سرپشت سر منو نشون می داد شیرینو مخاطب قرار داد و گفت:

-شیرین این آرسام پسر عموت نیست اون جا ایستاده.



چون پشت سرم بود نتونستم ببینمش کی رو داره می گه. شیرین سرشو بالا آورد و در حالی که گردن کشی می کرد گفت:

-چرا چرا خودشه. اونم عمو نادر و فریبا جونہ. اینجا چکار می کنن؟

-من می خواستم اینو از تو بپرسم، مثل اینکه ما رو دید.

بعد درحالی که دستشو به نشونه سلام بالا می آورد زیر لب گفت:

-ضایست دیگه دیده مارو.

-آره بلند شو داره میاد این سمت.

آرسام

مشغول آماده شدن بودم که تقه ای به در اتاق خورد.

-بفرمایید.

نگاه آخر به آینه انداختم و به طرف در چرخیدم. عمو نادر با تیپ کاملاً ورزشی در حالی که لبخند پهنی روی صورت اصلاح شده اش بود گفت:

-به به. آقا آرسام گل، تازه اومدم بیدارت کنم. مثل اینکه خیلی وقته بیداری.

در حالی که به گرمکن ورزشی سفید رنگش اشاره می کردم گفتم:

-ولی اینجورکه پیداست شما از من سحرخیزتر بودین.

-معمولاً بعد نماز صبح دیگه نمی خوابم و می رم پارک با پیر پاتال های ورزش می کنم.

-کاش منم بیدار می کردین تا باهاتون بیام.

-راستشو بخوای دیشب متوجه بی خوابی و بیرون زدنت از خونه شدم. می دونم دم دمای صبح اومدی، برای همین صدات نزد.

نفس عمیقی کشیدم و به یاد کابوس نیمه شب و حال خرابم افتادم. به دنبال آرامش تمام تهران و تا صبح گز کرده بودم.

با صدای عمو سرمو بالا آوردم و به چشمای دریابیش نگاه کردم.

-حالا با این تیپ دخترکش اول صبحی کجا می خواستی بری؟

بی حواس یه نگاه به کت و شلوار طوسی خوش دوختم انداختم و در حالی که با عجله مدارک و برگه های مربوط به شرکت رو

توی کیف سامسونت مشکی رنگم جای می دادم در جواب عمو گفتم:



-وای عمو دیرم شد. باید رأس ده شرکت فرهود باشم وگرنه پوست از سرم می کنه. توی این ترافیک تهران کم کم یک ساعت تو راهم.

عمو خیلی خونسرد گفت:

-عجله نکن، باهات تماس می گیرم میگم امروز دیرتر می ری. یه حرفایی هست که باید حتماً بشنوی.

با تعجب سرمو به طرف عمو نادر برگردوندم.

عمو در حالی که با قهقهه می خندید گفت:

-پسر چرا شبیه علامت تعجب شدی.

-عمو چی می خوای بگی؟

-عجله نکن. فعلاً میز صبحانه انتظارمون رو می کشه.

-ولی آخه...

-آخه و اما و اگر و بذار کنار، یه امروزو دوست دارم با من باشی. نگران فرهود هم نباش. جواب اون با من.

چاره‌ای نبود، کنجکاو بودم بدونم عمو نادر درباره چه مسئله مهمی می خواد باهام صحبت کنه.

نمی دونستم صحبتش قراره چقدر طول بکشه تنها کتمو از تنم بیرون آوردم و به اتفاقش به آشپزخونه رفتیم. خونه عمو نادر یه آپارتمان سه طبقه به سبک قدیمی وسط تهران بود. طبقه همکف، عمو نادر به تنهایی زندگی می کرد و سال های زیادی می شد که همسرشو بر اثر بیماری از دست داده بود. فریبا و همسرش پیمان، طبقه دوم ساکن بودن. فرهود هم سه سالی می شد از همسرش جدا شده بود و به صورت مستقل در طبقه سوم خونه عمو زندگی می کرد.

پشت میز صبحانه نشستیم. بوی نان تازه سنگک و حلیم داغ، اشتهامو تحریک کرد، در کنار شوخی های عمو صبحانه خوردم. ولی تمام ذهنم درگیر حرف های ناگفته اش بود. تا به حال پیش نیومده بود عمو بخواد تو خلوت و خصوصی باهام صحبت کنه و هیچ راز دلی پیش هم نداشتیم.

انگار عمو نادر متوجه نگاه کنجکاوانه و کم صبرم شد که بلافاصله بعد از اتمام صبحانه در حالی که از پشت میز بلند می شد گفت:

-اگه علاقه به شنیدن سرگذشت سه برادر و سه خواهر داری، من تو حیاط منتظرتم.

با اشتیاق از روی صندلی بلند شدم و آشپزخونه رو به قصد حیاط ترک کردم.

با دهانی باز از تعجب به عمو که لبخند به لب داشت، خیره شدم. هضم حرفایی که شنیده بودم برام مشکل بود. باورم نمی شد سرگذشت مادرم و سه خواهر دیگش انقدر غم انگیز باشه. و گره خوردن زندگیشون با پدرم و دو تا عمو هام برام گنگ بود. تمام



ذهنم پر از سوال شده بود؛ که چرا؟ و تمام این چراها به دست پدرم و عمو ناصر باز می شد. یه سؤال مثل برق از میون اون همه سؤال توی مغزم خودشو بیرون کشید و روی زبونم اومد:

-اون خواهر چهارمی اون الان کجاست؟ منظورم... منظور خالمه.

عمو در حالی که روی صندلی خودشو جا به جا می کرد نفسشو محکم داد بیرون و با چهره‌ی گرفته‌ای گفت:

-خبری ازش نداریم، بعد از ازدواج ما شش نفر با هم، اون با مادرش و ناپدریش تنها موند.

-مادرش ... یعنی مادر بزرگم؟! هیچ خاطره و اسمی ازش ندارم. تنها یه عکس قدیمی.

-درسته نبایدم چیزی یادت بیاد، چون دقیقا یک سال بعد از عروسی سه تا دخترش فوت کرد.

-پس چه اتفاقی برای دختر چهارمش افتاد؟!

-بعد فوت مادر بزرگت، دیگه ندیدیمش. انگار یه قطره آب شد رفت تو زمین. مادرت و خواهراش خیلی دنبالش گشتن ولی بعد دو سال که پیداش کردن وضعیت خوبی نداشت. حتی دوست نداشت خواهراشو ببینه، از خودش روندشون و از خونش بیرونشون کرد.

-چرا این حرفارو برای من تعریف کردین؟! دلیلش چیه عمو؟!

-چون تو فقط می تونی با مادرت صحبت کنی و راضیش کنی به این قهر دو ساله خاتمه بده. اون الان مرگ خواهرشو از چشم ناصر می بینه.

سرمو پایین انداختم و توی فکر فرو رفتم. مغزم گنجایش این همه ابهاماتو نداشت. دوری و گمشدن نازنین تمام فکر و ذهنمو مشغول کرده بود. از طرفی نفیسه و جریان گذشته و از ازدواجش با عمو ناصر! و حالا با آمدن یک موضوع جدید مغز ارور داده بود و دیگه نمی کشید. سرم درد می کرد، کلافه دستی توی موهای پر پشتم کشیدم. نگاهم به دست عمو افتاد که مقابلم روی میز، ارنجشو به صورت قائم گذاشته بود.

با چشمانی خمار به این عمل عمو نگاه کردم.

-مردش هستی به یاد قدیما با عمو با مچ بندازی.

گوشه لبم کمی کش آمد ولی هیچ شباهتی به لبخند نداشت.

-عمو هیچ می دونستی تو عوض کردن جو محیط، هیچ استعداد نداری.

عمو نادر با صدای بلندی خندید و گفت:

-حرفتو قبول دارم، حالا چی میشه با این پیرمرد یه مچ بندازی.



-همچی میگین پیرمرد، هر کی شمارو ندیده باشه فک می کنه یه هشتاد سالی دارین. اندام ورزشکاریتون از منم رو فرم تره. عمو دوباره ارنجشو روی میز مقابلم قرار داد و با خنده گفت:

-اگه باختی که می دونم می بازی، ناهار امروز تموم ساختمون مهمون تو، دربند.

داشت تحریکم می کرد. زمان جوونیش کشتی گیر بود و کلی مدال داشت. بچه که بودم همیشه شوق اینو داشتم که با عمو نادر میج بندازم تو عالم بچگی خودمو با عمو مقایسه می کردم و همیشه دوست داشتم مثل عمو کشتی گیر بشم. اون زمان اسطوره من عمو نادر بود.

به یاد خاطرات گذشته ارنجمو روی میز، مقابل عمو گذاشتم. دست راستمو توی دستای قوی و محکم عمو قفل کردم و در حالی که چشم تو چشم خیره شده بودیم با شمارش عمو مسابقه رو شروع کردیم.

ساعت دستم سفت شده بود و رگ هاش بیرون زده بود. دندونامو روی هم فشار دادم و تمام زورمو توی ساعت خالی کردم. صورت عمو قرمز شده بود. خدایی خیلی زورش زیاد بود. هر کار می کردم نمی تونستم مچشو بخوابونم. ارنجم سرخورد و میج دستم خم شد، همین باعث شد مثل همیشه کم بیارم و خودمو ببازم و عمو خیلی راحت مچمو خوابوند.

نفس حبس شدمو دادم بیرون. عمو داشت برای خودش دست میزد و می خندید. در حالی که از خنده عمو لبخند به لبم اومد گفتم:

-برد همیشه شیرینه. ولی عمو اینو بدون یه روزی مچتو می خوابونم.

-فعلاً شما به فکر ناهار و دربند باش.

در حالی که ساعت مچیمو به دستم می بستم گفتم:

-عمو شرمنده، امروز خیلی دیره، باشه یه روزه دیگه، من باید برم شرکت.

-از قدیم گفتن مرده و حرفش. امروز شرکت و بی خیال. الان به فریبا زنگ می زنم حاضر باشن تا دو ساعت دیگه بریم دربند. با لبخند گفتم:

-عمو گیر دادی ها؟!!

-باشه. اینم چون برادرزاده عزیزمی تخفیف بهت میدم. می ریم دربند ولی ناهار با من. خوبه؟!!

-من تسلیمم. باختمو قبول دارم. ناهار همگی دربند مهمون من.

دوباره به اتاق برگشتم و لباس های رسمی رو با یه تی شرت و شلوار کتون و کت تک تعویض کردم. سوار ماشین بنز عمو نادر شدیم. پیمان و فریبا هم بهمون ملحق شدن. هر دوشون توی بیمارستان کار می کردن و چون شیفت شب بودن باهامون اومدن ولی فرهود نمی تونست کارهای شرکت و رها کنه. و قول داد بعد از ظهر بهمون ملحق بشه.



توی ماشین روی صندلی جلو نشسته بودم و به درخواست فریبا از سیستم پخش ماشین، به دنبال یه آهنگ خوب می گشتم. اکثر آهنگاش قدیمی بود. چندتا ترک بالا و پایین کرد که به یک باره به آهنگی رسیدیم که با شنیدنش تمام بدنم به لرزه افتاد. دستمو عقب کشیدم و به پشتی صندلی تکیه دادم. صدای اعتراض فریبا که می خواست آهنگ درخواستی خودشو بذارم به روم افافه نکرد و فقط تمام جانم گوش شده بود و به صدای زیبا و پرسوز خواننده گوش دادم.

-لحظه‌ی خدافظی به سینه‌ام فشردمت

اشک چشمام جاری شد دست خدا سپردمت

دل من راضی نبود به این جدایی نازنین

عزیزم منو ببخش اگه یه وقت آزردمت

لب هامو توی دهانم کشیدم و صورتمو به طرف پنجره برگردوندم. دوست نداشتم چونم بلرزه، بغضم بشکنه و نگاهم بارونی بشه. این جا، جاش نبود. با هر کلمه‌ای که خواننده می خوند. صدای نازنینم توی گوشم می پیچید و قلبم سنگین می شد. چشمام می سوخت، سیب گلوم بالا و پایین می شد. کاش حداقل برادر نازنین اجازه می داد یه آگهی توی روزنامه ها چاپ کنیم تا بلکه این دل من آروم بگیره. این جور شانس پیدا شدنش بیشتر می شد ولی نوید بر این باور بود که پلیس ردی ازش پیدا می کنه و نیازی به درج آگهی و بی آبرویی نازنین نیست. خانواده متدین و عجیبی بودن. برام جای سؤال داشت. به درخواستشون منم روی موضوع گم شدن نازنین سرپوش گذاشتم و به خانوادم اطلاعی ندادم. نمی دونم. شاید فکر می کردن اگه توی مکان بدی پیداش کنن در حالی که بهش تجاوز شده. فک کردن بهش باعث آزارم می شد. عصبی شدم، به یاد کابوسم، به یاد جیغ های نازنین که توی خواب اسمو صدا میزد؛ به یاد پیاده روی نیمه شبم تا صبح و بی قراری و فکرهای مسموم، دستمو بی اختیار به سمت سیستم پخش بردم و خاموشش کردم.

حال و حوصله دربند نداشتم. با اخم هایی درهم به دنبال عمو اینا به طرف تختی که مد نظرشون بود کشیده می شدم. می دونستم این ناهارو با این اوقات تلخم شاید زهره مارشون کنم ولی دست خودم نبود. این روزها به قدری ذهنم درگیر اتفاقات بد و ناخوشایند بود که بهانه‌ای برای خندیدن نداشتم.

کنار تخت ایستاده بودم و بی هدف به محیط اطراف نگاه می کردم صدای عمو بلند شد:

-آرسام چرا ایستادی عمو؟!

در حالی که نگاهمو به فرد رو به رو دوخته بودم گفتم:

-میرم یه دوری بزنم. زود بر می گردم.



خودش بود. نیما. همسایه عمو ناصر و دوست دیرینه من و شهابه بی معرفت. گام هامو به طرفش برداشتم. نیما هم منو دید و دستشو به نشونه سلام بلند کرد و از جاش برخاست. لرزش جیب کتم ناشی از گوشی موبایلم بود. درحالی که از سرعت گام هام کم شده بود، گوشمو از جیب کتم بیرون آوردم و تماسو برقرار کردم.

صدای بابا فرهاد توی گوشی پیچید.

-الو... سلام... آ...س...

-الو سلام بابا... خوبین.

-الو...س...

سر جام ایستادم. صدای بابا قطع و وصل می‌شد. بالبخند به نیما نگاه کردم که از تخت پایین اومد و با گام‌هایی بلند به سمتم می‌ومد. کمی عقب تر ایستادم بلکه آنتن بده.

-الو بابا صدامو داری.

صدای ممتد بوق توی گوشی پیچید. تماس قطع شده بود. گوشی رو توی جیبم برگردوندم و نیما رو که مقابلم ایستاده بود در آغوش گرفتم. برادرانه و از روی دل تنگی. صدای شاد و سرزندش همیشه بهم انرژی می‌داد.

-چطوری پسر. دلم برات تنگ شده بود.

از بغلش بیرون اومدم و بادل خوری توی چشمای عسلی شیطونش نگاه کرد و گفتم:

-اگه دلت تنگ شده بود یه تماس باهام می‌گرفتی.

-به مولا قسم صدبا رزننگت زدم. ولی خطتو عوض کرده بودی.

شرمنده شدم، بیچاره حق داشت بعد از جرو بحث باشهاب و عمو کلاً خطمو عوض کرده بودم.

باچشم به تخت پشت سرش اشاره کردم بالبخند گفتم:

-خوب بادختر عموی ما می‌پری. نمی‌گی ما رگ غیرتمون بادمی کنه کار دستت می‌دیم.

سرشو برگردوند و به شیرین که بانیش بازداشت ما رو نگاه می‌کرد خیره شد و بال بخندی پهن ترازون به من نگاه کرد و گفت:

-قرض امرخیره، می‌گن قبل ازدواج باید دختر و پسر هم دیگه روبشناسن، الان ماتو این مرحله اینم. دارم کم کم به این نتیجه می‌رسم دختره همچین مالیم نیست. زیدای قبلی خودم خیلی از این تحفه سرترن.

-حیف دختر عموی من، خبرنداره باچه آدمی داره معاشرت میکنه.

به دختری که پشتش به من بود و پای دراز شدش توی گچ بود، اشاره کردم و گفتم:



-لابد اون دخترم زیدته، آوردی برای نازنین درس عبرت بشه.

باخنده گفت:

-نه بابا زیدم کجا بود. ما تو کارمون چلاق و ملاق نداریم. دوست شیرینه خیر ندیدست. حالا شاید قسمت شد همینو واسه شهاب گرفتیم.

پوزخندی زد و گفت:

-ان شالله خوشبخت بشن. از سرش زیادیه.

-اگه ناهار نخوردی، بیا که ما جات خالی دیزی سفارش دادیم.

-نه دیگه مزاحمتون نمی شم. با عمو نادرم اومدیم، قرار ناهار مهمون من باشن، بعد فک کن من خودم برم مهمون یکی دیگه شم.

-نه جان داداش بیا به لقمه بزن.

-ممنونم. تو برو غذات از دهن افتاد. خوشحال شدم دیدمت.

-باور کن من بیشتر. یه باشگاه بدنسازی کوچک دایره کردم خوشحال میشم یه سر بهم بزنی.

-فرصت شد حتماً میام.

شمارمو بهش دادم و آدرس باشگاهشو ازش گرفتم. جلو نرفتم فقط از دور با شیرین سلام و علیک کردم. عمو هم سفارش دیزی داده بود. میلی به غذا نداشتم. نمی دونم چرا ضربان قلبم بالا رفته بود و توی سینه بی قراری می کرد. سرمو برگردوندم به سه تخت اون طرف تر نگاه کردم. نیما و شیرین در حال بگو بخند بودن. نمی دونم چرا دلم اونجا بود، و بی جهت بین غذا چند بار سرمو بالا آوردم و به سمتشون نگاه کردم. دفعه آخر با دیدن تخت خالی قلبم لرزید.



فصل چهاردهم: *نازنین*

توی آینه سرمو به چپ و راست تکون دادم و با دقت بیشتری به چهره جدیدم چشم دوختم. ابرو هام از حالت نا مرتب بیرون اومده بود و بایر داشتن موهای زائد، صورتم کلی تغییر کرد بود. دستی زیر موهای پر پشت و حالت دارم کشیدم و خوشحال بودم به حرف شیرین نکردم و اجازه ندادم آرایشگر پایین موهامو کوتاه کنه. شیرین از پشت سرم اومد و در حالی که با باسنش منو هول می داد اونور تا خودش رو به روی آینه بایسته گفت:

-بابا خوشگلی، برو اون طرف بذار ملکه زیبایی هم خودشو برانداز کنه.

با خنده خودمو کنار کشیدم و گفتم:

-شیرین باور کن شبیه پشمک شده بودم. تو این چهل پنجاه روزی که پام تو گج بود اصلاً رغبت نمی کردم خودمو تو آینه ببینم. خیر از جونیت ببینی مادر.

-آره خدایی شبیه اون شخصیته هست، تو کارخانه هیولاها؟ شبیه اون شده بودی. اسمش چی بود؟ همون هیولا پشمالو آبی رنگه؟

چون به تازگی با شیرین انیمیشنشو دیده بودیم، فهمیدم منظورش کدومه برای همین با حرص لگد کنترل شده ای به ساق پاش زدم که آخش دراومد و گفت:

-آخ، چرا جفتک می ندازی، خوبه تازه یه هفتست گج پاتو باز کردن، فک کنم این جوری پیش بریم دفعه دیگه با پا رو هوا قیچی برگردونم می زنی. والا.

غش غش خندیدم و گفتم:

-حقته تا تو باشی القاب خودتو به من نچسبونی. تازه خبر از خودت نداری، پشت لبِت انقدر پرشده بود که بعضی وقتا تو رو با شهاب اشتباه می گرفتیم. حالا که دقت می کنم می بینم سبیلیم بهت میومد ها!

با تموم شدن جمله ام، شیرین به طرفم یورش آورد و با قلقلک به جونم افتاد و روی تخت انداختم. نمی دونستم بخندم یا جلوشو بگیرم، در حالی که از شدت خنده نفسم بند اومده بود و به غلط کردن افتاده بودم، چند ضربه محکم به در اتاق خورد و بلافاصله صدای شهاب از پشت در بلند شد.

-نیم ساعته منو اینجا کاشتین، رفتین خیر سرتون حاضر شین. تا پنج دقیقه دیگه بیرون بودین که هیچ وگرنه من یکی پامو از خونه بیرون نمی دارم. جواب خانم جانم با خودتون.

شیرین دست از قلقلک دادن من کشیده بود و منم خنده روی لبم ماسیده بود. توی این چند وقت به اخلاق تندش عادت کرده بودم. می دونستم میونه خوبی با جنس مؤنث نداره، همین باعث میشد هر دفعه من به سمتش کشیده بشم، کنجکاو بودم دلیل این همه تنفر و بدونم ولی هر بار با برخورد سرد و خشک شهاب رو به رو می شدم.



شیرین از روی تخت بلند شد و به سرعت مشغول حاضر شدن شد ولی من کوچک‌ترین تغییری توی حالت‌م ندادم و بی خیال و خون سرد روی تخت دراز کشیدم. شیرین در حالی که با عجله دکمه های مانتوی سبز ارتشی رنگشو می‌بست چشمش به من افتاد و با صدای جیغ ماندی گفت:

-تو چرا حاضر نمی‌شی؟! نشنیدی خان داداشم چی گفت؟!!

شونه ای بالا انداختم و با بی خیالی گفتم:

-خوب که چی؟

-نازنین، جون عزیز فراموش شدت بلندشو، این شهاب شوخی نداره، دیر کنیم روی لج میوفته نمیدادها.

خو نیاد، اصلاً میخوام روی لج بیفته.

شیرین کلافه پاشو روی زمین کوبید و گفت:

-نازنین بچه شدی، شهابه قد و لجبارو نمی‌شناسی. اون روی حرفش هست.

-اصلاً من نخوام بیام باغ، باید کی رو بینم؟ من که هیچکس و نمی‌شناسم بیام وسط جمع فامیلیتون بگم من چکاره حسنم؟

-آقاتو دوست صمیمی منی دیگه حرفی توش نمی‌مونه. مگه نیما دوست شهاب نیست هر سال تابستونا باهامون میاد باغ کرج. همه اقوامون می‌شناسنش.

-همین که گفتم من نیام. خودتون برین، خوش بگذره.

داشتم لج می‌کردم، دروغ چرا، حرف زور تو کتم نمی‌رفت. شیرین هر چی اصرار کرد دید فایده ای نداره حاضر و آماده با دل خوری از در اتاق بیرون رفت.

منتظر بودم شهاب خودش بیاد و ازم خواهش کنه باهاشون برم ولی زهی خیال باطل، حتی به خودش زحمت نداد بیاد و دلیل نیومدنم رو بیرسه و بدون خداحافظی با شیرین از در خونه بیرون رفتن. نمی‌دونم چرا دلم شکست، توقع داشتم بعد یک ماه و خورده ای هم‌خونه بودن حداقل یه تعارف بهم بکنه. از روزی که شیرین اومده بود خونه نیما، دیگه نرفت و توی این چند وقت حسابی با هم صمیمی شدیم، شهاب هم فقط شبا برای خوابیدن میومد، تا تنها نباشیم. هنوزم گاهی شب‌ها خواب‌های آشفته و کابوس‌های وحشتناک می‌دیدم و توی همشون یه مرد جوون با چشم و ابروی مشکلی بود. اوایل چهرشو نمی‌دیدم کم کم توی کابوس هام چهرش برام واضح شد ولی نمی‌شناختمش و برام گنگ بود. هنوزم سحرگاه با صدای قرآن خوندن شهاب از اتاق کناری، از خواب بیدار می‌شدم و با شنیدن صوت قرآنیش، آرامشی عجیب بهم منتقل می‌شد.

از روی تخت بلند شدم. یه تاپ و شلوارک کوتاه قرمز رنگ تنم بود. روزا که شهاب خونه نبود آزاد بودم، ولی شب‌ها یه تونیک آستین بلند می‌پوشیدم و شال سرم می‌کردم. معمولاً پنجشنبه و جمعه‌ها خونه نمیومد. امروز پنجشنبه بود ولی یه فرقی با بقیه آخر هفته‌ها داشت. تازه از آرایشگاه اومده بودیم که شهاب اومد خونه و گفت خانم جان دعوتمون کرده به باغ کرج.



بدون این که لباسمو عوض کنم از اتاق اومدم بیرون. بی حوصله به طرف تی وی رفتم و روشنش کردم و خودمو روی کاناپه انداختم. بی هدف شبکه ها رو بالا پایین کردم. یه سریال آبکی داشت بخش می کرد، نیم ساعت از سریال و دیدم، خوشم نیومد، شخصیت دختره توی فیلم حالمو به هم زد، داشت خودشو برای پسره تیکه تیکه می کرد تا بهش ثابت دوستش داره ولی پسره بهش بی اعتنا بود. زدم روی یه شبکه که داشت آهنگ پخش می کرد. باز این قابل تحمل تر بود. از جام بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم. آب سماور در حال جوشیدن بود، یه چای کیسه‌ای داخل لیوان انداختم و زیر شیر سماور گرفتم. حوصله دم کردن چایی رو نداشتم. لیوان داغ چایی رو توی دستم گرفتم و به همراه دو تا بیسکویت به پذیرایی برگشتم. خواننده داشت با صدای زیبایی ترانه شادی رو می خوند. لیوان چایی رو توی دستم نگه داشتم و روی کاناپه نشستم. ناخودآگاه همراه با خواننده شروع کردم به خوندن. بیتش تکراری بود و سریع حفظ کردم.

-داره کم کم نفسم می گیره برگرد

داره عطرت از تو خونه می ره برگرد

یادته بغضت همامو ابری می کرد

تا ستاره هارو گم نکردی برگرد

تن صدام بالا رفته بود و با حس داشتم با خواننده همخونی می کردم که با صدای بسته شدن در خونه به سرعت سرمو به طرف در برگردوندم و با دیدن شهاب که با دهانی باز میخ من شده بود سیخ سر جام ایستادم. هول شدم و چایی روی دستم ریخت و سوختم. از سوزش شدید، لیوان از دستم رها شد و جیغ بنفشی کشیدم.

شهاب دست پاچه شده بود. سرشو پایین انداخته بود و نمی دونست چکار کنه. وضعیتم خیلی داغون بود. تاپ و شلوارک قرمز آتیشی، پوست سفیدمو به نمایش گذاشته بود. موهای بلندم پریشون دور شونه هام ریخته بود و حسابی دلبری می کرد. وضعیت دستم چندان خوب نبود. با صدای شیرین که به در خونه می کوبید و شهاب صدا میزد به خودم اومدم و مثل جت از جام کنده شدم و به طرف اتاق دویدم. خداروشکر شیرین منو توی این وضعیت ندید و گرنه از فردا برام دست می گرفت.

اینا این جا چکار می کردن؟! مگه الان نباید کرج باشن؟!

ساعد دستم به شدت قرمز شده بود و می سوخت. با همین وضعیت به سرعت تاپ و شلوار کم و با شلوار و یه تونیک سرمه‌ای سفید عوض کردم که در اتاق باز شد و شیرین عینهو گاو سرشو انداخت پایین و اومد تو

شیرین: نازنین بجنب آماده شو که این دفعه نیای با خانم جان طرفی.

نگاهش به دست بخت برگشتم افتاد و ادامه حرفشو خورد. در حالی که با تعجب دستمو می گرفت گفت:

-چه بلایی سر دستت آوردی؟!

دستمو عقب کشیدم و با درد صورتمو جمع کردم.



-چیزی نیست. حواسم نبود چایی ریخت روش، شما چرا برگشتین؟
هنوز نگاهش به دستم بود.

-رفتیم دنبال خانم جان. وقتی دید نیومدی شهاب و مجبور کرد برگرده بیاد دنبالت. خیلی می سوزه؟!
بی توجه به جمله آخرش گفتم:

-من که گفتم نمیام، چرا این همه راه دوباره برگشتین؟

-نمیام نمیام نکن که با پشت دست می‌زنم تو دهنتم. بدو حاضر شو که خانم جان تو ماشین منتظره.

بی خیال لج بازی شدم و سریع یه مانتو شلوار مشکی پوشیدم و یه شال مشکی با حاشیه های قرمز رنگم روی سرم انداختم که صدای اعتراض شیرین بلند شد.

-اینا چیه پوشیدی. مگه داریم می ریم مجلس ختم.

از توی آینه یه نگاه به خودم انداختم و گفتم:

-مگه بده؟

-بد نیست افتضاحه. امروز قراره تو رو به عنوان دوستم به همه معرفی کنم. رنگ مشکی صورتتو بی روح نشون می ده. شبیه میت ها شدی که تازه از گور در اومدن.

-دست شما درد نکنه.

خودش از توی کمد لباس، یه مانتوی قرمز اسپرت با یه شلوار لی یخی لوله تفنگی بیرون کشید و به طرفم گرفت.

-بگیر اینا رو بپوش، فقط سریع که دیره.

به حرفش گوش دادم و همه رو به سرعت برق پوشیدم. از بین شال‌های خودشم یه شال خوشگل سفید با طرح های قرمز انتخاب کرد. این شالشو خیلی دوست داشتم و از قبل چشممو گرفته بود، برای همین بی معطلی ازش گرفتم و سرم کردم. حالا با رضایت بیشتر خودمو توی آینه برانداز کردم. خدایی خیلی بهم میومد. رنگ قرمزم انتو باعث شد یاد چند دقیقه قبل بیوفتم. اوف حالا شهاب و بگو که باید باهش چشم تو چشم می‌شدم. به پیشنهاد شیرین یه دستی هم توی صورتم بردم تا رنگ پریدمو یکم بپوشونم. با تعجب به چشمای کشیدم که به وسیله مداد مشکی کشیده تر و خمارتر شده بود خیره شدم.

-به قول نیما تو چشات سگ بستن. دختر، چقدر چشات خوشگل شد. آدم دوست داره همش بهت خیره بشه.

با خنده هولش دادم اونور و گفتم:

-آب دهنتمو جمع کن حاله بد شد، تو که از صدتا پسر هیز تری.



کیف دستی سفیدمو که یه زنجیر طلایی بلند بهش وصل بود و برداشتم. کفشای پاشنه بلند قرمز رنگمو ست مانتم کردم که صدای شیرین در اومد.

-اوه کی بره این همه راهو، نه به اون نیومدن؛ نه به تیپ زدنت.

با خنده از در خونه بیرون رفتیم. شهاب پشت فرمون نشسته بود و حسابی اخماش تو هم بود. وا این چرا این شکلی شده بود. در عقب و باز کردم و کنار خانم جان نشستم. شیرین هم جلو نشست. با دلتنگی خانم جان و توی بغلم گرفتم و بوی تنشو توی ریه هام فرستادم. توی این مدتی که پام توی گچ بود فقط یک بار اومد دیدنم. خانم جانم ابراز دلتنگی کرد و مادرانه سرمو توی بغلش گرفت. توی مسیر چند بار نگاهم از توی آینه با نگاه آبی شهاب گره خورد. هر بار با خجالت سرمو پایین می انداختم و نگاهمو ازش می دزدیدم. نگاه اونم انگار سرکش شده بود و جالب این که اخماش لحظه ای از هم باز نمی شد. بالاخره به باغ باصفا و پر از درخت های میوه خانم جان رسیدیم. اطرافش همه خونه باغ بود و هوای پاک و تمیزی داشت. شهاب ماشین و به داخل باغ هدایت کرد. تا چشم کار می کرد، درخت های سیب و گلابی و خرمالو به چشم می خورد. شاید پنج شش مدل درخت میوه داشت و از هر نوع به تعداد بالا. بوی عطر میوه ها فضای باغ پر کرده بود. ماشین و مقابل یه ساختمون قدیمی نگه داشت. از ماشین پیدا شدم. با اشتیاق به سقف شیروانی و شیب دار خانه نگاه کردم. خانم جان هم به کمک شیرین پیاده شد. کنار ماشین شهاب، سه تا ماشین دیگه هم پارک شده بود. نگاهم به سمت شهاب کشیده شد که با غیظ به ماشین سفید رنگ شاسی بلندی نگاه می کرد.

شهاب: خانم جان مگه نگفتین بابام نیست. قرارمون چی بود؟

تعجب کرده بودم و با کنجکاوای به اخم های در هم شهاب و چهره تو هم شده شیرین نگاه می کردم. اینا چرا از بودن پدرشون تو این جا ناراحت شدن. در ساختمون باز شد و خانمی حدود چهل ساله با موهای کوتاه و رنگ شده با لبخند به استقبالمون اومد. یه کت و دامن شکلاتی که با رنگ موهاش همخونی داشت پوشیده بود.

هنوز داشتم با خودم فکر می کردم این خانم شیک پوش کیه که شیرین کارمو راحت کرد و نداشت زیاد به مخم فشار بیارم.

شیرین: سلام عمه ناهید.

-سلام عزیز دلم.

کناری ایستاده بودم و به عمه خانم که شیرین و بغل می گرفت، نگاه می کردم. بعد شیرین، نوبت خانم جان بود که توی بغل دخترش جای بگیره. بالاخره ناهید خانم دست از احوال پرسوی برداشت و چشمش به جمال ما روشن شد. شیرین با لبخند دستمو گرفت و رو به ناهید خانم کرد و گفت:

-عمه جون، ایشونم نازنین خانم، دوست صمیمی و دیرینه بندست.

ناهید خانم در حالی که با تعجب یه نگاه به من می کرد یه نگاه به پشت سرم گفت:



-شهاب جان! حالا دیگه بی خبر نامزد می کنی و هیچی به ما نمیگی؟! ترسیدی ما عروس خوشگل تو چشم بزنینم.

دستم از دست شیرین بیرون کشیدم و به سرعت برق سرمو برگردوندم، با تعجب به شهاب که با اخم هایی غلیظی درست پشت سر من ایستاده بود نگاه کرد.

حسابی هنگ کرده بودم، مگه شهاب نامزد داشت؟! نمی دونم چرا؟! ولی یه چیزی توی قلبم فرو ریخت که با صدای شهاب که زیر لب زمزمه کرد:

-آره اونم چه عروسی!

مهر تاییدش به روی ویرانه های قلبم زده شد و تمام وجودم لرزید.

لعنتی، چرا بغض گرفتی؟ نگاه از آبی پر تلاطم چشماش گرفتم و همین که سر برگردوندم بین بازوهای شخصی در حال له شدن بودم. چشام از حدقه بیرون زده بود، دختر جوانی رو به روم، در آستانه در ورودی ایستاده بود و با نگاهی خصمانه نگاهم می کرد، کم مونده بود به دست ناهید خانم تبدیل به کمپوت بشم که پشیمون شد و خداروشکر ولم کرد و خودش عقب کشید. در حالی که یه نگاه خریدارانه به سر تا پام می انداخت گفت:

-ماشالله هزار ماشالله، چشمم کف پاش، عجب لعبتی هم انتخاب کردی عمه؛ جای آرزو خالی، بیینه چه عروس خوشگلی نصیب پسرش شده.

کم مونده بود از تعجب دوتا شاخ خوشگل روی سرم سبز بشه، از کی تا حالا عروس شده بودم و خودم خبر نداشتم! عروس هیچ کسم نه شهاب! آدم قحطی بود!

شهاب: کی به شما گفته من نامزد دارم؟

-من بهشون گفتم.

نگاهم با تعجب روی همون دختر جوان ثابت موند که با قدم هایی عشوه گرانه به طرفمون اومد و در حالی که تیر نگاهش مستقیم به روی شهاب هدف گیری شده بود با صدای نرم و ظریفی گفت:

-نمی خوام نازنین جون و به عمه خانم معرفی کنی. نا سلامتی الان یک ماهه با همین، فکر نمی کنی دیگه وقتش باشه این نامزدی هر چه سریع تر علنی شه؟!

بابا این جا چه خبره؟! هنوز از راه نرسیده این همه شوک به آدم وارد می کنن وای به حال بعدش. دیگه رسماً داشتم خل می شدم که صدای شهاب بلند شد و مثل همیشه پر جذب و محکم.

-هر زمان خودمون صلاح بدونیم این نامزدی رو رسمیش می کنیم. فعلاً من و نازنین تو شرایطی نیستیم که این موضوع رو علنیش کنیم. از این به بعدم تو مسائلی که به شما مربوط نیست دخالت نکنید.



این پسره چی داشت برا خودش بلغور می کرد! نکنه دارم خواب می بینم! جل الخالق چه خواب هام با کیفیت شده.

www.cafeghahalam.com



فصل پانزدهم: *شهاب*

دوست داشتیم خرد شدنشو ببینیم. انقدر تو چشای وحشی مشکی رنگش خیره موندم تا از رو بره و نگاهشو ازم بگیره، ولی این چشم ها با شرم و حیا بیگانه بود، وقیح تر از اونیه بود که فکر می کردم. بازی بدی رو شروع کرد، قرار بود این موضوع سکرت بمونه، نگاهمو از نفیسه گرفتم. چشمم به نازنین افتاد که با دهانی نیمه باز، گیج و گنگ به من نگاه می کرد. با این کاراش داشت تابلو بازی در میاورد، بهتر بود تا بیش تر از این رسوایون نکرده یه کاری بکنم، نگاه شیرین هم دسته کمی از نازنین نداشت، عمه ناهید از برخورد من با نفیسه شوکه شده بود، این وسط تنها خانم جان بود که با لبخند دل گرم کننده ای بهم قوت قلب می داد. کاش باهات رازدل نمی کردم، کاش پیشنهاد نمی داد، کاش عملی نمی کردم، کاش هایی که همه کشک شد.

نازنین نباید می فهمید که فهمیدم، ولی نلغزیدم، غرورمو مثل همیشه حفظ کردم و با صدای محکمی رو به عمه گفتم:

-عمه ناهید بهتره خانم جان و ببرین داخل، از اون موقع سر پا ایستادن، برایشون خوب نیست.

عمه انگار نیاز به یک تلنگر داشت، در حالی که زیر بغل خانم جان و می گرفت تا کمکش کنه گفت:

-خدا مرگم بده، بیایین داخل، نازنین خانم خوش اومدی، بفرمایید.

نفیسه پوزخندی به نازنین زد و در حالی که سری از روی تأسف برای من تکان می داد زودتر از همه وارد خونه شد.

نازنین هنوز توی شوک بود، با تعارف عمه سرشو انداخت پایین و داشت به طرف در ورودی می رفت که صدایش زد:

-نازنین جان.

سر برگردوندند و با چشمایی متعجب نگاهم کرد. دختریه شفت داشت جلوی عمه گند میزد.

-عزیزم بیا با هم بریم این اطراف و بهت نشون بدم. باغ خانم جان خیلی دیدنیه.

عمه لبخند پهنی زد و گفت:

-آره نازنین جون باهات برو، تا می تونید از این دوران استفاده کنید، دیگه گیرتون نیاد.

بعد به اتفاق خانم جان به داخل رفتن. شیرین با نگاهی مشکوک به من و نازنین خیره شده بود، می دونستم حس کنجکاویش برانگیخته شده. و کلی سؤال بی جواب توی مغزش شکل گرفته، ولی با صدای عمه نتونست به خواسته قلبیش برسه.

-شیرین جون بیا تو عزیزم، چرا بیرون ایستادی.

با نگاهش یه خط و نشون برامون کشید و بالاخره رفت. من موندم و نازنینی که مثل مجسمه کنار در ایستاده بود.

خواستم از توی شوک درش بیارم. به طرفش رفتم و در حالی که دستامو توی جیب شلوارم می کردم با لحن نه چندان دوستانه ای گفتم:



-یه وقت از جمله ای که گفتم هوا برت نداره، هیچ قصد و نیتی در کار نبود.

منظورم وگرفت دختر تیزی بود.

براق شد و زبونش راه افتاد.

-اوه، آقا رو ببین اگه شما با یه عزیزم خشک و خالی هوایی میشی، دلیل نمیشه بقیه هم مثل خودت باشن. این چرت و پرتا چی بود گفتی؟ از کی تا حالا به جای منم تصمیم می گیری؟ من به گور پدر جد فراموش شدم می خندم که بخوام نامزد آدمی مثل تو بشم.

زیادی زبون دراز بود. از نیش کلامش خشمگین شدم و گره ابرو هام بیشتر شد.

-اگه مجبور نبودم مطمئن باش هرگز حتی اسمتم به زبونم نمی آوردم.

-کی مجبورت کرده؟!

-جریانش طولانیه، اینجا جای مناسبی نیست، مجبورم یه پرده هایی رو از زندگیم بردارم تا روشنت کنم.

کنجکاو شد و پرسید:

-مگه چی می خوای بگی؟!

در حالی که به طرف ماشینم می رفتم گفتم:

-سوار شو تا بهت بگم.

از روی حس فضولیش با اشتیاق در جلو رو باز کرد و روی صندلی نشست. سوار شدم و بدون این که ماشین و روشن کنم به طرفش برگشتم، خوب بگو من منتظرم.

از دیدن چهرش تو دلم خندیدم ولی نگاهم چیزی رو نشون نمی داد. مثل بچه ها که منتظر شنیدن قصه اند، دست به سینه نشسته بود و لبخند دندون نمایی روی لبش بود و یه شوق کودکانه تو نگاهش موج می زد.

هزاران دختر تا به این سن توی زندگیم اومده بودن، و فقط منتظر یه اشاره از طرف من بودن تا به سمتم بیان. تک تکشون اگه این غرور و اخم روی پیشونیم نبود راحت جلو می اومدن و خودشون با کم ترین مقدار عرضه می کردن. ولی نازنین فرق داشت. جنسش یه جور خاص بود. کم کم داشتم به این باور می رسیدم که همه رو با یه ترازو نمی شه میزان کرد، جنس بعضی ها سنگین تره، حیا و شرم و متانت، سنگینی و وقار میاره. نمی دونستم چجوری از بی شرمی ای نفیسه شروع کنم و از کجای قصه ام براش بگم تا به موضوع نامزدی برسم. کلافه دستی توی مو هام کشیدم و بی مقدمه شروع کردم. براش گفتم، از فوت مادرم، از ازدواج پدرم، از خیانت سارا دختر زیبای دانشگاه و اولین تجربه تنفرم از جنس مخالف؛ از خیانت نفیسه و ابراز عشقش، از ترک کردن خونه، تا این جا رو که براش تعریف کردم بدون هیچ حرفی فقط گوش داد و نگاه من به رو به رو بود. سرمو به



طرفش برگردوندم تا تاثیر حرفامو روی صورتش ببینم. چهرش گرفته بود و نگاهش راه کرده بود به نقطه‌ای نا معلوم و عمیقاً تو فکر بود. زیر لب زمزمه کرد:

-پس دلیل تنفرت اینه، بهت حق میدم با این اتفاقات از جنس من متنفر باشی.

سرشو کج کرد و رو به من با لحن بامزه‌ای گفت:

-حالا اینا چه ربطی به قضیه نامزدی داره؟

-زمانی که پات توی گچ بود و تازه آورده بودمت خونه‌ی نیما، یه روز نفیسه تعقیبم می‌کنه و از وجود تو مطلع میشه. بعد اون روز چند بار تلفنی مزاحمم شد و می‌خواست سر در بیاره که تو کی هستی که وارد زندگی من شدی. تا این که یه روز دل به دریا زدم و همه چیزو به خانم جان گفتم. از یک طرف نفیسه گیر داده بود که رابطه بین ما چیه و از طرفی من نمی‌تونستم تو رو پنهون کنم، دیر یا زود به گوش خانواده و پدرم می‌رسید. برام مهم نبود بدونن باهات تصادف کردم، می‌خواستم همینو به نفیسه بگم که خانم جان مانع شد و یه پیشنهاد غیر منتظره داد. قرار نبود تو این وسط نقشی داشته باشی و چیزی بدونی فقط اسمی ازت آورده بودیم. خانم جان بر این باور بود که نفیسه به خاطر سنش و جوونیش بهم ابراز عشق کرده و اگه بفهمه کسی توی زندگیم هست، پاشو عقب می‌کشه. این شد که منم به نفیسه گفتم تو نامزدی و خانوادتو از دست دادی برای همین یه مدته با همیم و به زودی ازدواج می‌کنیم.

-یعنی خانم جان بهت پیشنهاد داد منو به عنوان نامزدت معرفی کنی؟!

کلافه دستمو روی صورتم کشیدم و گفتم:

-راستشو بخوای نه! خانم جان فقط پیشنهاد داد یه دختر خوب پیدا کنم و باهاش ازدواج کنم و هر چه زودتر سر و سامون بگیرم و از دست نفیسه خلاص بشم.

چشاش از تعجب گرد شده بود.

-پس چرا ... پس چرا... منو انتخاب کردی؟!

-چون من اصلاً تو برنامه ازدواج نیست، قرار نیست این نامزدی سرانجامی داشته باشه.

عصبی شد اینو از گره ابروهاش و لحن تندش فهمیدم.

-مگه من بازیچه دسته توام؟ هر چه زودتر این بازی مسخره رو تمومش می‌کنی، من حوصله‌ی نقش بازی کردن ندارم. فک کردی چون بی کس و کارم و حافظمون از دست دادم هر کاری خواستی می‌تونم باهام بکنی؟ نه شازده پسر، این پنبه‌ها رو از گوشت درار. من عروسک خیمه شب بازی تو نمی‌شم که هر جور خواستی برقصونیم. درسته حافظم برنگشته ولی خداروشکر دست و پام سالمه. دیگه نمی‌خوام زیر دینت باشم. مارو بخیر و شمارو به سلامت.



باورم نمی‌شد صورتش خیس اشک بود. با تموم شدن جملش دستشو به سمت دستگیره برد و به سرعت از ماشین پیاده شد. هنگ کرده بودم. داشت به حالت دو به طرف در خروجی باغ می‌رفت. نکنه واقعاً می‌خواست بره! معطلش نکردم و به سرعت از ماشین پیاده شدم و در حالی که به طرفش می‌دویدم صدایش زدم.

جوابمو نمی‌داد و پا تند کرده بود.

برگشتم و با عجله سوار ماشین شدم. پامو روی پدال گاز فشردم و مسیر باغ و تا انتها رفتم.

از در باغ بیرون زده بودم، با ماشین جلوش پیچیدم و به شدت روی ترمز زدم که از حرکت ایستاد و دستشو روی سینش گذاشت. می‌خواست ماشینو دور بزنه که نداشتم. شیشه رو پایین کشیدم و در حالی که از عصبانیت کنترلی روی تن صدام نداشتم، فریاد زدم:

-کدوم جهنمی داری میری؟

لبشو توی دهانش کشید و بی توجه به حرفم راهشو کشید و رفت. نرمش و ناز کشیدن تو کارم نبود، باهش بیگانه بودم. هر کسی جای نازنین بود محل سگم بهش نمی‌داشتیم، ولی نمی‌دونم این دختر قد و لج باز و سرکش چی داشت که منو دنبال خودش می‌کشوند. با خشم از ماشین پیاده شدم. زیاد دور نشده بود با گام‌هایی بلند بهش رسیدم و با خشونت از آستین مانتوش گرفتم و مجبورش کردم به طرفم برگردد.

قفسه سینم با خشم بالا و پایین می‌شد، به چشمای بارونیش نگاه کردم و سرش فریاد کشیدم.

-کجا می‌خواهی بری؟ اصلاً کجا رو داری که بری؟

در حالی که با خشونت دستشو عقب می‌کشید هق زد و با گریه گفت:

-ولم کن عوضی، هر جا دلم بخواد می‌رم، تو چکارمی که ازم می‌پرسی؟ اصلاً مگه برات مهمم؟ به قول خودت از وقتی وارد زندگیت شدم جز دردسر برات چیزی نداشتم. پس بذار برم، بذار برم تا حداقل بازیچت نشم.

چشمای کشیده و روشنش بارونی بود. نمی‌دونم چرا طاقت دیدن اشکاش برام سخت شده بود و قلبم داشت به دستام فرمان می‌داد که تو بغلم بگیرمش و آرومش کنم ولی عقلم مانع شد. دستمامو مشت کردم تا از این عمل جلوگیری کنم. سعی کردم از نگاه خیسش چشم پوشی کنم و کمی توی کلامم نرمش بیارم ولی موفق نبودم.

-منظور بدی از حرفام نداشتم، بشین تو ماشین تا برات توضیح بدم.

-چه توضیحی داری که بدی؟ اصلاً چرا باید به حرفای آدم سرد و مغروری مثل تو گوش بدم.

و روشو برگردوند و همین که خواست بره فریاد زدم.

-گفتم بشین تو ماشین.



تحکیم تو کلامم باعث شد توقف کنه، ولی برنگشت.

عصبی دستی توی موهام کشیدم و چشمامو بستم تا آروم بشم. نفسمو با فوت دادم بیرون و سعی کردم لحنم با ملایمت همراه باشه.

-نازنین حداقل بذار حرفام تموم شه، بعد... بعد هر جا خواستی برو.

خواهشو التماس تو مرامم نبود. با لحن آرومی گفتم:

-بشین تو ماشین.

نه در ماشین براش بازکردم و نه منتظرش شدم. عقب گرد کردم و سوار ماشین شدم. نگاش کردم. پشتش به من بود و وسط جاده ایستاده بود. قرمزی مانتوش دلمو لرزوند. یاد پوست سفید و موهای پریشون و بلندش افتادم. چشمامو بستم تا فراموش کنم اندام متناسب و کمر باریکشو. ولی بدتر شد و اون صحنه جلوی چشمم اومد. شیطانو لعنت کردم و چشمامو باز کردم. نازنین با شونه هایی افتاده به سمت ماشین میومد. اسم خدا رو زیر لب آوردم و سعی کردم دیگه مسیر ذهنمو به اون صحنه سوق ندم.

با بسته شدن در ماشین، بی حرف حرکت کردم. بی هدف مسیر نا مشخصی رو در پیش گرفته بودم. نازنین سکوت کرده بود و حرفی نمی زد.

در حال رانندگی نگاهم به سمتش کشیده شد. سرش پایین بود و داشت به دستش نگاه می کرد. ساعد دستش قرمز و متورم شده بود، معلوم بود بدجور سوخته. کنار فضای سبزی توقف کردم.

سعی کردم مستقیم به چشماش نگاه نکنم تا راحت تر حرفمو بزنم.

-خیلی می سوزه؟

با تعجب سرشو بالا آورد. نگاهمو به رو به رو دوختم. سنگینی نگاهشو حس می کردم.

-مهم نیست، خوب میشه.

بی مقدمه شروع کردم.

-هیچ وقت تو زندگی از کسی کمک نخواستم. همیشه روی پای خودم ایستادم، برای همین نظر دیگران روی تصمیم گیریم تاثیری نداشت. از دریا متنفرم چون مادرمو ازم گرفت، خیلی با خودم کلنجار رفتیم تا مرگ مادرمو باور کنم. خیلی سخت بود، درسته درخت زندگیمون شکسته و دیگه مثل قبل سرزنده نیست ولی دیگه دوست ندارم ریشه اش خشک بشه، هر جور شده دارم سر پا نگهش می دارم. پدرم ناراحتی قلبی داره، چند سال پیش قلبشو عمل کردن. شغل پر خطر و پر تنشی داره. همین براش کافیه، اگه پای علاقه پدرم وسط نبود تا الان صد دفعه نفیسه رو رسواش می کردم و از خونه می نداختمش بیرون. الان بیش تر از یک ماهه پامو خونه نداشتم. تو این یک ماه برای پدرم صد تا بهونه جور کردم تا خونه نرم. دیگه دوست ندارم با



وجود نفیسه به اون جا برگردم. ولی تا آخر عمرم نمی تونم برای نرفتم بهونه بیارم، بالاخره پدرم شک می کرد. می خوام یه جوری نفیسه رو از زندگیم حذف کنم. تنهایی نمی تونم چون جنس زنا رو نمی شناسم، باهاشون بیگانم.

-چرا از شیرین کمک نخواستی؟

-چون نفیسه به شیرین حسادت نمی کنه. چون اون خواهرمه. من می خوام علاقه نفیسه رو سرکوب کنم، به نظرت شیرین پیشنهاد خوبیه برای نامزد بودن؟

از اشک خبری نبود. لبخند ملیحانه ای زد و گفت:

-نه خدایی، منم عجب سوالی پرسیدم.

وقتش بود. باید خواستمو عنوان می کردم.

-حالا که از قصد و نیتم با خبر شدی، تو این راه کمکم می کنی؟!

هنوز شک داشت. دو دل پرسید.

-چرا... چرا منو انتخاب کردی؟

نگاهش کردم. سرشو پایین انداخته بود و با انگشتای دستش بازی می کرد. رنگ سفید و سرخ شال خیلی به صورتش میومد. نگاهم بی اراده به روی تک تک اجزای صورتش چرخید و روی چشمش ثابت موند. مژه‌های پرپشت و بلندش سایه بون چشمش شده بود. نگاهشو بالا آورد و مستقیم توی نگاهم قفل کرد. خط سیاه توی چشمش حالت گربه‌ای بهش داده بود. نمی دونم چرا نمی تونستم نگاهمو از چشاش بگیرم. قلبم توی سینه بی قرار می کرد. آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو ازش گرفتم و گفتم:

-انتخاب تو چند تا دلیل داشت. چه جوری بهت بگم، راستش تو تنها دختری بودی که در برابر زیبایی ظاهری من هیچ واکنشی تا الان نشون ندادی اگه این پیشنهاد و به هر دختری غیر تو می دادم بی شک با اشتیاق قبول می کرد. فک کنم طرز فکر من درباره جنس شما اشتباه بود، دلیل دومم زبون تند و عُد بودندته و این که حتم دارم هیچ وقت به من دل نمی بنددی و با چهار تا جمله از طرف من دل باختم نمی شی، از منم خاطرت جمع باشه، عشق جایی تو قلبم من نداره و با این واژه کلاً بیگانه‌ام، سومم شرایطیه که داری. منظورم خانوادست. نیازی نیست همیشه نقش بازی کنی تو خودت باشی کافیه، چون همه منو می شناسن، آدم تودار و مردم گریزیم، زیاد تو جمع های خانوادگی قرار نمی گیرم. حتم دارم از پس زبون نفیسه بر میای، همین جور که زبونت رو من درازه.

چشاش گرد شد و در حالی که مشتشو جلوی دهانش گرفته بود با لحن بامزه‌ای گفت:

- نگاه کی به کی می گه زبون دراز. حقشه پیشنهادتو رد کنم عینهو خر تو گل بمونی، تا تو باشی با یه خانم متشخص درست صحبت کنی.

با خنده گفتم:



-خانم! اینی که من رو به روم می بینم هیچ شباهتی به یه خانم نداره. انقدر شیطون و سرتقی که بعضی وقتا فکر می کنم شاید پسر باشی.

مج دستمو بالا آوردم و در حالی که به صفحه ساعت مچیم نگاه می کردم گفتم:

-خیلی دیر شد. باید برگردیم. الان یک ملت دارن پشت سرمون غیبت می کنن. خوب چی شد؟ نظرت چیه؟

دست به سینه سر جاش صاف نشست و در حالی که پشت چشمی برای من نازک می کرد گفت:

-روی پیشنهادات فک می کنم.

بی صبر و کلافه گفتم:

-من میگم وقت نداریم اون وقت تو تازه می خوای فکر کنی؟

-خوب بابا، فکرامو کردم، با این که سر کردن با آدم مغرور و خشک و سردی مثل تو برام عذاب آورده و جز حرص خوردن و طاقت آوردن کاری نمی تونم بکنم ولی چاره‌ای نیست، دلم به حال زار و بیچاره سوخته قبول می کنم دیگه.

چپ چپ نگاه کردم و در حالی که ماشین و روشن می کردم زیر لب گفتم:

-بچه پررو.

زیر زیر داشت می خندید. ناخودآگاه گوشه لب منم به حالت پرائنتزی باز شد. نمی دونم چقدر به حرف هایی که زده بودم ایمان داشتیم. آیا واقعا قلبم با واژه ای به نام عشق بیگانه بود! چرا حس می کردم ندای قلبم چیزی خلاف اینو ثابت می کنه.

نازنین

شهاب ماشین و به داخل باغ هدایت کرد و مقابل ساختمان نگه داشت. شیشه ماشین پایین بود. بوی دود و کباب زغالی مشاممو پر کرد و دلم از ضعف مالش رفت. با عجله از ماشین پریدم پایین و در جستجوی این بوی های خوب چشمم و دور تا دور باغ چرخوندم. شهاب از پشت سرم با فاصله کم کنار گوشم زمزمه کرد:

-گشتم نبود، نگرد نیست.

با تعجب خودمو عقب کشیدم و سرمو به طرفش برگردوندم. تازگیا کم تر اخم می کرد و گاهی یه لبخند کم رنگ گوشه لب های خوشرنگش دیده می شد. یه تای ابرومو دادم بالا و با لبخند به فاصله کم ما بینمون اشاره کردم و گفتم:

-چیه؟ تازگی ها شیطون شدی. قبلا از صدکیلومتریم هم رد نمی شدی!

یه چشمکم چاشنی حرفام کردم و لبخند دندون نمایی تحویلش دادم.

جدی شد و باز اخم جای خودشو به لبخند داد و در حالی که ازم فاصله می گرفت با ترش رویی گفت:



-باز به روت خندیدم پررو شدی، چه زودم نیشش باز میشه.

لب و لوچم آویز شد. استاد تو پر زدن بود. بعضی وقتا عجیب دلم می خواست موهاشو نخ نخ بکنم.

-چرا خشکت زده؟ بیا برو تو خونه. منم بعداً میام. دوست ندارم به این زودی ما رو با هم ببینن. البته اگه نفیسه تا الان همه جارو پر نکرده باشه که تو نامزد منی.

بعد راهشو کشید رفت. لجم دراومد و زیرلب با دهن کجی اداشو در آوردم: دوست ندارم به این زودی ما رو با هم ببینن. ایـش، نکبت فک کرده کیه که برا من دستور میده.

به خاطره این که باهانش لج کنم و بهش بفهمونم حرفش پشیزی برام ارزش نداره، نرفتم تو خونه و یواشکی با فاصله پشت سرش راه افتادم. داشت ساختمونو دور می زد، گمونم می خواست بره پشت ساختمون. به محیط جدید پیش روم چشم دوختم. درختچه های کوتاه و سرسبز دور تا دور محوطه رو پر کرده بود و درست وسطش، یه استخر بزرگ پر از آب زلال تعبیه شده بود. چشمم به چهار-پنج تا مرد افتاد که دور منقلی ایستاده بودن و در حال درست کردن کباب بودن و صدای شوخی و خندشون بلند بود. شهاب با تک تکشون دست داد و مشغول خوش و بش با مرد مسن و چهارشانه ای شد. با فاصله ایستاده بودم و داشتم نگاهشون می کردم. از کارم پشیمون شدم. خوب که چی؟ الان برم وسط یه مشت مرد که هیچ کدومشون رو نمی شناسم بگم من کیم؟! چی رو می خواستم ثابت کنم؟ همین که تصمیم گرفتم عقب گرد کنم و از اون جا برم، یکی از مردها که اتفاقاً از همه خوشتیپ تر و قد بلندتر بود، چشمش به من افتاد و بهم خیره شد. داشت با تعجب نگاهم می کرد و یه چیزی به بقیه گفت که چون فاصلم باهشون زیاد بود متوجه نشدم. چهار نفر دیگه هم سرشونو به طرفم برگردوندن.

گندت بزنی نازنین، آخه یکی نیست به من الاغ بگه تو که این جا هیچ کس و نمی شناسی، لج بازییت دیگه برای چیه؟ چاره ای نبود، دیده بودنم، ضایع بود سرمو بندازم پایین و برم، بنابراین با قدم هایی شمرده در حالی که لبخند مصنوعی به لبم بود به طرفشون رفتم. بی خیال نگاه غضبناک شهاب شدم و به جمعشون سلام کوتاهی کردم که خیلی گرم جوابمو دادن. مثل اسکولا داشتم به چهره های متعجب و پر از سوالشون نگاه می کردم که همون پسر خوشتیپه رو بهم گفت:

-ببخشید خانم، شما با کسی کار داشتین.

سرمو به طرفش چرخوندم. یا خدا این دیگه کی بود. با چشمایی گرد شده بهش نگاه کردم. قدش فک کنم بالای دو متر بود و دور بازو هاش اندازه دور کمرم، پیراهن آستین کوتاهی به رنگ مشکی تو تنش در حال جر خوردن بود و دو تا دکمه بالاش باز بود و عضلات سینه اشو کامل به نمایش گذاشته بود، شلوار مشکی براقی پاش بود که خط اتوش خربزه رو قاچ می کرد، یه اورکت بلندم روی شونه های پهنش انداخته بود. کفش های ورنی مشکی رنگش حسابی تو چشم بود. ابروهای پهن و مرتبی داشت. ته ریش مشکی به پوست سفیدش میومد. رنگ چشاش بین آبی و سبز متغیر بود و یه شیطنت خاصی توش نهفته بود. آب دهنمو قورت دادم. همین که خواستم خودمو معرفی کنم، شهاب خیر دیده به کمکم اومد و گفت:

-آرش جان، نازنین خانم دوست شیرینه و میشه گفت مهمون ویژه خانم جان هستن.



آرش در حالی که به نگاه خریدارانه به سر تا پای من می‌انداخت با لحن کش دار و حال بهم زنی گفت:

-اوه مای گاد. چه پرنسس زیبایی دوست دختر دایی ماست.

تعظیم کوتاهی مقابلم کرد و با لحن چاپلوسانه ای گفت:

-زیبایتون قابل ستایشه بانو.

از تعریفش خر کیف شدم و نیشم تا بنا گوش باز شد و زیر لب تشکر کردم. زیر چشمی نگاهی به شهاب انداختم و با دیدنش یه لحظه هنگ کردم. اخماش حسابی تو هم بود و قفسه سینش با خشم بالا و پایین می‌شد. کم مونده بود دود از کلش بزنه بیرون که دوباره آرش منو مخاطب قرار داد.

-من آرشم. پسر عمه‌ی شیرین.

با تعجب به دست دراز شده آرش نگاه کردم. دیگه داشت پررو می‌شد. بدون در نظر گرفتن دستش، خیلی جدی و با لحن سردی گفتم:

-از دیدنتون خوشبختم.

بعد به دست دراز شدش اشاره کردم و با تمسخر گفتم:

-به سر و وضعتون نمیداد باشین. شرمنده پول خرد همراهم ندارم، کارت خوان خدمتون هست؟

صدای قهقهه چهار مرد دیگه بلند شد. حتی شهاب هم می‌خندید و برق تحسین توی نگاهش دیده می‌شد. آرش دستشو عقب کشید. بیچاره حسابی کنف شده بود.

با یه حالت بدی از بالا تا پایینمو برانداز کرد و با لحن زننده‌ای گفت:

-مثل این که علاوه بر زیبایی ظاهری، حسنای دیگه ای هم دارین. می‌دونستین مردا عاشق خانمای پر سر زبونن. زیبا، افسونگر، گستاخ، مثل یه ماده گربه ی وحشی.

-آرش جان فک نمی‌کنی زیادتر از کپنت داری حرف می‌زنی.

آرش نگاه کینه‌ای به شهاب انداخت و خواست حرفی بزنه که همون مرد مسن مداخله کرد و گفت:

-آرش لطف می‌کنی گوجه‌ها رو از تو خونه بیاری تا کبابشون کنیم.

نگاه تیزی بین دو مرد رد و بدل شد. با رفتن آرش، مرد مسن که موهای کم پشتی روی سرش داشت رو به من با لحن مهربونی گفت:

-دخترم باید پسر منو ببخشی، چندین سال زندگی تو اروپا اونو این جور بی پروا و بی قید و بند کرده.



بعد دستشو دور گردن پسر نوجونی انداخت و با خنده گفت:

-اینم ته تغاری منه. پرهام با آرش زمین تا آسمون فرقشه.

در جوابشون لبخند زدم.

به مرد مسنی که موهای سفید و صورت اصلاح شده ای داشت نگاه کردم. در حالی که به تقلید از شوهر عمه شهاب دستشو دور گردن پسر جوون و تپلی می انداخت با خنده گفت:

-منم عموی بزرگ شیرینم. این پدر سوخته هم ته تغاریه منه.

پسر جوون که بین ۳۰ تا ۳۵ سال بهش می خورد خودشو عقب کشید و با اعتراض گفت:

-بابا مگه من بچم که شما منو معرفی می کنید.

صورت گرد و گوشت آلودی داشت و عینک طبی با شیشه های گردی به چشمش زده بود. با لحن محترم و کتابی رو به من گفت:

-بنده فرهود حق پناه هستم و از آشنایی با خانمی به زیبایی شما بسیار خرسندم.

به زور جلوی خندمو گرفته بودم. صورت بامزه و نمکینی داشت.

-فک کنم این جوری پیش بریم، ناهار به جای کباب، باید جزغاله بخوریم.

صدای عصبی شهاب بود که با طعنه رو به فرهود می زد.

موندن و جایز ندونستم و با عذرخواهی جمعشون رو ترک کردم. سرمو پایین انداخته بودم و با سرعت به طرف ساختمون می رفتم که محکم با سر با جسمی به سختی سنگ برخورد کردم و قبل از این که پخش زمین بشم یکی منو تو بغلش کشید.

با تعجب به ناجی ام نگاه کردم. آرش در حالی که منو کامل تو بغلش گرفته بود با چشمانی پر از برق شیطنت به من خیره شده بود. گیج شده بودم. همین که خواستم خودمو از بغلش بیرون بکشم، صدای فریاد شهاب مو به تنم سیخ کرد.

-داری چه غلطی می کنی.

و قبل از این که فرصت بده تا من توضیح بدم به طرف آرش حمله آورد.

آرش منو پس زد و با شهاب گلاویز شد.

هنگ کرده بودم و با دهانی باز از تعجب بهشون نگاه می کردم.



شهاب یقه آرش و گرفت و چسبوندش به تنه درخت. رگ های گردن و کنار پیشونیش از عصبانیت متورم شده بود و صورتش حسابی سرخ بود. آرش سعی داشت دست های شهاب و پس بزنه. خون جلوی چشماش و گرفته بود و با صدای وحشتناکی فریاد زد:

-داشتی چه زر زر می کردی! هان؟

از صدای غریدنش، از ترس به خودم لرزیدم. قلبم بدجور خودشو به دیوار های سینم می کوبید، انگار صدای ضربانش تو حلقم بود. همین که آرش خواست حرفی بزنه، مشت شهاب روی صورتش فرود اومد و اجازه صحبت کردن و بهش نداد. جیغ خفیفی کشیدم و دستمو جلوی دهانم گرفتم.

آرش: ولم کن روانی.

و یکی محکم به تخت سینه شهاب زد که باعث شد چند قدم ازش فاصله بگیره.

-تو یه بیمار روانی هستی، بهتره خودتو به یه دکتر نشون بدی.

-دهنتو ببند عوضی.

پریدم جلوی شهاب و در حالی که از ترس رو وایبره رفته بودم، با دست مانع حمله کردن دوبارش شدم. صدام با لرزش همراه بود.

-ولش کن اون بدبخت کاری نکرده.

دستمو که به سینش زده بودم به شدت پس زد و با چشمایی که سفیدیش به سرخی می زد تو چشام خیره شد و داد زد.

-دستتو بکش.

صدای آرش بلند شد.

-ولش کن نازنین. این آدم یه بیماره. یک آدم عقده ای و اُمَل.

-خفه شو.

کاش لال میشد و این حرف و نمی زد. شهاب جوش آورد و همین که خواست به طرفش حمله کنه، خدا نیما رو از غیب رسوند و جلوی شهاب و سد کرد و هولش داد عقب.

خداروشکر مترائز باغ زیاد بود و صدای داد و فریاد شهاب به خونه نمی رسید و گرنه روز اولی آبرومون می رفت.

نیما بالاخره شهاب و کشید عقب و باهش صحبت کرد تا کمی آرام شد. آرش کنار درخت ایستاده بود. دستشو کنار پارگی گوشه لبش کشید و در حالی که چشاشو ریز کرده بود با نفرت به شهاب نگاه می کرد. نیما به طرف آرش رفت و بهش چیزی گفت که صدای آرش بلند شد.



-اینو به اون بگو که فامیلشو گذاشته کنار و به خاطر بغل گرفتن یه دختر غریبه خون به پا می کنه.
مداخله کردم و خواستم از ابرو به باد رفتم دفاع کنم تا فکر های بد دربارم نکن.
-بابا این جوری که شما فکر می کنید نیست، آقا آرش قصد بغل کردنمو نداشت.
هنوز حرف تموم نشده بود که نیما پا برهنه اومد تو حرفم.
-خیله خب دیگه پَ حله، نازنین خودش از آرش خواسته که بغلش کنه.
با تعجب گفتم:
_ چی می گی تو.

-نازنین تو کمبود محبت داری چرا به ما نمی گی! مگه شهاب بیل به کمرش خورده؟ یه بغل کردن که این حرفا رو نداره.
بعد در حالی که دستاشو از هم باز می کرد تا منو بغل بگیره گفت:
-اصلاً مگه من مردم؟ بیا بغل خودم. بغل نیما جا زیاد داره. بیا خودم آرومت می کنم. بیا در آغوش اسلام.
-نیما همیشه خفه شی.
صدای عصبی شهاب بود.

نیما به طرف آرش رفت و در حالی که بازوشو می گرفت تا به دنبال خودش بکشونه گفت:
-بیا بریم آرش جون. تو که بخیل نبودی. خودت، ماشالله بزخم به تخته کلی عروسک داری، چشم نداری همین عروسک شکسته
و درب و داغون رو به شهاب ما ببینی.
در حالی که با هم دیگه به طرف خونه می رفتن، شهاب صداشو بلند کرد و گفت:
-خوش ندارم دیگه دور و بر نازنین ببینمت.
آرش سرشو برگردوند و در جوابش گفت:
-ارزونی خودت.

نیما: بیا بریم بابا اینارو ولشون کن. راستی از شراره چه خبر ولش کردی یا هنوز تاریخ انقضا داره.
به مسیر رفتنشون چشم دوخته بودم.
-آگه مراقب رفتارت و طرز لباس پوشیدنت باشی هر کسی جرئت نمی کنه بهت نزدیک بشه و ازت سوء استفاده کنه.
با تعجب سرمو برگردوندم.



از شهاب عصبانی و خشمگین چند دقیقه پیش خبری نبود. دوباره آرامش مهمون نگاه آیش شده بود.

- مگه پوشش من چه ایرادی داری؟

یه اشاره به مانتوی کوتاه قرمز رنگم کرد و با اخم گفت:

- اینی که من می بینم همش ایراده.

یه نگاه به خودم انداختم. قد مانتو به زور تا ران پامو پوشونده بود و مدل کتی بود. قسمت سینش تنگ بود و یقه‌ی بازی داشت.

شالم کنار رفته بود و سفیدی گردنم نمایان بود.

- همین الان میری عوض می کنی.

- به این خوشگلی، چرا باید عوض کنم؟

با تحکیم گفت:

- همین که گفتیم، یا میری مثل بچه آدم این مانتوی لعنتی رو درش میاری یا همین الان با شیرین بر می گردیم خونه.

اوه اوه اوه. باز این دست رو نقطه ضعف من گذاشت. زور تو کتم نمی رفت. لج کردم، دستامو به کمرم زدم و صاف صاف تو

چشاش زل زدم و گفتم:

- دلم نمی خواد عوضش کن. مگه تو چکارمی که برام تصمیم می گیری چی بیوشم چی نیوشم؟

- نازنین با اعصاب من بازی نکن بد می بینی. دوست ندارم حالا که قراره مثلاً به عنوان نامزدم به همه معرفیت می کنم با این سر

و شکل باشی. انتخاب شهاب این نیست.

- همینکه هست، مجبورت نکردم، پیشنهادشم از من نبوده که حالا بخوام به حرفت گوش بدم. پس عوضش ن-می-ک-نم.

- پس داری لج می کنی.

شونه ای بالا انداختم:

- هر جور می خوای فک کن.

- پس یادت باشه خودت خواستی.

نمی دونستم می خواد چکار کنه. به دنبال چیزی سرشو به اطراف چرخوند و نگاهش به یه جا خیره موند. برق و تو چشای

آیش دیدم. رد نگاهشو گرفت. تعدادی قوطی و سطل کنار در نیمه رنگ شده‌ای رها شده بود. در باز بود و از اسباب و وسایلی

که روی هم تلمبار شده بود می شد حدس زد که قسمت انباریه باغه.



با کنجکاوای به طرف شهاب رفتم. خم شده بود و در حال برداشتن یکی از قوطی ها بود. تازه شصتم خبر دار شد که قصدش چیه. همین که خواستم عقب گرد کنم، شهاب به سرعت به طرفم برگشت و محتوا قوطی رو به روم پاشید.

جیغ کوتاهی کشیدم و دستامو از هم باز کردم. با چشای گشاد شده به مانتوی قرمز که حالا با لکه های بزرگ سفید پوشیده شده بود نگاه کردم. سرمو بالا آوردم. شهاب نیشش باز بود و در حالی که برق پیروزی تو نگاهش می درخشید گفت:

-حالا بدو برو عوضش کن. البته دیگه فک نمی کنم این مانتو به دردت بخوره.

بعد هم در مقابل چشمان متعجب من راهشو کشید و رفت.

داشتم زیر لب فحش بارونش می کردم که صدای یکی از بغل گوشم بلند شد.

-ای وای نازنین خانم چه بلایی سر مانتوتون اومده.

سرمو برگردوندم. فرهود درست پشت سرم ایستاده بود و دیس کباب ها به همراه نان سنگک توی دستش دیده می شد.

با حال زاری به سر تا پام نگاه کردم و گفتم:

-میشه منو راهنمایی کنید تا لباسمو عوض کنم. روم نمی شه با این سر و وضع تنهایی برم.

-بله حتماً. بفرمایید.

با فرهود به طرف خونه رفتم. و از در پشتی وارد خونه شدیم. خدارو شکر همه تو سالن نشیمن بودن. از قسمت راهرو پشتی اومدیم و کسی ما رو ندید. مسیر پله های رو به بالا رو به هم نشون داد و گفت که می تونم تو اتاق های بالا لباسمو عوض کنم. ازش خواستم شیرین و خبرکنه و خودم به سرعت از پله ها بالا رفتم. با چشم به راهروی پیش روم چشم دوختم، چهار تا اتاق رو به روی هم قرار داشت. بی معطلی وارد اولین اتاق از سمت راست شدم و در و بستم. پرده ها کیپ تا کیپ کشیده شده بود و فضای اتاق نیمه تاریک بود. دستمو برای یافتن کلید برق روی دیوار کشیدم. با روشن شدن محیط اتاق، نگاه اجمالی به دور و برم انداختم. چیزی خاصی توی اتاق نبود. تنها یه تخت دو نفره، کمد دیواری، آینه و یک صندلی قدیمی، همین. رنگ خاکستری روشن اتاق دل گیر و بی روح بود. در حال تماشای در و دیوار بودم که در اتاق باز شد و شیرین سریع اومد تو. با تعجب یه نگاه به سر و وضعم انداخت و گفت:

-چرا مانتوت رنگی شده؟! اصلاً رنگ کجا بود؟!!

-به جای این حرفا یه چی بده من بیوشم. با این که نمی تونم پیام بیرون.

-آخه چی بدم بیوشی؟ من اینجا لباس ندارم.

-وای پس من چکار کنم. شهاب خدا بگم چکارت کنه. بین چه بلایی به سرم آورده، شیرین ببین کی باشه من تلافی کنم.

ریز خندید و گفت:



-پس کار خان داداش من بوده.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-بله. به جای خندیدن یه چی پیدا کن من بیوشم.

-یه فکری کردم. چیزی زیر مانتو تنت نیست؟

-چرا، برعکس یه لباس آستین بلند تنمه.

-عالیه، پس زود باش مانتو رو در بیار تا من پیام.

و سریع از اتاق بیرون رفت. مانتو رو از تنم بیرون آوردم و با ناراحتی بالا گرفتمش، رنگ سفید حسابی تو ذوق می‌زد. قسمت جلوی مانتو کامل سفید شده بود. با غیض پرتش کردم گوشه اتاق. شیرین با یه چادر سفید گل دار وارد اتاق شد.

-بگیر اینو سرت کن.

با تعجب چادرو ازش گرفتم.

-اینو سرم کنم؟!

-چاره‌ای نیست، فقط همین و تونستم برات جور کنم. البته اگه می‌خواهی پیراهن‌های خانم جانم هست ولی فک کنم یکم برات گشاد باشه.

-لازم نکرده همین خوبه.

یه نگاه به بلوز آستین بلند صورتی رنگم انداختم. اگه یکم بلندتر بود با همین می‌رفتم بیرون. خداروشکر شلوار سفید و خوشگلم رنگی نشده بود. تای چادر و باز کردم و روی سرم انداختم. به طرف آینه رفتم. با دیدن خودم یه لحظه جا خوردم. چادر سفید با گل‌های ریز آبی رنگ، صورتمو قاب گرفته بود. خدایی خیلی بهم می‌ومد، ناخودآگاه دستم به سمت شالم رفت و موهامو کامل زیرشون پنهون کردم و دوباره چادرو روی سرم مرتب کردم. چشمم از توی آینه به شیرین افتاد که با نگاهی تحسین برانگیز بالا تا پایینم رو اسکن می‌کرد.

-خوردیم تموم شدم.

-نازنین خودمونیم‌ها، چادرم خیلی بهت میاد. خیلی ناز شدی.

یه دفعه انگار یاد موضوعی افتاد و رنگ نگاهش عوض شد.

-راستی بذار ببینم. قضیه این نامزد که شهاب گفت چیه؟ حالا دیگه ما غریبه شدیم. تنها تنها با هم نقشه می‌کشین.

با ناز رومو ازش گرفتم و درحالی که به طرف در می‌رفتم گفتم:



-آقامون گفته فعلاً به کسی چیزی نگم.

-آقاتون غلط کرده؛ واستا ببینم بچه پررو.

همین که خواست دنبالم کنه پا به فرار گذاشتم و مسیر پله‌ها رو دو تا یکی اومدم پایین. کم مونده بود با مخ بخورم زمین که روی پله آخری چشمم به شهاب افتاد که با دهانی نیمه باز میخ من شده بود.

نگاهشو از روی صورتم بر نمی داشت انگار تبدیل به مجسمه شده بود. دستمو به نرده گرفتم و دو پله آخر رو با متانت و سر به زیر پایین اومدم. چادرم در شرف افتادن بود که با دست کشیدمش جلو، از عمد بی توجه بهش از کنارش رد شدم. هنوز سنگینی نگاهشو روی خودم حس می کردم.

با یه لبخند به جمع خانوادگی و صمیمیشون پیوستم. شیرین پشت سرم از پله‌ها پایین اومد و زحمت معرفی کردن منو کشید. پدر شهاب مأموریت بود، خیلی دوست داشتم ببینمش ولی مثل این که قسمت نبود. وقتی مراسم آشنایی تموم شد به اتفاق هم بساط ناهار و توی باغ، زیر درختای میوه پهن کردیم و همه دور هم گرد سفره ای رنگارنگ نشستیم. نیما سر به سر خانم جان میذاشت و با قربان صدقه براش لقمه می گرفت. خانم جانم انگار بدش نمیومد و با خنده لقمه‌ها رو توی دهانش می گذاشت. از خنده نمی تونستیم غذا بخوریم. شهاب درست رو به روی من نشسته بود و هر بار که سرمو بالامی آوردم، نگاهشو ازم می دزدید. بعد از ناهار مشغول جمع کردن سفره شدیم. در حال کمک کردن بودم که آرش مخاطب قرارم داد.

-نازنین خانم شما نیازی نیست کمک کنید. دخترا خودشون هستن، کارها رو انجام میدن.

در حالی که سینی لیوان‌ها رو بلند می کردم در جوابش لبخندی زدم و گفتم:

-این جووری احساس راحتی می کنم.

با سوال آرش شوکه شدم.

-شیرین می گفت پدر مادرتون خارج از کشور هستن، چی شد که شما پیششون نموندین؟

مونده بودم چی جواب بدم که شیرین به کمکم اومد و گفت:

-نازنین هم هر زمان درسش تموم بشه می ره. تحصیل تو ایران و دوست داره.

یه جووری شیرین و نگاش کردم که یعنی خاک عالم بر سرت با این جواب دادنت. آخه یکی نیست به این بگه اگه تو حرف نزنی بهت نمی گن لالی.

آرش ابرویی بالا انداخت و پرسید.

-میشه بپرسم رشته تحصیلتون چیه؟

-نازنین جون مترجمی زبان می خونه.



-دختر عمه فک کنم نازنین خانم خودشون بتونن جواب بدن.

شیرین هم از خدا خواسته سینی رو از دست من گرفت و فلنگ و بست و رفت.

شهاب با اخم هایی در هم گوشه‌ای ایستاده بود و مشغول صحبت با آقای احمدی، پدر آرش بود. ولی تابلو حواسش پیش ما بود و گاهی زیر چشمی نگاهمون می‌کرد.

آرش شروع کرد با زبان انگلیسی سلیسی درباره سنم و علایقم سؤال کردن، جالب این جا بود که کامل متوجه سوال هاش شدم و هیچ مشکلی با زبانش نداشتم و خیلی ریلکس جوابش و دادم. تعجب و تحسین تو نگاهش دیدم. خودمم باورم نمی‌شد به این روونی بتونم انگلیسی صحبت کنم.

-باید اعتراف کنم با این که سال های زیادی رو خارج از کشور بودم ولی انگلیسی رو به سلیسی و روونی تو صحبت نمی‌کنم. یه لهجه شیرینی داری و حروفو خیلی زیبا ادا می‌کنی.

جونم چه زودم پسرخاله شد. از کی تا حالا ما شدیم تو!

نفیسه که تا اون موقع روی صندلی پلاستیکی سفید رنگی نشسته بود و ما رو زیر نظر داشت مداخله کرد و گفت:

-شما که به این خوبی زبان و چهچهه می‌زنی چرا این جا موندی، جای تعجبه، همه آرزوشونه تو خارج از کشور تحصیل کنی اون وقت شما پدر و مادرت اونورن ولی این جا درست می‌خونی! یا شاید پدر و مادری در کار نیست؟ وگرنه چه دلیلی داره با شهاب و شیرین زندگی کنی؟

دوست داشتم فکشو پایین بیارم زنیکه ایکبیری رو، ولی نباید عصبانی می‌شدم، این جوری نفیسه به مقصودش می‌رسید بنابراین با خونسردی پوزخندی گوشه لبم نشوندم و سرمو به طرفش برگردوندم:

-بیخشید شما؟!

آرش به جاش جواب داد:

-نازنین جون، نفیسه خانم زن، دایی ناصر هستن.

-نفیسه خانوم شما هستین، وای اصلاً بهتون نمی‌خوره مادر شهاب و شیرین جون باشین.

آرش دوباره خودش جواب داد:

-نه اشتباه نکن. نفیسه خانوم همسر دوم دایی ناصرن.

از عمد چشمامو گرد کردم و گفتم:

-میگم بابا! اصلاً بهشون نمی‌خوره، فک کنم همش ده سال از شهاب بزرگ تر باشید.



وای خدا زدم به هدف، نفیسه حسابی داشت حرص می خورد.

آرش با تعجب گفت:

-ده سال چیه؟ شهاب کم کم پنج سال از نفیسه خانم بزرگ تره.

با تعجب رو به آرش گفتم:

-چی می گی! نفیسه جون کم کم بهشون ۳۵ سال می خوره، تازه من دو سه سال تخفیف دادم و گرنه به نظرم بیشتر از این هاست.

حالا این وسط نفیسه از عصبانیت قرمز شده بود، حسابی قهوه ایش کرده بودم.

رو به نفیسه کردم و با صدای بلندی گفتم:

-عزیزم چرا انقدر برای ازدواج عجله داشتی؟ بمیرم؛ ترسیدی تو خونه بترشی؛ البته حق داشتی، اگه پدر و مادر بالا سرت بودن نمی داشتن با یکی ده سال از خودت بزرگ تر ازدواج کنی.

آرش انگار دو زاریش افتاده بود و که قصد من حرص دادن نفیسه ست برای همین دیگه هیچی نگفت و فقط ریز ریز می خندید. نفیسه از روی صندلی بلند شد و به طرفم اومد، قافیه رو نباختم و با سینه ای صاف و محکم سر جام ایستادم و مستقیم به چشمای سیاه کشیدش خیره شدم.

فاصلش باهام به اندازه یک وجب رسید که ایستاد و در حالی که با خشم دندوناشو روی هم فشار می داد گفت:

-می گفتن آدمای بی پدر و مادر زبون درازی دارن، باورم نمی شد، ولی اینو بدون من تو کوتاه کردنش تخصص دارم.

ابرومو بالا انداختم و پوزخند صدا داری زدم که حرصش گرفت.

-اتفاقاً منم تو نابود کردن آدمای دو رو و کلک باز تخصص دارم.

زیر لب جووری که فقط خودم بشنوم گفتم:

-ریز می بینمت خانم کوچولو.

-اتفاقاً من اصلاً نمی بینمت.

از پشت سر نفیسه، چشمم به شهاب افتاد که دست به سینه با یه لبخند خوشگل و کمیاب داشت نگاهم می کرد. انرژی گرفتم و تیر خلاصی رو به نفیسه زدم.

-می شه از جلو راهم کنار برین، می خوام رد شم. می ترسم به شکم بزرگتون برخورد کنم، شهاب و شیرین، بی خواهر و برادر بشن.



می دونستم شهاب پشتمه و همامو داره وگرنه کی جرئت داشت به خانم یه سرهنگ تمام، کمتر از گل بگه!

نفیسه در حالی که با چشم داشت برام خط و نشون می کشید از سر راهم کنار رفت، منم با یه لبخند پیروزی به طرف شهاب رفتم. وقتی دیدم کسی حواسش به ما نیست یه چشمک خوشگل شهاب کش زدم و یه بوسم تو هوا براش فرستادم که شهاب با خنده سرشو به چپ و راست تکون داد و نگاهشو از من گرفت.

نیما دو تا قلیون چاق کرده بود، یکی رو با چابلوسی مقابل خانم جان گذاشت و یکی دیگه رو جلوی خودش کشید تا به اصطلاح به دودش بیاره. ناهید خانم با یه دیس بزرگ هندونه قاچ کرده و قرمز وارد باغ شد و صدای به به و چه چه همه بلند شد. پرستو و پریسا هم تنقلات دیگه ای رو مثل، شیرینی و شکلات و تخمه و برگه زرد آلو و کلی چیز دیگه آوردن که همشون به آدم چشمک می زد و آب از لب و لوچم آویزون شده بود. دور هم نشستیم بودیم که پرستو از نیما خواهش کرد برامون بخونه، نیما هم با کلی ناز و عشوه و مسخره بازی بالاخره بلند شد و رفت از پشت ماشینش یه گیتار خیلی خوشگل آورد.

نفیسه بهانه کمر درد آورده بود و تو خونه استراحت می کرد و از این بابت خوش حال بودم، چون تحمل قیافشو نداشتم. نمی دونم چرا از وقتی فهمیده بودم به شهاب ابراز علاقه کرده دوست داشتم از وسط نصفش کنم!

نیما با ژست خاصی روی صندلی رو به رومون نشست و گفت:

-به یه شرط براتون می خونم.

همه صداشون در اومد.

پرستو: هر چی باشه قبوله.

آرش: اوو بابا بخون دیگه. این قرتی بازی چیه!

فرهود: من که می دونم این آخرشم نمی خونه، ما رو مسخره کرده.

شیرین: نیما دلت کتک می خواد ها.

نادر خان: پسر بخون دلمون باز شه.

پرهام: جان من بخون، می خوام ازت فیلم بگیرم.

خلاصه از هر سری یه صدایی بلند شد. با لبخند داشتم بهشون نگاه می کردم که نیما همه رو به سکوت دعوت کرد و گفت:

-اگه شهاب گیتار بزنه منم می خونم.

شهاب اول قبول نکرد ولی وقتی دید یه گله آدم می خوان بخورنش بی خیال ناز آوردن شد و گیتار و از دست نیما گرفت و گفت:

-خوب چی بزنم.



نیما گفت:

-آهان، حالا چی بزنی. خانما آقایون محترم. من می خوام از همین تریبون استفاده کنم و به عشق قدیمیم که این دلمو پاره پوره کرده ابراز علاقه کنم؛ می دونم خر مغزمو گاز گرفته و از نظر برادران عزیز، دارم با سر خودمو تو چاه می ندازم ولی چه کنیم، این دلمون طاقت دوری نداره. پس با اجازه بزرگ ترهای جمع.

بعد روشن کرد طرف پرستو و گفت:

-پرستو جون بگو چی بخونم.

پرستوی بیچاره در کسری از ثانیه قرمز شد و زیر لب با تعجب گفت:

-من بگم؟

-آره، فقط یه آهنگ عاشقانه باشه.

پرستو هم با خجالت آهنگ بهم بگو دوستم داری رو انتخاب کرد. نیما رو به شهاب زیر لب گفت:

-چشم سفید چه آهنگیم انتخاب کرد.

چون نزدیک بهشون نشسته بودم شنیدم.

شهاب با پرستیز خاصی گیتارو دستش گرفت و شروع کرد به زدن. میخ انگشتای کشیده و ناخنای بلندش شده بودم. یه پیراهن قهوه‌ای سوخته آستین کوتاه تنش بود. به عضلات برجسته بازو و ساعدش نگاه کردم. حتی موهای دستش هم به رنگ طلایی و خاکی بود و زیر نور آفتاب بعد از ظهر برق می زد و خودنمایی می کرد. یهویی دلم براش ضعف رفت. نیما صدای خیلی خوبی داشت و حسابی تو حس رفته بود، جالب اینجا بود که فقط به خانم جان نگاه می کرد و با اشاره دست براش می خوند، همگی مرده بودیم از خنده و دلمونو گرفته بودیم. بیچاره خانم جان بس که خندیده بود به سرفه افتاد.

شهاب گیتار و کناری انداخت و به طرف نیما پرید. عمو نادر و فرهود هم به کمکش اومدن.

-پدر سوخته حالا دیگه کارت به جایی رسیده که برای مادر ما دست می گیری.

-آخ، من غلط بکنم. شهاب و کفن کنم نیتم ازدواجه.

-خفه شو نیما.

خوب که چلوندنش ولش کردن

نیما با پررویی گفت:

-بابا به خدا من عاشقم. می خوام به عشقم اعتراف کنم.



شیرین که کنار دست من نشسته بود گفت:

-حالا اون دختر بدبخت کی هست؟

-آشناست. با خانوادش صحبت کردم اوکی و گرفتم. قراره فرداشب بریم خواستگاریش.

شیرین قرمز شد و از جا برخاست، نفساش تند شده بود.

معلوم بود داره خودشو به زور کنترل میکنه که داد نزنه.

-کیه که حاضر شده با تو ازدواج کنه؟

-خود تو.

شیرین با ناباوری به نیما خیره شده بود.

انگار همه خبر داشتن الا من و شیرین. چون جز ما دو تا بقیه یه لبخند پت و پهن روی صورتشون بود. نیما استوار و محکم جلو اومد و درست مقابل پای شیرین زانو زد و از توی جیبش یه حلقه خیلی زیبا بیرون آورد و در حالی که از نی نی چشماش می تونستی میزان علاقه و عشقشو ببینی با لحن عاشقانه‌ای گفت:

-شیرین من، فرهادتو به همسری می‌پذیری یا برم کوه دماوند بکنم. اینو بدون هر شرطی بذاری ندونسته قبوله.

وای خدای من صحنه‌ی خیلی رمانتیک و زیبایی بود. نیما بدون هیچ ابایی جلوی همه به عشقش پیشنهاد ازدواج داد و البته اعتراف کرد که از قبل همه خبر داشتن و از عمو و خانم جان و پدرش و شهاب اجازه گرفته و میشه گفت شیرین و سورپرایز کرده بود.

چشمم به شهاب افتاد که بی خیال گوشه‌ای نشسته بود و به خواهرش نگاه می‌کرد. به چشمای آبیش خیره شدم. آرامش خاصی تو نگاهش بود. متوجه سنگینی نگاهم شد و سرشو به طرفم برگردوند. مستقیم به دریای آبی آرومش زل زدم. اونم خیره به من مونده بود. نمی دونم چقدر گذشت که با صدای شیرین به خودم اومدم و نگاهمو ازش گرفتم، شهاب هم با بی قراری دستی توی موهاش کشید و چشاشو بست.

-نیازی نیست کوه جا به جا کنی، همین که وفادار باشی و نگاهت هرز نره و باهام صادق باشی برای من کافیه.

بعد حلقه رو از بین دستای دراز شده نیما بیرون کشید و سرشو به زیر انداخت.

همین که حلقه رو گرفت، صدای کل کشیدن عمه ناهید بلند شد، همه می‌خندیدن و شاد بودن. الهی بگردم شیرین لپاش حسابی سرخ شده بود و سرشو تا جای ممکن پایین گرفته بود. از جام بلند شدم و با دست چادرمو نگه داشتم. به طرفش رفتم و برش گردوندم، محکم بغلش کردم و بهش تبریک گفتم. از خجالت سرشو بالا نمی‌آورد. شهاب هم داشت به نیما تبریک



می گفت و مردونه بغلش گرفته بود. با شوخی و خنده رو به نیما گفت که دیگه حق نداره تا رسمی شدن ازدواجشون شیرین و ببینه، لحنش با این که شوخی بود ولی یه جور تحکیمم توش وجود داشت.

شهاب عزم رفتن کرد، باید یه سر به شرکتش می زد، بنابراین رو به من و شیرین کرد و گفت تا بیست دقیقه دیگه حاضر باشیم تا اول ما رو به خونه برسونه. دست شیرین و گرفتم و دوتایی با خنده تا خونه دویدیم و از پله ها با سر و صدا بالا رفتیم. چادر از سرم افتاده بود و چند بار زیر پام اومد و کم مونده بود کله پا بشم. پریدیم تو اتاق، با نفس نفس به هم نگاه کردیم و پقی زدیم زیر خنده. مشتی به بازوش زدم و گفتم:

-چه عروس بی چشم و رویی، ببند نیشتو، انقدر از خودت سبک بازی در نیار.

-برو گمشو، عروس کیلو چنده؛ کـــو تا من عروس بشم.

-آره جون خودت، خوبه همین الان جواب بله رو دادی.

-خوب حالا، زودتر حاضر شو که شهاب کم صبره.

بعدم کیفشو برداشت و جیم زد و از اتاق بیرون رفت. چادر و از سرم برداشتم. یه نگا به مانتو بخت برگشتم کردم، مونده بودم چی تنم کنم که یکی از پشت محکم پهلومو گرفت و فشار داد، به یک باره درد وحشتناکی توی پهلوم پیچید و باعث شد جیغ خفیفی بکشم و دستمو روی محل درد بذارم. اون نفر قصد برداشتن دستشو نداشت، فشار دستشو بیشتر کرد و زیر گوشم زمزمه کرد:

-فک نکن هیچی نگفتم، یعنی بی خیالت شدم، نه، تا تلافی نکنم آرام نمی شینم، با بد کسی درافتادی جوجه ماشینی.

-ولم کن عوضی. مراعات حالتو می کنم و گرنه با لگد می خوابوندم زیر دلت تا عاشقی از یادت بره، زنیکه پس فطرت.

شال از سرم افتاده بود، موهامو از پشت گرفت و محکم کشید که یه جیغ بنفش کشیدم که باعث شد به خاطر آبروشم که شده ولم کنه. از درد دولا شدم، جای بخیه های روی پهلوم تیر می کشید. نفیسه با نفرت نگاهم کرد و به سرعت از در بیرون رفت.

از بی کسی خودم گریه ام گرفت و اشکام روی گونه هام ریخت. چقدر من بدبختم. اصلاً گور پدر شهاب، وقتی خودش یه ذره هم به فکرم نیست، چرا من باید برایش کاری بکنم. لعنت به این شانس من. پهلوم به شدت درد می کردم و می سوخت. تقه ای به در خورد و صدای شهاب از پشت در بلند شد.

-نازنین چرا نمی یایی؟ معلوم هست داری چکار می کنی؟ خودت که می دونی من از انتظار بیزارم، میرم ها.

صدامو بلند کرد و با ناله گفتم:

-برو به جهنم.



طاقت نیاوردم و پقی زدم زیر گریه. در با شدت باز شد و شهاب با اخمایی درهم اومد تو. یه نگاه به وضعیت من انداخت و بدون در نظر گرفتن پوششم به طرفم اومد و کنارم زانو زد و گفت:

-چت شده؟

نگاهش روی دستم که به روی پهلوم بود ثابت موند و از روی موهای آشفته و شال به هم ریختم، یه بوهای برد و با عصبانیت گفت:

-کی این بلا رو سرت آورده؟!

فقط هق زدم و گریه کردم که دوباره داغ کرد و گفت:

-گفتم کدوم بی شرفی این بلا رو سرت آورده. فقط اسم بگو تا مادرشو به عزاش بشونم.

با تعجب سرمو بالا آوردم و به چشماش خیره شدم. باورم نمی شد که شهاب نگرانم شده باشه. این برام خیلی با ارزش بود. گریه‌ام بند اومده بود. نیازی نبود اسمی از نفیسه بیارم، همین که فهمیدم برای شهاب مهمم برام دنیایی بود. برای همین بینیمو بالا کشیدم و نجوا کردم:

-چیزی نیست، پهلوم تیر کشید اعصابم به هم ریخت.

-فقط همین.

-بعدشم مثل این که یادت رفته چه بلایی سر مانتوی خوشگل من آوردی، فکرشو نکردی با چی می خوام برگردم خونه. با چادر رنگی که نمی شه.

لحنش ملایم شد.

-اون که خوب کاری کردم. چادر برازنده تره، راستشو بخوای با چادر خیلی خیلی خانم تر و خوشگل تر می شی.

ذوق کردم و با لبخندی دندون نما نگاهش کردم که نگاهشو دزدید و از جاش بلند شد.

-به عمه ناهید میگم برات یه چادر مشکی تهیه کنه.

بعد کمی مکث کرد و از اتاق زد بیرون.

دستم به دیوار گرفتم و با درد از جام بلند شدم. جلوی آینه شالمو روی سرم مرتب کردم. طولی نکشید که ناهید خانم با یه چادر مشکی گل دار وارد اتاق شد و با لبخند به طرفم اومد.

-بگیر عزیزم. اینم سفارش آقاتون.



گونه هام رنگ گرفت و با خجالت چادرو ازش گرفتم و تشکر کردم. هنوز تو اتاق بود، تای چادرو باز کردم و روی سرم انداختم و بی اراده رومو گرفتم. ناهید خانم با عشق قد و بالامو نگاه کرد و گفت:

-حیف که دیر پیدات کردم وگرنه آرزوم بود همچین عروسی داشته باشم. شهاب خیلی خوش شانس بوده که تورو پیدا کرده.
-ممنون شما به من لطف دارین.

با مهر بغلم کرد و باهانش خدافظی کردم. به آرومی پله ها رو پایین اومدم که نگاهم به شیرین چشم سفید افتاد که داشت با نیما پیچ می کرد و از گونه های رنگ گرفتش معلوم بود حرفای منفی هجده سال می زنن. از کنارشون رد شدم و از عمد سرفه ای کردم که از هم فاصله گرفتن. به شیرین چپ چپ نگاه کردم و با نیما هم که متوجه شیطنتم شده بود و می خندید، خدافظی کردم.

بقیه هنوز تو باغ بودن. خواستم به طرفشون برم که صدای شهاب مانع شد.

-نیازی نیست خدافظی کنی، بشین تو ماشین.

-ولی آخه این جوری بد می شه.

-هیچ بدی نداره، زود باشین دیر شد.

به تبعیت از حرفش در عقب و باز کردم و نشستم. شیرین هم بدو به طرف ماشین اومد و به سرعت روی صندلی جلو نشست و حرکت کردیم.

شهاب مارو تا دم در مجتمع رسوند و خودش رفت. تا شب کلی سر به سر شیرین گذاشتم و بهش خندیدم. درد پهلوم آروم شده بود و فقط گاهی تیر می کشید. دو نفری برای شام کتلت درست کردیم و با شوخی خنده خوردیم. بالاخره شیرین از زیر زبونم کشید و از جریان سوری بودن نامزدی با خبر شد و وقتی فهمید داریم برای نابودی و حذف نفیسه نقشه می کشیم کلی ذوق کرد و خوش حال شد. شب شد و هر دومون مثل این یک ماه گذشته توی یه اتاق برا خودمون رخت خواب پهن کردیم و دراز کشیدیم. نیما به شیرین پیام می داد و خبر نداشت ما داریم مشترک می خونیم و جوابشو می دیم، اولش کلی خندیدیم ولی کم کم پیام ها جنبه منحرفی پیدا کرد، برای همین چون شیرین راحت باشه بی خیال مسخره بازی شدم و به بهونه خستگی و خواب پشتمو بهش کردم و چشمامو روی هم گذاشتم، طولی نکشید که پلکام سنگین شد و خواب به چشمام اومد.

با جیغ خفیفی توی جام نشستم. اتاق تاریک بود و فقط نور آباژور روی دیوار افتاد بود. نفس نفس می زدم. دوباره کابوس دیده بودم. بازم همون مرد تو کابوسم بود و می خواست که به طرفش برم. چرا تو خوابم سقوط بود. چرا همه جا تاریک بود. چرا هر بار یه مرد با چشم و ابرویی مشکی بهم هشدار می داد. چرا گاهی چند تا چهره آشنا ولی گنگ و محو می دیدم. تمام اینا برام سؤال بود؛ یعنی اون مرد ممکنه باهام نسبتی داشته باشه؟



سرمو برگردوندم. شیرین تو خواب عمیقی فرو رفته بود و دهانش مثل همیشه تو خواب باز بود. دستمو به گردنم کشیدم، حسایی عرق کرده بودم و موهام خیس عرق با گردنم چسبیده بود. احساس تشنگی شدیدی می‌کردم. از جام برخاستم و به طرف آشپزخانه رفتم که چشمم به در نیمه باز اتاق شهاب افتاد. چراغ خوابش روشن بود، پس یعنی این که دیشب اومده خونه! معمولاً پنج شنبه و جمعه‌ها اصلاً خونه نمیومد، این اولین باری بود که شب جمعه اومده بود این جا. عقب گرد کردم و پاورچین پاورچین به اتاق برگشتم. تاپ و شلوارکم و با یه سارافان خردلی و زیرسارافانی مشکی عوض کردم. یه شلوار مشکی هم پام کردم و یه شال مشکی رنگم به سرم کشیدم. دوباره از اتاق بیرون اومدم. ساعت نزدیک پنج صبح بود. صدای زمزمه از تو اتاق شهاب میومد. کنجکاو شدم و گوشمو با فاصله به در نزدیک کردم. یکم مکث کردم، خوب که گوش دادم متوجه شدم داره با خدا راز و نیاز می‌کنه. نمی‌دونستم کار درستیه یا نه با یه تصمیم آنی دستمو به دست گیره در گرفتم و یواش بازش کردم و سرک کشیدم. اتاق تقریباً تاریک بود. شهاب با یه دست لباس راحتی سفید رو به قبله در حالت سجده پشتش به من بود. وارد اتاق شدم و درو کامل باز کردم. اخلاقشو می‌دونستم. دوست نداشت وقتی من وارد اتاقش می‌شدم در اتاق بسته باشه. نور سبز رنگ چراغ خواب روش افتاده بود و یه حالت ملکوتی بهش داده بود. کنار سجادش کتاب قرآن و مفاتیح بود. جلو رفتم و با فاصله پشت سرش روی زمین دو زانو نشستم. نمی‌دونم چقدر گذشت و چقدر تو دلم قربان صدقش رفتم تا متوجه‌ی حضورم شد و سرشو از سجده برداشت.

تن صدامو تا حد ممکن پایین آوردم و گفتم:

-ببخشید مزاحم خلوتت شدم.

به حالت چهار زانو روی سجادش نشست و بدون این که نگاهم کنه نفسشو به آرومی بیرون داد و نجوا گونه گفت:

-کارتو بگو؟

دلمو به دریا زدم و گفتم:

-راستش یه سوالی هست که خیلی وقته ذهنمو به خودش مشغول کرده، می‌دونم شاید دوست نداشته باشی جوابمو بدی، با این حال دوست دارم عنوان کنم.

-چی می‌خوای بگی؟

سرفه‌ای کردم و صدامو صاف کردم و بی مقدمه پرسیدم.

-چرا هر شب با خدا راز و نیاز می‌کنی؟ تو این دنیا چی کم داری؟ چه آرزوی دست نیافتنی داری که هر شب دعا می‌کنی؟ شبی نیست که از اتاقت صدای صوت قرآن بلند نشه. برام جای سواله؟

خم شد و تسبیح یاقوتیشو از جا نماز برداشت و بدون این که به طرفم برگرده با لحن ملایمی گفت:

-گمون نکنم برای دیدار معشوقم نیازی به دلیل داشته باشم، من هر شب با معبودم قرار ملاقات دارم.



با تعجب گفتم:

-معشوقت!

سرشو بالاگرفت و چشماشو بست. انگار تو این دنیا نبود و داشت با خودش حرف می‌زد:

-آره معشوقم، نه عشق زمینی و پوشالی، یه عشق حقیقی با کسی که از جنس ما نیست، از خاک نیست ولی خیلی از آدمای دور و برم خاکی تره تنها کسیه که به حرفام گوش می‌ده، بدون این که وسط حرفم بپره، تنها کسیه که راز دلمو یه روزی فاش نمی‌کنه، به روم نمیاره، توبیخم نمی‌کنه، سرزنشم نمی‌کنه، تو سرم نمی‌زنه، نصیحت تو کارش نیست، فقط گوش می‌ده، می‌ذاره راحت پیشش گریه کنی تا سبک شی! معشوقه من تو بدترین شرایط کنارمه و تنهام نمی‌ذاره هوامو داره از شاه‌رگم به من نزدیک تره، چرا وقتی همچین خدایی دارم باهش حرف نزنم، اینایی که گفتمی دلیل نمی‌خواد؛ چراش مشخصه.

کپ کرده بودم. شهاب چه عاشقانه و زیبا از خداهش حرف می‌زد، یه چیزی آزارم می‌داد، عجول سؤال کردم:

-من حرفاتو قبول ندارم، شاید خدای تو خوب باشه ولی منو رها کرده، یه عالمه بلا سرم آورده، از من بدش میاد؛ وگرنه چرا باید تصادف کنم؟ چرا باید حافظمو از دست بدم؟ چرا باید الان این‌جا باشم؟

بدنم می‌لرزید و تن صدام ناخواسته کمی بالا رفته بود.

لحن شهاب برعکس من بی‌اندازه آروم و ملایم بود.

-خودت داری جواب خودتو می‌دی، چرا باید الان این‌جا باشی؟ چرا سهمی از تخت‌های بیمارستان نداری؟ چرا با این که حافظتو از دست دادی ولی یه سر پناه بالا سرت داری؟ چرا شکمت سیره؟ چرا دلیلی برای خندیدن داری؟ چرا هنوز داری نفس می‌کشی و زنده‌ای؟ هان؟ دلش چیه؟ جوابمو بده.

جوابی نداشتم که بدم. یا شایدم دوست نداشتم به زبون بیارم.

شهاب توی جاش چرخید و روشو به طرف من کرد و با لبخند گفت:

-غیر از اینکه که هنوز خدا هواتو داره. تو یه سنگ طلارو ببین تا حرارت نبینه، تا ذوب نشه تا تراش نخوره و صیقلی نشه، هیچ زیبایی نداره. تنها یه سنگه. نام انگشتر برانزده‌ی کسیه که سختی دیده، مصیب به سراغش اومده، انقدر تو این دنیا تراش خورده که حالا ارزشمند شده. چرا دیدتو عوض نمی‌کنی.

نگاهم بهش بود، چونم لرزید و چشمه اشکم جاری شد، با بغض زمزمه کردم:

-اون دیگه منو دوست نداره، صدامو نمی‌شنوه.

-صداش کردی که جواب نشنیدی؟ اصلاً تا حالا نماز خوندی؟

سرمو پایین انداختم و گفتم:



-مگه حتماً باید نماز بخونم؟ یا این که قرآن بخونم که صدامو بشنوه؟ شیرین میگه اگه نماز نخونم اون دنیا کلاهم پس معرکست، ولی من قیامت و باور ندارم.

-برفرض که حرف تو درست باشه و قیامتی در کار نباشه، کسی که تو دنیا نماز خونده و حجابشو رعایت کرده و حلال و حرومش و از هم جدا کرده با کسی که یه عمر خوشگذرونی کرده و بی خیال دنیای پس از مرگ شده چه فرقی داره؟ اگه یه روز تصمیم بگیری با ماشینت بری سفر، یه سری وسایل ضروری رو با خودت بر می داری؛ مثل لاستیک زاپاس، کمک های اولیه، خوراکی، چند دست لباس اضافه و غیره، تا توی مسیر اگه به مشکلی برخوردی کمکت کنه شایدم تا آخر مسیر به کارت نیاد ولی ریسک نکردی و خیالت راحت که همراهته و با آسودگی سفر تو در پیش می گیری. حالا فکرشو بکن قیامتی که همه ازش حرف می زنن حقیقت داشته باشه که شکی درش نیست. اونی که تو دنیا مواظب اعمال و رفتارش بوده و یه توشه‌ای برای سفرش آماده کرده که هیچ مشکلی نداره و با آسودگی به حساب و کتابش رسیدگی میشه، ولی وای به حال اون نفری که دست خالی اومده، اگه تو مسیر تنها بمونه و ماشینش پنچر بشه و لاستیک زاپاس نداشته باشه!؟

حسابی رفته بودم تو فکر، حرفاش همه درست بود و مثال هاش با عقل جور در میومد. پس با این حساب من وضعیتم خیلی وخیم بود، از گذشته ام که چیزی یادم نمیومد از وقتیم که به هوش اومده بودم حتی یه رکعت نماز نخونده بودم. زیر لب زمزمه کردم:

-تو می گی خدا آرومت می کنه و هواتو داره، ولی خدا با من قهره، من یک بارم رو به قبلش نماز نخوندم.

-خدا به بنده هاش سخت نگرفته، نمی خواد نماز بخونی، همین که اراده کردی که با خدا حرف بزنی خودش کلیه هنوزم دیر نیست خدا توبه کنندگان و دوست داره و آغوشش به روت بازه کافیه خودت بخوای.

با ناله گفتم:

-آخه چه جوری؟

-همین الان بلندشو برو وضو بگیر، تو اتاقی که با شیرین می خوابین یه پنجره هست بازش کن اگه تونستی یه چادر سرت کن بعد رو به قبله و ایستا، شروع کن با خدا درد و دل کردن، گله کن، غماتو بگو، ازش بخواه که باهات آشتی کنه، توبه کن، بعد می بینی چطور دلت می شکنه؛ بعد آغوش خدا رو حس می کنی هر زمان احساس کردی آروم شدی دو رکعت نماز بخون، نیتش مهم نیست مهم اینه که با خوندن نماز آروم میشی. با حضور قلب بخون.

شهاب حرف می زد و اشکای من گوله گوله می ریخت. هر دو سکوت کرده بودیم که صدای ضعیف اذان از بیرون ساختمون شنیده شد. ناخودآگاه هر دومان لبخند زدیم.

-پاشو دختر خوب که خدا خیلی دوستت داره، خودش داره صدات میزنه، پاشوکه وقت خوبیه برای قرار ملاقاته، اشکاتم پاک کن که خیلی زشت شدی.



خندیدم و به سرعت روی گونه هامو پاک کردم و از جام برخواستم. شهاب بلند شد و قامت بست. الله اکبرش از اتاق بیرون اومدم و به طرف سرویس بهداشتی رفتم. دست و دلم می لرزید، همینکه دستمو زیر شیر آب بردم بی اختیار مشتمو پر کردم و به صورتم پاشیدم. توی آینه به خودم نگاه کردم. نوک بینیم قرمز شده بود و چشمم کاسه خون بود لبخندی زدم و به سرعت وضوگرفتم و بیرون اومدم. شهاب داشت نماز می خوند. هنوز دستام می لرزید و بغض راه گلومو بسته بود. وارد اتاق شدم، روی شیرین پتو کشیدم و پنجره رو باز کردم. نسیم خنکی به یک باره به صورت خیسم خورد و باعث شد چشمامو ببندم و نفس عمیقی بکشم. اذان تموم شده بود. سکوت همه جا رو فرا گرفته بود. سرمو بلند کردم، چشمم به قرص ماه افتاد که مثل گویی بلورین وسط آسمان می درخشید. نگاهم به ماه بود ولی حرف دلم با خدا. شروع کردم زیر لب و بی مقدمه، گفتم و گفتم انقدر که بغضم شکست، دیگه کنترلی روی اشکام نداشتم خیلی خودمونی با خدا درد و دل کردم و عجیب این که احساس می کردم رو به رو نشسته و داره با لبخند به حرفام گوش می ده. کم کم بدنم به لرزه افتاد، ترسیده بودم؛ باورم نمی شد خدا انقدر بهم نزدیک باشه. همون جا با خدا عهد بستم که از مسیرش کج نرم و نمازمو بخونم و ازش خواستم تو این راه کمک کنه. هوا رو به گرگ و میش بود که با صدای شیرین سرمو برگردوندم.

با صدای گرفته و خواب آلودی گفتم:

-تو چرا بیدار شدی؟

لبخند زدمو گفتم:

-خودت چرا بیدار شدی؟

سرشو خاروند و گفت:

-می خوام نماز بخونم.

-پس برو وضو بگیر تا با هم بخونیم.

خواب از سرش پرید و با چشمایی کاملاً باز نگاهم کرد.



فصل شانزدهم: *آرسام*

صدای صوت قرآن مثل متهای در حال سوراخ کردن مغزم بود. کاش قدرت اینو داشتم که ضبط صوت رو خاموش کنم و رو به همه فریاد بزنم که این مجلس ترحیم، برای نازنین من نیست، این لباس سر تا پا مشکی من نمایشیه، قبولش ندارم. افسوس که این کار از توانم خارج بود، افسوس که قبل رفتنش پیوندی بینمون خونده نشده بود و تنها گرهی ابرو هام بود که نا رضایتیمو نشون می داد. کنار در مسجد ایستاده بودم و به مردمی که یکی پس از دیگری با چهره هایی نا آشنا وارد مسجد می شدن و به حامد و نوید تسلیت می گفتن، نگاه می کردم. چهره حامد گرفته و تو هم بود و حال و روز نوید از چشمای به خون نشسته و خیسش پیدا بود. پس کی این مجلس لعنتی تموم می شد، طاقت نیاوردم و به داخل مسجد رفتم. با چشم میان جمعیت به دنبال پدرم گشتم. گوشه ای نشسته بود و سرش پایین بود. به سمتش رفتم و اطلاع دادم که بیرون منتظرشم و بدون این که پاسخی ازش دریافت کنم به سرعت به طرف در خروجی حرکت کردم که نگاهم به سمت پدر نازنین کشیده شد و قدم هام شل شد. نزدیک در ورودی روی صندلی نشسته بود و نگاه سردش به نقطه ای نا معلوم دوخته شده بود. رسم ادب این بود ازش خداحافظی کنم. به طرفش رفتم و مقابلش روی زانو خم شدم. نگاهش هنوز به رو به رو بود. دست سردشو میان دستای گرمم گرفتم و به نگاه یخ زدش خیره شدم. انگار به آقا محمد هم الهام شده بود که این مراسم ختم چهلم دخترش نیست. انگار اونم قبول نداشت که جنازه ی سوخته ای که از وسط دره، از بین لاشه ی ماشین آتش گرفته بیرون کشیدن، متعلق به جگر گوشش باشه. چرا پلیس حتم داشت که این پیکر سوخته ی نازنینه و خیلی راحت پرونده عشق گمشده ی منو بستن!

دستشو فشردم و با ایمان به حرفم محکم گفتم:

-دخترتو بر می گردونم، حتی اگه یه قطره آب شده باشه و تو دل زمین پنهون شده باشه، می گردم و پیداش می کنم، مطمئن باشید! یه مرد داره این حرفو بهتون میزنه؛ یه مرد سرش بره، قولش نمی ره.

بالاخره بعد از سه ماه نگاهشو از رو به رو گرفت و به آرومی سرشو به طرفم برگردوند. با نگاهش توی چشمام دنبال صحت حرفام می گشت.

مهر تایید رو زدم و گفتم.

-به شرفم قسم حاضرم و جب به وجب خاک دنیا رو الک کنم تا جواهرتونو پیدا کنم. فقط بهم زمان بدین.

کور سویی از امید توی نگاهش درخشید. به قامت ایستادم و چیزی شبیه لبخند به روش زدم و بعد بدون معطلی از در مسجد بیرون زدم. سرسری با حامد و نوید خدافظی کردم و به سرعت به طرف ماشینم رفتم. کت اسپرت مشکیمو از تنم بیرون آوردم و پرت کردم تو ماشین و سوار شدم. نفس حبس شدمو دادم بیرون و لقمه بغض شده ی تو گلومو قورت دادم. سرمو روی فرمون گذاشتم. قلبم از این حجم عظیم غم سنگینی می کرد و تیر می کشید. از روی پیراهن سیاه رنگم قلبمو چنگ زدم. هنوز اصرار داشت که بتپه، این به این معنی بود که قلب نازنین یه گوشه ای از این دنیا در حال تپیدن. با صدای باز شدن در ماشین، سرمو به آرومی از روی فرمون بلند کردم. بابا سمت شاگرد نشست و مامان صندلی عقب. ماشین و روشن کردم و به سمت خونه حرکت کردم.



با صدای مامان ناخودآگاه گره ابرو هام تو هم رفت.

مامان: ما که بالاخره نفهمیدیم، دختره چی شد که سر از لب مرز در آورد، تو مسجد یه خانمی می گفت با یه مرد غریبه پیداش کردن، مثل این که می خواستن قاچاقی با ماشین سرقتی از مرز رد بشن که به دلیل سرعت بالا ماشین پرت میشن ته دره و آتیش می گیره. میگن مثل این که نازنین عاشق این پسره بوده و قرار گذاشتن با هم فرار کنن.

با عصبانیت دندونامو روی هم فشردم و سعی کردم تن صدایم از حد ممکن تجاوز نکنه.

-چرنده، این وصله ها به نازنین من نمی چسبه، همش یه مشت حرف دروغه که شده نقل مجلس ختم؛ نازنین زندست، اون پیکر سوخته عشق من نیست.

-وا مادر کدوم عشق؟ چی داری می گی؟ نکنه فکر کردی نازنین هنوز زندست؟

-فکر نمی کنم، مطمئنم.

-بسم الله یعنی مدارکی که همراه اون دو نفر بوده و پلیس شناسایی کرده هم قبول نداری؟

صدام هر لحظه بالاتر می رفت و اوج می گرفت.

-نه قبول ندارم یه کوله پشتی و موبایل و کیف پول چه چیزی رو ثابت می کنه، شاید نازنین کوله پشتی شو گم کرده باشه، چه می دونم، ممکنه ازش دزدیده باشن.

این بار صدای بابا هم بلند شد.

-ولی پلیس گفته هیچ گزارشی مبنی بر دزدیده شدن و یا گمشدن کیف نازنین تا حالا به اداره پلیس داده نشده.

مامان در ادامه حرف بابا گفت:

-خاله ی نازنین می گفت چون آتیش سوزی زیاد بوده جفت جنازه ها به شدت سوختن. به طوری که امداد نتونسته از ماشین بکشون بیرون و فقط تشخیص دادن یه زن و مرد بودن و مثل این که خواست خدا بوده که موقع سقوط کوله پشتی نازنین از ماشین پرت بشه بیرون و مدارکش سالم بمونه تا اونو شناسایی کنن.

خشمم رو به روی پدال گاز خالی می کردم و هر لحظه به سرعت ماشین افزوده می شد.

بابا گفت: خداروشکر عقدش نکردی و شناسنامه بی خودی سیاه نشد.

چرا داشتن با قلب من بازی می کردن، چرا تمومش نمی کردن.

مامان سرشو جلو آورد و رو به بابا گفت:

-دختره بیچاره چه سرنوشتی داشت، حیف اون صورت زیباش که سوخت و خاکستر شد، بیچاره مادرش چه گریه ای می کرد.



فریاد زدم طوری که گلوم سوز گرفت و خراش برداشت.

-بس کنید، دیگه نمی خوام چیزی بشنوم.

برای اولین بار صدامو روی پدر و مادرم بلند کردم چون ناجوانمردانه عشقمو به قضاوت برده بودن و محکومش کردن به فرار، به خیانت به من، بی رحمانه صحبت از صورت سوخته نازنینم می کردن. قلب بیمار من طاقت این حرفارو نداشت.

دیگه تا خونه هیچکدوم حرفی نزدیم. مقابل در خونه توقف کردم. مامان به حالت قهر از ماشین پیاده شد، می دونستم زیاده روی کردم و قلبم مادرمو شکستم. با صدای بابا نگاهمو از در خونه گرفتم و سرمو برگردوندم.

-اگه یه درصد بدونم نازنین زندست، حاضرم برای پیدا کردنش کمکت کنم و هر کاری از دستم بر بیاد برات انجام میدم.

دستی روی شونم زد و با لبخند ادامه داد.

-درست مثل خودمی، سیبی که از وسط دو نیم شده، عاشق و دیوونه! تاریخ تکرار می شه! منم یه روز برای رسیدن به مادرت جلوی حرف همه ایستادم. حتی مادر و پدرم، هنوزم مثل گذشته ها دوستش دارم و نمی تونم ناراحتیشو ببینم، پسر فک نکن نمی دونم چه حالی داری، کاملاً درکت می کنم. برو یه دور بزن آروم که شدی بیا خونه.

و بدون این که منتظر جوابی از جانب من باشه از ماشین پیاده شد. صداش زدم.

-بابا.

سرشو خم کرد و از پنجره نگاهم کرد. لبخند کم رنگی زدم و گفتم:

-ممنون که هستین.

در حالی که چند ضربه آروم به سقف ماشین می زد با لبخند سرشو تکیه داد. تک بوقی به نشانه سپاس زدم و به سرعت دور شدم. مسیرو از حفظ بودم، کافی شاپ نزدیک دانشگاه! یاد آور آخرین شام و قرار عاشقانه با نازنین. یادآور تمام خاطرات خوشم. تنها مکانی که این روزها باعث آرامشم می شد.

یک ماه بعد

ازدور دیدمش، دلم برآش تنگ شده بود، بعد از این همه روزهای سخت و غم بار، دیدنش برام نعمتی بود، با گام هایی بلند به طرفش رفتم، نسبت به قبل لاغرتر شده بود ولی چیزی از زیبایی صورتش کاسته نشده بود. مانتو و شلوار سفید کتان بهش میومد. دستامو از هم باز کردم و آغوشم پذیرای اندام لاغر و نحیفش شد. دستاشو دور کمرم حلقه کرد و صورتمو نرم بوسید و کنار گوشم زمزمه کرد.

-داداشی دلم برات تنگ شده بود.



از بغلم دورش کردم و اجزای صورتشو از نظر گذروندم. زیر چشماش هاله ای سیاه رنگ افتاده بود که نشانه‌ی مصرف بالای قرص‌های آرام بخش بود. صورتشو قاب گرفتم و گفتم:

-بی معرفت نگفتی داداشیت بدون تو، تو این دو سال چه جوری دوام بیاره؟ گذاشتی رفتی بدون این که به فکر من باشی. مثل همیشه دل نازک بود و چشمه اشکش خیلی زود سر ریز می کرد.

-منو ببخش، خواهر خوبی برات نبودم، ولی الان اومدم که بمونم و دوباره مثل گذشته‌ها چهارنفری دور هم باشیم. با انگشت شصتم اشکشو پاک کردم و با لبخند گفتم:

-بسه دیگه، همه دارن نگات می کنن، بازم که مثل بچه کوچولوها اشکت دراومده، بدو بریم که مامان و بابا خبر ندارن اومدی. مثل همیشه دهنتم قفل آهنی داره.

-چه کنیم دیگه.

باهم از فرودگاه بیرون اومدیم. دو تا چمدون حاصل دو سال زندگی در غربت رو توی صندوق عقب جای دادم. سوار ماشین شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم.

طاق باز روی تخت دراز کشیدم و نگاهمو به سقف بالای سرم دوختم؛ یعنی الان نازنین هم ممکنه نگاهش به سقف اتاقی باشه. چرا هر چی بیشتر دنبالش می‌گشتم کمتر به نتیجه‌ای می‌رسیدم؟

کم کم داشت باورم می‌شد نازنین برای همیشه از پیشم رفته. سرمو تکون دادم. فکر کردن به نبود نازنین نابودم می‌کرد. تقه ای به در خورد. به ساعت رو میز نگاه کردم، نزدیک دو بود، تو جام نشستیم.

در به آرومی باز شد و آلمان سرشو به حالت بامزه‌ای آورد تو و زیر لب گفت:

_ اجازه هست؟

لبخند کم جونی زدم.

-بیا تو.

پاورچین پاورچین وارد اتاق شد و درو نیم باز گذاشت. براش روی تخت جا باز کردم. بی تعارف چهار زانو روی تخت دونفرم نشست. یه بلوز شلوار عروسکی به رنگ صورتی کم رنگ تنش بود و موهای لختشو آزادانه دور شونه هاش ریخته بود.

-چی شده نصفی شبی یاد برادرت افتادی؟

-مگه بده آدم با داداشش خلوت کنه؟!

-نه چه ایرادی داره، البته اگه برادرشو لایق هم صحبتی بدونه.



-آرسام چرا حس می‌کنم از وقتی اومدم یه غم بزرگ پشت چشمتا پنهون شده و تو سعی داری با خنده مصنوعی بیوشونیش.
-تو که سه روز بیشتر نیست که اومدی، چه جووری تو این مدت کم به این نتیجه رسیدی. راستی از پسرای اون جا برام تعریف کن، تو این مدت کسی پیدا شده دل خواهر منو ببره.

-آرسام بدجنس نشو، دوست نداری حرف بزنی بی تعارف بگو، چرا بحث و عوض می‌کنی؟

-چی دوست داری بشنوی؟

با شوق گفت:

-هر چیزی که تو این دو سال برات اتفاق افتاده، هر چیزی که باعث این غم تو چشمای خوشگلت شده.

-این دو سال پر از اتفاقات خوب و بد برای من بود. اگه بخوام برات تعریف کن قد این دو سال طول می‌کشه و می‌تونم ازش یه کتاب درست کنی. تعریف کردنش چه سودی داره جز این که باعث ناراحتیت بشه.

با تعجب گفت:

-آرسام داری می‌ترسونیم. چه بلایی سرت اومده، اصلاً من دوست دارم شریک غمات باشم.

من حرف می‌زدم و آلمانک می‌ریخت، شاید به حال قلب عاشق برادرش؛ شاید به حال نازنین گمشده، شاید به حال خودش که تو سخت‌ترین لحظه‌ها کنارم نبود. فکر می‌کردم با یادآوری خاطرات تلخ و شیرین کمی آرام بشم و مسکنی بشه به زخم دلم، نمی‌دونستم بدتر دارم نمک به زخمای عمیقم می‌پاشم و سوزشش رو تا مغز استخونم حس می‌کردم.

خواستم از اون حال و هوا درش بیارم. هنوز افسردگی‌ش کامل درمان نشده بود و احتمال برگشت داشت، برای همین با خنده گفتم:

-راستی خبری داری دوست دوران بچگیت عروس شده؟

بینیشو بالاکشید، هنوز ته مانده‌ی گریه روی صورتش بود با صدای گرفته‌ای گفت:

-کدوم دوستم؟

-همون که هم دختر خالته هم دختر عموت.

-فریبا که خیلی وقته ازدواج کرده.

یه دفعه انگار برق بهش وصل کردن از جا پرید و با بهت گفت:

-واستا ببینم، نکنه... نکنه شیرین.

سرمو به نشون مثبت تکون دادم.



-شوخی می‌کنی! پس چرا بی معرفت به من خبر نداد؟

-مثل این که فراموش کردی دو سه ساله از همه عالم بریدی، بیچاره چه جوری با خبرت می‌کرد.

-حالا با کی ازدواج کرده؟

-حدس بزن.

-اینو دیگه خودت بگو.

-نیما.

دهانش از تعجب باز موند.

-آخر هفته هم عروسیشون دعوتمون کردن. قراره با یه تیر دو نشون بزنیم. می‌خوام همون شب دوتا برادرو با هم آشتیشون بدم. با بابا هم صحبت کردم، راضی شده بیاد. با این که خودم دل و دماغ عروسی رفتن رو ندارم ولی به خاطره خاتمه دادن به این قهر برای آخر هفته بلیت گرفتیم.

نازنین

کف پاهام می‌سوخت و ساق پاهام درد گرفته بود، از صبح تمام پاساژها و مرکز خرید های تهران و با نیما شیرین دور زده بودیم. دیگه پاهام یاری نمی‌کرد؛ چه غلطی کردم تریپ خواهری برداشتم و باهاشون اومدم خرید عروسی. نیما و شیرین جلوتر از من دست در دست هم راه می‌رفتن و جلوی هر پاساژی می‌ایستادن. منم عینهو کش تنبون به دنبالشون می‌رفتم. ساعت از دو ظهر گذشته بود ولی این دو تا شتر مرغ عاشق قصد نداشتن به ما نهار بدن و هم چنان خستگی ناپذیر به راهشون ادامه می‌دادن. دلم به قار و قور افتاده بود، بالاخره طاقت نیاوردم و روی سکوی کنار پیاده رو نشستم. دستمو به زیر مقنعه بردم و موهامو دادم تو. کش چادرمو روی سرم مرتب کردم. از بس که راه رفته بودم کمرم درد گرفته بود. به ستون پشت سرم تکیه زدم و کفشای پاشنه سه سانتی عروسکیمو از پام درآوردم. تازه داشتم به پام استراحت می‌دادم که صدای کلفت و گوش خراشی بلند شد.

-هوی خانم خوشگلگه، زود باش کاسه و گوزتو جمع کن. این جا سر قفلیه آبجیته.

با چشمایی گردشده به زنی درشت هیکل با سر و وضعی نامرتب زل زدم

-بهت نمی‌خوره گدا گودول باشی، لابد از خونه فرار کردی.

-چی داری برا خورت بلغور می‌کنی، فراری کجا بود.

-هر کی می‌خوای باش، بهتره زودتر از این جا بلند شی، از قدیم گفتن توقف بی جا مانع کسب است. پاشو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه.

-اگه بلند نشم می‌خوای چکارکنی؟ مگه این جا رو خریدی؟ خستم دلم می‌خواد همین جا بشینم حرفیه؟!



مچ دستمو گرفت و با یک حرکت از روی سکو کشوندم پایین، کم مونده بود با مخ پخش زمین بشم.
صدای نیما از پشت سرم بلند شد.

-خانم چکارش داری؟

-شازده پسر بکش کنار مورد خصوصیه.

نیما اخم کرد و با لحن جدی و خشنی گفت:

-که مورد خصوصیه، وقتی دادمت دست پلیس و هم دستاتو لو دادی بعد می فهمی به من مربوطه یا نه.
بعد یقه کتشو بالا کشید و سرشو برد پایین و گفت:

-مرکز یه مورد یافت شد، لطفاً یه ماشین به محل اعزام کنید.

هنوز جملش تموم نشده بود که زنه دوتا پا داشت دو تا پا هم قرض گرفت و به سرعت فرار کرد.
از کارش خندم گرفته بود و به زور جلوی خودمو گرفته بودم تا نخندم.

-کفشاتو بپوش بریم که الان جفتمون و به جرم تکدی گری می برن، عجله کن که هنوز کلی خرید داریم.

-من که دیگه یه قدمم باهاتون نیام، بس که از صبح راه رفتم کف پاهام تاول زده. خودتون باقی خریدارو انجام بدین.

-رفیق نیمه راه نشو، شیرین الان تو پاساژ منتظرمونه؛ حالا که به خرید لباسای خاک بر سری رسیدیم جا زدی.

گوشه لبمو به دندون گرفتم و اطرافمو نگاه کردم.

-خاک بر سرم، برو گمشو تا ابرومونو نبردی.

خندید و گفت:

-پس حداقل بذار تا خونه برسونمت.

-لازم نکرده شما به خریدتون برسین؛ به شهاب زنگ می‌زنم بیاد دنبالم.

با نیما خدافظی کردم و با شهاب تماس گرفتم، به بوق دوم نرسیده جواب داد.

-جانم نازنین.

دلیم یه جوری شد. تازگیا نا پرهیزی می کرد و خبر نداشت داره با این دل عاشق من بازی می کنه.

-شهاب میشه یه خواهشی کنم.

-شما امر بفرمایید.



پلکامو بستم. شهاب با دلم من این کارو نکن.

-می تونی بیایی دنبالم.

-کجایی الان.

-تو خیابون.

-تنها!

-آره. نیما و شیرین خریداشون طول می کشید منم خسته بودم دیگه باهاشون نرفتم.
صداش خشن شد.

-چه معنی داره تو رو تنهات بذارن. من به شرطی اجازه دادم باهاشون بری که هواتو داشته باشن نه که وسط خیابون ولت کنن.
بدون این که ذره‌ای از صدای اوج گرفته و عصبی‌ش ناراحت بشم گفتم:

-حالا چکار کنم، میای دنبالم؟

-تو خیابون واینستا برو تو یه پاساژ من خودمو سریع می رسونم.

زیر لب خدافظی کردم و گوشی موبایلو از روی چادر به قلبم فشردم. چقدر این تعصبشو دوست داشتم. چقدر برام شیرین بود. از اون شبی که با خدا عهد بستم، روزگرم عوض شده بود. حال این روزهام خیلی خوب بود، ماه پیش همراه شهاب و شیرین سی روز ماه رمضانو روزه گرفتم. یاد سحرهایی که به عشق روزه گرفتن از خواب بیدار می شدم بخیر. چه شب‌هایی که با شهاب خلوت می کردیم و تا اذان صبح حرف می زدیم، حرف‌هایی که جنس خدایی داشت، حرف‌هایی که دنیوی نبود.

تازگی‌ها با دیدنش قلبم بی قرار می کرد. نمی تونستم به چشماش نگاه کنم. می ترسیدم نگاهم راز دلمو بر ملا کنه، همین که پیش خودم رسوا بود و می دونستم قافیه رو خیلی وقته باختم کافی بود. شهاب هم چند وقتی می شد که نگاهشو ازم می دزدید. با پسوند جان صدام می زد و گاهی نگاه بی قرارش حرف‌هایی رو می زد که از هرگفته‌ای گویاتر بود و باعث می شد قلبم بلرزه؛ یعنی امکان داشت قلب یخی شهاب با معجزه عشق ذوب بشه و به تپیدن بیوفته.

الان یک هفته‌ای می شد که ندیده بودمش. چند وقتی بود که دیگه شبا هم خونه نمیومد و من تمام این یه هفته رو تا صبح چشم به راهش بیدار موندم. دروغ چرا دلم برای چشمای آبی و ته ریش مردونش تنگ شده بود. بی هدف رو به روی مغازه‌ای ایستاده بودم و نگاهم به روی لباس عروسی خیره مونده بود.

-قشنگه.

با تعجب سرمو به سمت صدا برگردوندم. شهاب کی اومده بود!

رد نگاهشو گرفتم. داشت به همون لباس عروسی نگاه می کرد که من بهش خیره شده بودم.



بی منظور گفتم:

-نکنه می خوامی برای همسر آیندت بخریش.

-شاید! چرا که نه.

با تعجب رو بهش گفتم:

-باورم نمی شه این حرفو تو بزنی!

با لبخند به طرفم برگشت و گفت:

-چیه به من نمیاد داماد بشم؟

-با این که می دونم داری شوخی می کنی ولی قول بده اون روز اگه رسید منم دعوت کنی.

نگاه آبییش توی چشمام دو دو می زد، این بی قراری چی رو داشت فریاد می زد. طاقت نیاورد، طاقت نیاوردم و هر دو نگاه از هم گرفتیم.

زیر لب زمزمه کرد هر چند آرام ولی شنیدم.

-اون مراسم بی حضور تو هرگز برگزار نمی شه.

چرا دوست داشتم از این حرفش برداشت های دخترانه بکنم.

بالاخره روز مراسم فرا رسید. از صبح دلشوره داشتم و مدام دستامو توی هم گره می کردم و فشارمی دادم. از اون روز که شهاب منو به خونه رسوند دیگه ندیده بودمش. خونه خانم جان بودیم. صبح زود نیما من و شیرین و برد آرایشگاه و خودشم رفت دنبال کارهای مجلس. سالن تقریباً شلوغ بود. هم زمان چهارتا عروس برای امشب وقت گرفته بودن و مجلس داشتن. روی صندلی انتظار نشسته بودم و با استرس به کار آرایشگر نگاه می کردم. بالاخره بعد از دو ساعت یکی از شاگردها به طرفم اومد و ازم خواست موهامو باز کنم. قبلش چادر و مانتومو در آورده بودم و تنها یه تاپ بنفش پشت گردنی تو تنم بود.

به درخواست آرایشگر گیره موهامو باز کردم و خرمن موهای بلند و فرم دورمو گرفت و صدای اعتراض شاگرد بلند شد.

-وای حالا من با این همه حجم مو چکار کنم؟ کار من نیست، فک کنم باید منتظر بمونی خود زیبا جون برات شنیون کنه.

-اشکالی نداره، بعد صدامو پایین آوردم و گفتم:

-حالا این زیبا جون کارش خوبه؟ یهو شبیه میمونم نکنه.

دختره با صدای بلندی زد زیر خنده، این چش بود!



همون جور میون خنده گفت:

-عزیزم مثل این که سر در سالنو نخوندی این آرایشگاه زیبا جونو و خودشون فقط کار عروسو انجام می دن.

از سوتی که دادم، خندم گرفت و ترجیح دادم دیگه صحبت نکنم. شیرین و توی اتاق مخصوص عروس برده بودن و نمی تونستم ببینمش. حوصلم سر رفته بود و استرس یه لحظه دست از سرم بر نمی داشت. یکی از دخترا به طرفم اومد.

-عزیزم دوست داری برات ناخن بذارم. کار مانیکور همراهی های عروس با منه.

-دستمو عقب کشیدم و گفتم:

-نه ممنون. برای وضو گرفتن به مشکل می خورم، ترجیح میدم ناخنم همین جوری بمونه.

-هر جور راحتی.

بالاخره زیبا جون از اتاق بیرون اومد و یه راست به طرف من اومد اول از همه یه دستی توی ابرو هام برد و از حالت نامرتبی درش آورد. بعد به درخواست خودم یه آرایش میلح روی صورتم نشوند. در آخر نوبت به موهام رسید به کمک دو تا از شاگرداش شروع به پیچیدن موهای بلندم کرد. سرعت دستش خیلی بالا بود به طوری که کمتر از یک ساعت آماده شدم. کارش که تموم شد عقب رفت و با چشمایی متعجب به سر و صورتم نگاه می کرد. برق تحسین رو تو نگاهش می شد دید.

-برای اولین باره از کار خودم اینقدر راضیم. چشات با این آرایش و مو فوق العاده شده.

زیر لب تشکر کردم. خیلی دوست داشتم زودتر خودمو توی آینه ببینم. همین که زیبا جون رفت، از جا پریدم و به سمت آینه رفتم. با دیدن خودم تو آینه کم مونده بود شاخ در بیارم. این من بودم! موهای فرم یک طرف شونم کج ریخته بود و تا روی سینمو پوشونده بود. بقیه موهام به صورتی حلقه حلقه خیلی ماهرانه بالای سرم فیکس شده بود. دسته ای از موهای فرم به صورت موج دار روی پیشونیمو پوشونده بود. آرایش تیره ی پشت پلکم چشممو خمارتر و کشیده تر نشون می داد. لباسم هدیه نیما و شیرین بود که سر خریدشون برام گرفته بودن. یه پیراهن به رنگ نباتی که از قسمت بالای لباس تا پایین دامنش به صورت یه رشته موج سنگ های براق کار شده بود و زیبایی لباسو دو چندان کرده بود.

بالاخره کار شیرین تموم شد. با دیدنش سر جام میخ شدم. موهاشو هم رنگ چشاش عسلی رنگ زده بودن. مدل ابرو هاش پهن با دنباله کوتاه به رنگ عسلی بود که خیلی بهش میومد. تو لباس سفید عروسی شبیه فرشته ها شده بود. خواهرانه بغلش کردم، برای بی کسی خودم برای غریبی شیرین بغضم گرفت. طفلی اگه مادرش زنده بود الان کلی قربان صدقش می رفت.

-بسه دیگه الان اشکم در میاد. آرایشم خراب میشه بعد شبیه جادوگرا میشم ها.

ازش فاصله گرفتم، تازه شیرین متوجه تغییر من شده بود. جیغ خفیفی کشید و با ذوق گفت:

-وای نازنین! خودتی! چه خوشگل شدی! انگاری نمی شناسمت.



مشت کنترل شده‌ای به بازوش زدم و با اعتراض گفتم:

-بی شعور مگه قبلاً زشت بودم که حالا با آرایش خوشگل شدم.

-دیوونه، منظورم اینه که تغییر کردی، خوشگل تر شدی، آخه من هیچ وقت تو رو با آرایش ندیده بودم، فقط امشب هوای خودتو داشته باش، فک کنم از فردا خواستگارا پشت در خونه خانم جان صف بکشن.

نیشم تا بنا گوش باز شد.

زیر لب گفتم:

-بیچاره داداشم که نمی تونه تورو امشب تو این لباس ببینه.

با این که حرفاشو شنیدم به دروغ گفتم:

-چیزی گفتمی؟

آهی کشید و گفتم:

-نه با خودم بودم.

می دونستم مجلس زن و مرد جداست و از این بابت خوش حال بودم.

ساعت چهار و نیم بود. چهارتا عروس خوشگل توی سالن آرایشگاه منتظر آقایون داماد بودن. بند کفش صدفی رو دور مچ پاهای سفیدم بستم و از روی صندلی بلند شدم. پاشنه‌های بلندش یکم اذیتم می کرد، پاهام عادت به این کفشها نداشت و به سختی راه می رفتم. شیرین زیر دست زیبا خانم بود و کرم فیکس آخرو به صورت و گردنش می زد. دوتا از عروسا رفته بودن که خبر دادن بالاخره نیما خان تشریف فرما شدن. با عجله مانتوی بلند عربیمو پوشیدم. جنس مانتو ساتن مشکی براق بود و قسمت پشت و جلوی سینهش تماماً سنگ دوزی شده بود. توش راحت بودم. جای چادر و می گرفت و بلندیش تا مچ پاهام می رسید. یه شال مشکی هم روی خود مانتو بود که قسمت حاشیه‌اش کارشده بود. به سرعت شال و مدل لبنانی دور سرم پیچوندم و یه نقابم به صورتم زدم. با رضایت نگاه آخرو به آینه‌ی قدی انداختم و همراه شیرین از در سالن آرایشگاه بیرون رفتیم. یه قسمتی از حیاط رو مخصوص فیلم برداری درست کرده بودن و فضای کوچیک و زیبا و در این حال طبیعی بود. نیما از در اصلی سالن وارد شد. خدایی خیلی خوش تیپ شده بود. کت و شلوار سفید اسپرت با یه پیراهن مشکی به همراه یه کروات، ازش یه داماد حسابی ساخته بود. گوشه‌ای ایستاده بودم و میخ عکس العمل نیما شدم. با دیدن شیرین انگار تو چشاش پرژکتور روشن کردن. برقی از شیطنت تو نگاهش بود. لپای شیرین گل انداخته بود. نیما مسخ شیرین شده بود و هیچ حرکتی نمی کرد.

نمی دونم چرا ولی دوست نداشتم صحنه عشق بازیشون و ببینم. با این فکر که شاید شیرین با وجود من راحت نباشه، موندن و جایز ندونستم و از در آرایشگاه بیرون زدم. بلا تکلیف دم در ایستاده بودم. فکر اینجاشو نکرده بودم که قراره با کی برم باغ، نیما و شیرین وقت آتلیه داشتن. قرار بود مراسم توی باغ مجلل پدر نیما برگزار بشه. مسافتش زیاد بود، آخه من با کدوم عقلم



پا شدم اومدن آرایشگاه وقتی هیچ وسیله‌ای نیست که منو برسون باغ. دلم می‌خواست بزنم زیر گریه که صدای بوق ممتد ماشین‌ها بلند شد. سرمو بالا آوردم و از زیر نقاب ماشین شهاب و تشخیص دادم. کم مونده بود از خوشحالی بال در بیارم. بی معطلی به طرفش رفتم و در جلو رو باز کردم و سوار شدم. بی هوا نقابمو بالا زدم و در حالی که به طرف شهاب می‌چرخیدم با ذوق و شوق تند تند گفتم:

-کاش از خدا یه چیز دیگه می‌خواستم، وای نمی‌دونم چقدر از دیدنت خوشحال شدم، مونده بودم با این سرو وضع تا باغ چجوری برم که خدا تو رو رسوند.

تازه متوجه‌ی نگاه خیره شهاب به روی خودم شدم. حتی پلکم نمی‌زد. چرا اینجوری نگاهم می‌کرد! چشممو ریز کردم و با لحن طلبکارانه‌ای گفتم:

-چرا شبیه چوب خشک شدی، شاخ درآوردم یا ...

ادامه جملمو خوردم. تازه متوجه وضعیتم شدم، بیچاره حق داشت خشکش بزنه؛ تا حالا منو این جور ندیده بود.

سیب گلویش بالا و پایین شد، متوجه نفس‌های بلندش شدم. نگاه تب دارشو با بی‌قراری از توی چشم گرفت و پلکاشو روی هم بست.

زیر لب گفت:

-خواهش می‌کنم نقابتو بزن.

بی حرف صورتمو پوشوندم و نگاهمو به سمت پنجره برگردوندم.

پشت ترافیک بودین که شهاب سکوت بینمون رو شکست و گفت:

-در داشبورده رو باز کن.

به حرفش کردم و درشو باز کردم. چشمم به یه جعبه‌ی کادو پیچ شده افتاد.

-برش دار برای تو گرفتم.

با تعجب به سمتش برگشتم.

-به چه مناسبت!؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-بذار رو حساب یه هدیه از طرف یه دوست.

با خوشحالی برش داشتم و کاغذ کادوشو پاره کردم. با دهانی باز به جعبه‌ی گوشی موبایل مدل بالا نگاه کردم.



-این برای منه؟

-بازش کن ببین خوشت میاد.

به سرعت از توی جعبش بیرون کشیدم. یه گوشی لمسیه باریک به رنگ سفید بود.

نگاهی از سر قدردانی بهش انداختم.

-چجوری ازت تشکر کنم.

-نیاز به تشکر نیست، بالاخره نیاز داشتی، جزو واجبات بود. راستی یه سیم کارتم روش گذاشتم.

دیگه تا خود باغ سرگرم برنامه‌های گوشی شدم.



فصل هفدهم: *شهاب*

وارد باغ مجلل و زیبای پدر نیما شدیم. تمام باغ آذین بندی شده بود. از گوشه چشم نگاهی به نازنین انداختم. بالاخره چشم از صفحه گوشی گرفته و محو محیط اطراف شده بود. ماشین رو تو جایگاه مخصوص مهمان های ویژه پارک کردم. صدای نازنین باعث شد نگاهم به سمتش کشیده بشه.

-شهاب.

ناخودآگاه گفتم:

_جانم.

با کمی مکث دو دل گفتم:

-از امشب دیگه تنها میشم، راستش... راستش الان یک هفتهست دارم به این فکر می کنم که بعد از رفتن شیرین قراره دوباره به کجا نقل مکان کنم.

-منظورت چیه؟

-منظورم واضحه، شهاب من دیگه خسته شدم، تا کی قراره تو این وضعیت بمونم؟ دیشب وسایلمو از تو اون خونه جمع کردم و آوردم خونه خانم جان؛ الان با اسم دوست شیرین توی خونه خانم جانم، دو روزه دیگه همه بهم شک می کنن، احساس یه توپ فوتبال و دارم که دائم در حال پاس کاریه گاهی گل میشه و باعث خوش حالی یه عده و ناراحتی عدهای دیگه، پس کی این بازی تموم میشه؟ چرا سوت پایان به صدا در نیامد؟

کامل به طرفش چرخیدم. نقابی مشکی روی صورتش بود و فقط قسمت چشماش پیدا بود. همین چشم های قهوه‌ای روشن و کشیده کافی بود تا دل منو به آتیش بکشه. قلبم بی رحمانه به قفسه سینم می کوبید و پرتپش اصرار داشت چیزی رو به رخم بکشه. سعی کردم نادیده بگیرم آرایش چشمای شهلایش رو، به سختی کلماتو کنار هم گنجوندم و گفتم:

-کی گفته قراره از این به بعد خونه خانم جان زندگی کنی؟!

-غیر خونه خانم جان مگه جای دیگه ای هم مونده؟

-آره. خونه خودت.

با تعجب گفتم:

-خونه خودم؟! کجا؟

-همون جا که تو این چهار ماه بودی.



-شوخیت گرفته! اون جا که خونه نیماست!

نگاهمو ازش گرفتم و گفتم:

-دیگه خونه نیما نیست، حالا صاحب اون خونه منم؛ هفته پیش واحدشو به من فروخت.

-عجب! پس بگو چرا شیرین گیر داده بود همه وسایلمو از خونه جمع نکنم. نکنه توقع داری تنهایی تو اون واحد زندگی کنم؟ البته کم کم باید مستقل بشم، گاهی فراموش می‌کنم که هیچ نقشی تو این دنیا ندارم و باید به تنهایی عادت کنم.

چشمامو بستم. باید حرفمو می‌زدم. نفسمو دادم بیرون و گفتم:

-قرار نیست اون جا تنهایی زندگی کنی، امشب بعد مراسم می‌خوام نامزدیمونو علنی کنم و جلوی همه مهمونا تو رو به عنوان همسرم رسماً معرفی کنم.

حرفی نمی‌زد و من چقدر بابت این سکوتش ازش ممنون بودم. بدون این که نگاهش کنم در حالی که در ماشین و باز می‌کردم، زیر لب گفتم:

-قسمت خانم‌ها از آقایون جداست، تا اون جا همراهیت می‌کنم.

پیاده شدم و پشتمو به ماشین کردم. طاقت اینکه برگردم و عکس‌العملشو ببینم رو نداشتم. در حالی که دستامو توی جیب شلوارم می‌کردم قدم زنان از ماشین فاصله گرفتم. تموم شد، به همین راحتی مغلوب عشق شدم، منی که از جنس زن بیزار بودم و در حد مرگ ازشون متنفر بودم حالا عاشق و شیفته یکی از این موجودات پیچیده شده بودم، باختم! قلبمو به دختری بی نام و نشون باختم! به دختری که هنوز از احساس قلبیش خبر نداشتم، به تنها دختری که در مقابل زیبایی من سکوت کرد، به دختری که باعث شد دیدمو روی جنسش تغییر بدم تنها دختری که دل سنگی منو لرزوند تنها دختری که ضربان قلب منو به بازی گرفته بود، آره من عاشق شده بودم؛ عاشق نازنین.

-شهاب.

به طرفش برگشتم. درست پشت سرم ایستاده بود. تیر نگاهش مستقیم قلبمو هدف گرفته بود. خواستم در جوابش بگم: جان دل شهاب، بگو نفسم، بگو نازنینم، بگو تا قلبمو از این بیشتر ویران نکردی ولی هیچی نگفتم تا خودش به حرف اومد. با صدای ملیح و آرومی زیر لب گفت:

-موی کوتاه خیلی بهت میاد، همیشه همین مدلی کوتاه کن. در ضمن خودم تنهایی میرم؛ نیازی به همراهیت نیست.

داشت شیطونی می‌کرد. خبر نداشت برای بغل گرفتنش دارم لحظه شماری می‌کنم. محتاج آغوشش بودم و چقدر سخت بود کنترل احساسات.

با خنده ازم دور شد. می‌دونستم داره مثل من از رسوایی احساسش فرار می‌کنه. این نازنین رو می‌شناختم، اگه مخالف بود مثل گربه وحشی می‌شد و حمله می‌کرد و با پنجه هاش خونین و مالینم می‌کرد. به دور شدنش چشم دوختم. دستمو تو



جیب کت مشکی رنگم کردم و جعبه مخمل قرمز رنگی رو بیرون آوردم. در جعبه‌ی کوچیک رو باز کردم، برق نگیں انگشتر چشمم رو خیره کرد. تصمیمم جدی بود. این بار عقلم هم با قلبم یکی شده بود.

نازنین

با قدم هایی تند به طرف ساختمون اصلی رفتم. در حقیقت داشتم از شهاب فرار می کرد. باورم نمی شد شهابی که از کوه سخت تر بود حالا با معجزه عشق نرم شده باشه. قلبم پر تپش می کوبید. یه حس خیلی خوب داشتم، دلم می خواست از خوشحالی بلند بلند بخندم و خداروشکر کنم، دروغ چرا خیلی وقت بود دلم رو به نگاه آبیخ باخته بودم. عاشق شدم و حالا به قدری از حرف های شهاب شوکه شده بودم که زیبایی قصر پدر نیما دیگه به چشمم نمیومد و در حالی که پایین مانتومو کمی بالا گرفته بودم به سرعت مسیر پله های ورودی رو به سمت بالا رفتم. ساختمان عمارتشون طوری طراحی شده بود که دو قسمت کاملا مجزا در یک ساختمان وجود داشت و به وسیله یه پله مارپیچ از هم جدا شده بود. صدای کر کننده‌ی موزیک آزارم می داد. وارد راهرویی طویل شدم و با راهنمایی یکی از خدمه ها به طرف سالن اصلی رفتم. نقابمو از روی صورتم برداشتم و به فضای پیش روم که تالار با شکوهی بود چشم دوختم. همه جا غرق نور بود. تعداد زیادی میز و صندلی با روکش های مخمل سبز به صورت گرد گوشه گوشه سالن چیده شده بود و مهمونا با لباس های پر زرق و برق دورش نشسته بودن. عده‌ای از دخترای جوون هم وسط سالن تو جایگاه رقص، با عشوه و ناز در حال هنر نمایی خودشون بود. تمام صورتم می خندید و با شوق دنبال نگاهی آشنا بین جمعیت می گشتم که شهبلا خانم مادر نیما متوجه من شد و لبخند زنان به طرفم اومد. تو این چند ماه دوباری دیده بودمش و یک دفعه هم خونش رفته بودیم، خیلی خانم و مهربون بود و باهش احساس راحتی می کردم. یه کت و دامن مشکی و خوش دوخت تنش بود و موهای کوتاهشو خیلی زیبا شنیون کرده بود. نگاه اونم با تحسین روی من بود و خیلی گرم بغلم کرد و گفت:

-ماشالله هزار ماشالله، نازنین جون از همیشه زیباتر شدی. موندم چرا شهاب دست دست می کنه و عروس خوشگلشو به کسی معرفی نمی کنه، من جاش بودم عجله می کردم، شک ندارم تا شب چندتا خواهان پیدا کنی.

لبخند شرمگینی زد و گفتم:

-ممنونم شهبلا خانم، شما به من لطف دارین؛ ببخشید، کجا می تونم لباسمو عوض کنم.

-با دست دری رو نشونم داد و گفت:

-تو اون اتاق عزیزم.

به اتاق پرو رفتم و مانتو و شالمو در آوردم، دو نفر غیر من در حال تعویض لباس بودن. آرایش موهام تکون نخورده بود، فقط کمی رژ لبمو تجدید کردم. از توی آینه نگاه آخرو به خودم انداختم، دستی به پیراهن نباتی و خوشگلکم کشیدم و همین که برگشتم متوجه نگاه خیره و بهت زده اون دو نفر شدم. وا اینا چرا این جوری منو نگا می کنن، نکنه شاخ درآوردم! با پررویی به هر دوشون زل زدم بلکه از رو برن ولی فایده‌ای نداشت، یکی شون یه دختر خوشگل قد بلند و لاغر اندام بود و اون یکی یه خانم



نسبتاً مسن و شیک پوش. بی خیال نگاه خیرشون شدم و با یه لبخند مصنوعی از اتاق پرو زدم بیرون. حس غریبی بدی داشتم، چهره ها اکثراً برام نا آشنا بود. کیف وسایلمو توی پنجه هام فشردم و با نگاه بین صندلی ها دنبال یه جای خالی می گشتم که نگاهم به میز و صندلی خالی انتهای سالن افتاد. یکم از جایگاه عروس و داماد دور بود ولی می ارزید به تنها بودن. وسایلمو روی صندلی کناریم گذاشتم و نشستم. خدمتکارها با لباس های فرم به سرعت در حال سرویس دهی بودن. روی میز انواع میوه های فصل و چند مدل شیرینی چیده شده بود.

نگاهم به پیست رقص بود، محو تماشای رقص عربی پرستو و پریسا بودم که با لباس های مخصوص با ریتم آهنگ بدنشون رو پیچ و تاب می دادن. در حال مزوزه کردن شیریه قهوه ای داغم بودم که متوجه عقب کشیدن صندلی کناریم شدم، سرمو برگردوندم تا ببینم چه کسی مقرمو اشغال کرده که نگاهم به همون دختره قد بلندی که توی اتاق پرو دیده بودم، افتاد. یه جور خاصی داشت تک تک اجزای صورتمو نگاه می کرد انگار که دنبال چیزی توی صورتم می گشت. طاقت نیاوردم و با ترش رویی نگاهمو ازش گرفتم و پشتمو بهش کردم که صداش بلندشد.

-ببخشید خانم.

سرمو به طرفش برگردونم.

-بله با من بودین؟

-چهرتون خیلی شبیه نامزد برادر منه. راستیتش برای همینه که محو صورتتون شدم.

در جوابش لبخند زدم و چیزی نگفتم، ولی مثل اینکه اون اصرار داشت باهام صحبت کنه.

-اصلاً باور نکردنیه، با این که آرایش دارین ولی با این حال چیزی از شباهتتون کم نکرده؛ می شه بپرسم اسمتون چیه؟

-به به ببین کی اینجاست، آتما خانم!

صدای نفیسه بود که مانع جواب دادنم شد.

به سر تا پاش نگاه کردم. یه لباس دکلمه کوتاه به رنگ طلایی پوشیده بود و موهای لخت شلاقیشو آزادانه دورش ریخته بود و آرایش غلیظی روی صورتش داشت. از یک ماه پیش که بچشو سقط کرده بود و با هم حرفمون شده بود دیگه ندیدمش. مخاطبش دختر بغل دستم بود که حالا فهمیدم اسمش آلماست.

-فک می کردم این جا ببینمت، یعنی در اصل منتظرت بودم.

صدای آتما با لرزش همراه بود:

-تو... تو این جا چکار می کنی؟ کی تو رو دعوت کرده؟

خندهی مستانه ای کرد و گفت:



-این مجلسه عروسی دختر همسرمه، به نظرت نیاز به دعوت دارم!

با کنجکاوی به آلمان نگاه کردم، دستاش به وضوح می‌لرزید و رنگش حسابی پریده بود. استرس و ترس تو نگاهش موج می‌زد و یک ناباوری تو کلامش بود. رادارام فعال شد، این جا یه خبرهایی بود.

-داری دروغ می‌گی؛ یعنی می‌خوای بگی تو همسر دوم عمو ناصری؟!

نفیسه با نگاه پلیدی تو چشمای آلمان زل زد و گفت:

-چیزا زیادی هست که تو از شون بی خبری، حرفایی که جاش اینجا نیست.

نگاهی به من انداخت، سریع خودمو مشغول پوست گرفتن سیب توی بشقابم کردم.

زیر چشمی نگاهشون کردم. نفیسه به آلمان اشاره‌ای کرد و از میز فاصله گرفت. بلافاصله آلمان از پشت میز بلند شد و به دنبال نفیسه به طرف در خروجی رفت. داشتم از فوضولی می‌مردم، پس آلمان دختر عموی شهاب بود! پس چرا نمی‌دونست نفیسه زن عموشه و تعجب کرد؟! گمونم یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه بود. منم که کنجکاو، از سر جام بلند شدم و پشت سرشون رفتم. خوشبختانه هنوز شیرین و نیما نیومده بودن و گرنه مجبور بودم به عنوان ساقدوش عروس کنارش باشم. پا تند کردم و از راهرو گذشتم. پاشنه‌های کفشم بلند بود و اجازه نمی‌داد سریع تر از این راه برم. تا پشت ساختمون اصلی دنبالشون رفتم که یک دفعه گمشون کردم. صدای آهنگ ضعیف به گوش می‌رسید. معلوم نبود یهو کجا غیبشون زد. اون اطراف پرنده پر نمی‌زد. پشیمون شدم و تصمیم گرفتم برگردم. همین که رومو برگردوندم صدای جیغ خفیف آلمان بلند شد. با کنجکاوی به طرف در نیمه بازی رفتم که منتهی می‌شد به یه تراس خیلی بزرگ. یواشکی سرک کشیدم. نفیسه شونه‌های آلمان گرفته بود و از پشت به نرده‌های تراس چسبوندش. خودمو کمی عقب کشیدم و پشت درب شیشه‌ای پنهون شدم. گوشامو حسابی تیز کرده بودم.

صدای لرزان آلمان با ناله همراه بود:

-دستمو ول کن عوضی، چی از جونم می‌خوای؟ چرا دست از زندگی بر نمی‌داری؟

-دیگه باهاتون کاری ندارم، انتقام مادرمو از همتون گرفتم؛ امشب آخرین شبیه که منو می‌بینی.

آلمان با صدای بهت زده‌ای پرسید:

-چی داری می‌گی؟! کدوم انتقام؟! اصلاً تو کی هستی؟! تو زندگی عموی من چکار می‌کنی؟!

خنده‌ی مستانه‌ای زد و گفت:

-پس می‌خوای بدونی من کی هستم، من دختر خالتم، دختر آیدا.

-من خاله‌ای به این اسم ندارم.

نفیسه صداس بالارفت و خشمگین فریاد زد:



-داری لعنتی، داری و ازش بی خبر بودی، اون عوضیا نادیدش گرفتن محوش کردن مادرت و دوتا خاله‌ی دیگه ات از وجود مامان من شرمشون می‌شد.

-چرا باید شرمشون بشه؟ مگه مادرت چکار کرده بود؟

تن صدای نفیسه پایین اومد.

-مامان من پاک بود، بعد ازدواج آنا خواهر بزرگش، پدرت به آرام دل بست و طولی نکشید که اونم ازدواج کرد؛ موند آرزو و آیدا که فاصله سنیشون کمتر از دو سال با هم بود. مامان من از همون اول عاشق ناصر بود و تو خیالش خودشو همیشه با لباس عروسی کنار ناصر می‌دید. اون زمان یه دختر شانزده ساله بود و پر از احساس و شور و عشق، از روی بچگی یه روز به ناصر ابراز عشق کرد و ناصر به تندی جوابشو داد. اینارو مامانم بعد ها برای من تعریف کرد. بعد رفتن آنا و آرام، ناپدریشون آرزو رو آزار جنسی می‌داد. مادر بیچارشونم مریض بود و از این موضوع بی خبر بود. آرزو هر روز داشت ذوب می‌شد ولی دم نمی‌زد و فقط با آیدا درد و دل می‌کرد. تا یک روز ناصر، آرزو رو از مادرش خواستگاری کرد و آرزو هم از خدا خواسته برای نجات جونش و آبروش جواب مثبت داد و خیلی زود عروسی کرد و رفت سر خونه و زندگیش و هیچ کس بعد از اون خبر نداشت چی به سر آیدا اومد، بعد مرگ مادرش، در حقیقت اونم مرد. ناپدریش به طرز وحشیانه‌ای هر شب آیدا رو مورد آزار و اذیت قرار می‌داد و آیدا تا صبح جیغ می‌کشید و کابوس می‌دید و از اون طرف سه تا خواهرش خوشحال و خندان سر خونه و زندگیشون بودن. بعد یک سال آیدا از خونه زد بیرون و شروع کرد به کسب در آمد با شرافتش!

این بار از فریاد نفیسه تن و بدن منم لرزید:

-همتون نادیدش گرفتین. گذاشتین تو لجن غرق بشه و تو بدترین شرایط بمیره! من تقاص خون مادرمو از تک تکتون گرفتم و الان خوشحالم.

آلما گریه می‌کرد و با هق هق گفت:

-گناه من چی بود که اون بلا رو سرم آوردی؟

-تو تنها نبودی، فک کردی چرا فرهود از همسرش جدا شد، چرا من سر از زندگی ناصر در آوردم، چرا آرزو تو دریا غرق شد! من به مادرم قول دادم از همتون انتقام بگیرم. نقشه‌های زیادی داشتم ولی همش اجرا نشد، قصد داشتم شهاب رو عاشق خودم کنم و بعد ضربه اصلی رو به ناصر بزنم! ولی شهاب سخت تر از اون‌ی بود که فکرشو می‌کردم.

-لعنتی تو خاله آرزو رو کشتی؟!

-نه من نکشتمش. من فقط از زندگی خواهر کوچیکش برانش گفتم. اون تنها نفری بود که خودشو مقصر می‌دونست و تصمیم گرفت حذف بشه، شایدم یکی حذفش کرد، نمی‌دونم!

-تو یه بیمار روانی هستی.



-دیگه کاری باهاتون ندارم. امشب با نصف اموال ناصر از این جا فرار می‌کنم، به همین راحتی.

-فک کردی من می‌ذارم به همین سادگی از اینجا بری. به همه خبر می‌دم، داد می‌زنم، فریاد می‌زنم تا همه بریزن اینجا.

-تو همچین کاری نمی‌کنی، مثل این که یادت رفته هنوز نسخه اصلی فیلما و عکسات پیش منه، فک نکنم خاله آرام دوست داشته باشه دخترشو لخت تو بغل یه مرد غریبه ببینه.

-پست فطرت، ازت متنفرم، کثافت آشغال.

-این رازو می‌تونی دو روز بعد رفتن من بر ملا کنی، حیف که اون موقع نیستم قیافه‌های بهت زدشون رو ببینم. قیافه ناصر از همه دیدنی تره، حیف.

دستمو جلوی دهانم گرفته بودم تا جیغ زنم، حرفهایی که شنیده بودم باورش برام سخت بود. ضربان قلبم بالا رفته بود، و دستام یه تیکه یخ بود. ولی نباید می‌داشتم نفیسه فرار کنه و تمام پول پدر شهاب رو بالا بکشه. وارد اتاق شدم. با صدای در هر دوشون به طرفم برگشتند. سعی کردم خون سرد باشم. نفیسه با پوزخند مسخره‌ای رو به من گفت:

-به به ، معشوقه قلابیه شهاب؛ دوست به ظاهر بهتر از جان شیرین، دختر فضول و بی کس و کار!

به طرفش حمله کردم و موهای بلندشو دور دستم پیچوندم که جیغش بلند شد. تا جایی که توان داشتم از ریشه کشیدمشون و دور اتاق گردوندمش.

-بی کس و کار تویی که حتی نطفت مشخص نیست مال کدوم خون خواهیه که تو رو این جوری بار آورده، فک کردی من می‌ذارم از این جا فراری کنی؟ به خاک سیاه می‌نشونمت، با زندگی همه بازی کردی حالا می‌خوای بری؟!

جیغ هاش لحظه‌ای کم نمی‌شد. دستاشو روی سرش گذاشته بود تا از حجم دردی که تحمل می‌کرد کم کنه.

آلما با دهانی باز از تعجب، گوشه اتاق تاریک ایستاده بود و با ترس به من و نفیسه نگاه می‌کرد.

با فریادم از شوک دراومد و به یاریم شتافت.

-چرا اون جا ایستادی؟ بیا بگیریش نذار فرار کنه تا من شهاب رو خبر کنم.

بالاخره موهاشو از دور پنجه‌های دستم باز کردم و هلش دادم سمت تخت. از پشت افتاد روی تخت. نفس نفس می‌زد. رو به آلما کردم و با عجله گفتم:

-از این جا تکون نمی‌خوری تا من برگردم.

موندن و جایز ندونستم. باید هر چه سریع تر به شهاب خبر می‌دادم. با عجله مسیر راهرو رو تا خود تالار پذیرایی دویدم. دم در با شونه محکم به یه نفر برخورد کردم.

-چه خبرته خانم.



سرسری عذرخواهی کردم و به طرف جایی که نشسته بودم رفتم. گویا عروس و داماد اومده بودن و توی اتاق عقد بودن. تالار تقریباً خالی بود. به سرعت کیفمو از روی صندلی چنگ زدم و به دنبال موبایل اهدایی شهاب می‌گشتم. نفس نفس می‌زدم و بدجور استرس گرفته بودم. بالاخره پیداش کردم و با دستایی لرزان صفحشو روشن کردم. دعا دعا می‌کردم شهاب شمارشو سیو کرده باشه. نگاهم به در ورودی بود می‌ترسیدم نفیسه هر لحظه سر برسه، آلمانا به خاطر ترس لو رفتن فیلم و عکس هاش بعید بود جلوشو بگیره. با دیدن تنها شماره تو لیست مخاطباتم انگار دنیا رو بهم دادن. سریع دکمه تماس و زدم و موبایل و کنار گوشم گرفتم. بردار، تو رو خدا جواب بده، شهاب کجایی؟ بعد از پنج بوق آزاد تماس قطع شد. دستام می‌لرزید و عرق سرد از کمرم سر می‌خورد پایین. دوباره گرفتم، این بار با اولین بوق جواب داد.

-جانم نازنین.

نفس راحتی کشیدم و تند تند گفتم:

-شهاب سریع بیا تو محوطه باغ، باید همین الان ببینمت.

-صدای شهاب به سختی شنیده می‌شد.

-عزیزم چی شده؟

-شهاب خواهش می‌کنم فقط سریع بیا باغ، من دم در ورودی منتظرم.

-نازنین حالت خوبه؟!

-آره آره حالم خوبه؛ فقط سریع بیا تا دیر نشده.

-باشه اومدم.

سریع مانتو و شالمو پوشیدم، فرصت نبود نقابمو بزنم برای همین کیفمو برداشتم و به سرعت به طرف در خروجی رفتم. قلبم داشت از حلقم می‌زد بیرون و هر لحظه می‌ترسیدم نفیسه سر برسه و مانعم بشه. به پله‌های مارپیچ رسیدم و همین که پامو روی پله‌ای اول گذاشتم، پاشنه کفشم کج شد و مانتوم زیر پام اومد و سرخوردم و از پله‌ها سرازیر شدم. جیغ کشیدم و یکی یکی از پله‌ها قل خوردم. پایین پله‌ها سرم با گوشه نرده برخورد کرد و درد بدی تو ناحیه‌ی گیج گاهم پیچید. پخش زمین شده بودم. تمام بدنم درد می‌کرد. سرم تیر می‌کشید. یکی کنار پام زانو زده بود و مدام می‌پرسید.

-خانم حالتون خوبه؟ می‌تونین بلند شین؟ خانم.

سرمو برگردوندم و سعی کردم ازش کمک بخوام ولی با دیدنش قلبم توی سینم بی‌تپش ایستاد و مات و مبهوت به کابوس شبام نگاه کردم. اونم ماتش برده بود و با دهانی باز میخ من شده بود. زیر لب اسممو به آرومی زمزمه کرد.

سرم گیج می‌رفت. نگاهم تار شد و در آخر چشمام به شهاب افتاد که نگران به طرفم می‌دوید.



آرسام

خسته از صدای آهنگ و موزیک به محوطه باغ پناه آوردم. توی هوای پاییزی و خنک تهران احساس گرما می کردم. گره کرواتمو شل کردم و بسته سیگار کنتمو از جیب کتم بیرون آوردم. یه هفته‌ای می شد از غم دوری نازنین به سیگار رو آورده بودم. یه نخ از توی پاکت بیرون کشیدم و با فندک زیپو طلایی رنگم روشنش کردم. کام محکم و عمیقی ازش گرفتم، به طوری که یک سومش خاکستر شد. دود حاصلشو به آرومی فرستادم بیرون. سینم می سوخت، نه از سیگار، از خاطراتی که مثل یه پلان فیلم از جلوی چشمم عبور می کرد و یاد آوریش قلبمو جریحه دار کرده بود. نمی دونم چرا امشب آروم بودم. یه آرامش عجیب داشتم، یه حس خوب. التهاب درونیم قلبمو به تپش انداخته بود ولی این گرما رو دوست داشتم. یه جور یادآور روز خواستگاریم بود. اون روزم همین حس و داشتم. سیگارو به لبم نزدیک کردم و قبل از این که کام دوم و ازش بگیرم با صدای جیغ بلندی از پله ها، سیگارو از لبم فاصله دادم و زیر پام خاموشش کردم. انتهای پله درست در دید رسم بود. بلا فاصله بعد از جیغ، زنی سیاه پوش از پله ها سرازیر شد پایین و پخش زمین شد. به سرعت به طرفش رفتم و کنار پاش زانو زدم. به صورت روی زمین افتاده بود و چهرش مشخص نبود فقط آه و ناله می کرد.

نمی دونستم چکار کنم با نگرانی پرسیدم:

-خانوم حالتون خوبه؟ می تونید بلند شین؟ خانم؟

سرشو بلند کرد و به طرفم چرخید، یه آن حس کردم یک سطل آب یخ روم خالی کردن. با بهت و ناباوری به اجزای صورتش خیره شدم. خودش بود! شک نداشتم! احساس می کردم قلبم از حرکت ایستاده. دلم نمی خواستم نگاه از صورتش بگیرم. می ترسیدم خواب باشم و این صحنه یک رویای شیرین باشه. مسخ چشمای زیباش بودم. لب باز کردم زمزمه وار صداش زدم. تن صدام لرز داشت.

-نازنینم.

بی هوش شد و پلکاشو روی هم بست و سرش مستقیم توی بغلم افتاد. دستام می لرزید. بعد چهار ماه دوری، حالا نازنینمو تو این وضع پیدا کرده بودم! یه لحظه حس کردم نفس نمی کشه، دیوانه شدم، فریاد زدم و اشک ریختم، بلند بلند صداش می زدم. -نازنینم، خانمم، نفسم، مرگ آرسام چشمتو باز کن، بذار باور کنم زنده‌ای؛ بذار لمست کن هستی، عشق من، بگو که داری اذیتم می کنی، چشانتو باز کن، من طاقتشو ندارم، دیگه بسه دوری، دیگه کافیه انتظار.

همون جور روی زمین نشسته بودم و سر نازنین و به سینم می فشردم. کنترل اشکامو نداشتم و بدون در نظر گرفتن عده‌ای که اون اطراف بودن به پهنای صورت اشک می ریختم. یکی از پشت دستمو گرفت و خواست بلندم کنه که به شدت دستشو پس زدم.

صدای عصبی شهاب بود که سرم فریاد می کشید.

-بلندشو ببینم، نمی بینی سرش خونریزی داره؟ به جای این کارا بلند شو برسونیمش بیمارستان.



با تعجب سر نازنین رو از خودم فاصله دادم. از کنار شقیقش خون جاری شده بود و تمام پیراهن سفیدم از خون سرش گلگون شده بود. ترس برم داشت و سریع از روی زمین بلندش کردم و مثل یه شیء قیمتی با احتیاط تو آغوشم گرفتمش. صدای شهاب به فریاد تبدیل شده بود.

-بیارش تو ماشین من.

دست پاچه شده بودم و دستام به شدت می لرزید. باورش برام سخت بود که نازنینم تو بغلم باشه. نفس های پی در پی کشیدم، حجم اکسیژنم تو بغلم بود، عطر تنش گواهی رویا نبودن این اتفاق شیرین بود. به حالت دو به طرف ماشین شهاب رفتم. در عقبو برام باز کرد. به آرومی روی گونشو بوسیدم و روی صندلی عقب خوابوندمش و خودمم کنارش نشستم.

پشت سرم شهاب درو محکم به هم کوبید و خودش سریع پشت فرمون نشست. توجهی به اخمای در هم شهاب نکردم و سر نازنینمو روی پاهام گذاشتم که صدای اعتراض شهاب بلند شد.

-چکار می کنی؟ ممکنه از ناحیه گردن آسیب دیده باشه، سرشو تکون نده.

به حرفش گوش نکردم و در حال نوازش صورت مهتاب گونش شدم.

شهاب مشتم محکمی به فرمون زد و پاشو تا انتها روی پدال گاز فشار داد. ماشین از جاش کنده شد و با صدای وحشتناکی دور زد و با سرعت از در باغ بیرون رفت.

دست روی پلک های بستش کشیدم و نجوا گونه با هق هق گفتم:

-نفسم چشای خوشگل تو باز کن، بذار آرسام پیش مرگ نگاه افسانه ایت بشه، بذار فداییت بشم، الهی من دورت بگردم، ببین آرسامت داره پر پر می شه، ببین نفسم داره بند میاد، دیگه هیچ وقت تنهات نمی دارم، دیگه ثانیه ای ازت دور نمی شم؛ پاشو عشقم چشاتو باز کن هستی من.

-آرسام می شه تمومش کنی!

-تو چه می فهمی وقتی عزیزت تو بغلت بی هوش افتاده یعنی چی؟ وقتی تمام زندگیتو بعد مدت ها تو این وضعیت پیدا کنی یعنی چی؟! اگه عاشق بودی درکم می کردی.

-تو نازنین رو می شناسی؟

با بغض گفتم:

-می شناسمش! نازنین تمام زندگی منه، نفسم به نفسش بسته است، اگه یه طوریش بشه من نابود میشم.

-فقط یه سؤال پرسیدم و فقط یه جواب داشت. از کجا می شناسیش؟

-نازنین نامزدمه.



شهاب به یک باره پاشو روی ترمز گذاشت و ماشین درجا ایستاد و من به شدت به صندلی جلویی برخورد کردم. روانی شدم و سرش فریاد کشیدم.

-چکار می کنی لعنتی؟! چرا ترمز کردی؟ مگه نمی بینی حالش بده؟

-خانوادشم می شناسی؟

تعجب کردم، تو این موقعیت این چه سوالی بود؟ اصلاً شهاب چه ارتباطی با نازنین داشت.

-این سوالات برای چیه؟ معلوم که می شناسمشون.

کلافه دستی توی موهایش کشید و در حالی که ماشین رو روشن می کرد کلافه و با حال پریشونی گفت:

-نازنین حافظشو از دست داده.

ماتم برد. شهاب داشت چی می گفت. به نازنین نگاه کردم و با ناباوری پرسیدم:

-تو از کجا می دونی؟

هیچی نگفت و فقط با اخمایی غلیظ به رو به روش نگاه می کرد و با سرعت می روند. نگاهمو از شهاب گرفتم و با بهت به نازنین خیره شدم. با توقف ماشین به خودم اومدم و به سرعت پیاده شدم. نازنین و به آرومی توی بغلم گرفتم و به طرف بیمارستان دویدم. چندتا پرستار به طرفم اومدن و خواستن نازنین و از بغلم جدا کنن که با پرخاش مانعشون شدم و خودم نازنین و به بخش اورژانس بردم.

با احتیاط روی تخت خوابوندمش. دوتا پرستار به همراه یک پزشک بالای سرش اومدن. یکی از پرستارها رو به من گفت:

-آقا لطفا بیرون منتظر باشین تا معاینشون کنیم.

بی منطق داد زدم.

-من از کنار همسرم تکون نمی خورم.

-آقای محترم این جووری که نمی شه. بفرمایید بیرون.

-دست نازنین توی دستم بود و با عصبانیت گفتم:

-بهتره به جای این حرفا به کارت برسی. من همین جا هستم.

-آقا بفرمایید، ما کارمون رو بلدیم. نمی خوایم همسرتون رو بخوریم، این جووری پیش بره جون خانم خودتون در خطر می افته.

دندونامو روی هم فشردم و انگشتمو به نشانه تهدید مقابلش تکان دادم و با خشم گفتم:

-به مولا علی اگه یه تار مو از سر خانمم کم بشه کل بیمارستان رو به آتیش می کشم، پس تا دیر نشده بجنبید.



وقتی وضعیت نازنین و حال خراب منو دیدن دیگه اعتراضی نکردن و مشغول معاینش شدن. مدام قربان صدقش می‌رفتم، لبمو توی دهانم می‌کشیدم تا از ریزش اشکام جلوگیری کنم. قلبم تیر می‌کشید و بی‌قراری می‌کرد. پشت دست سردشو، به لبم نزدیک کردم و نرم بوسیدم.

-باید از سرش عکس بگیریم. بقیه جاهاش فقط آسیب‌های جزئی دیده و کوفته شده.

-هر کاری که لازمه براش انجام بدین.



فصل هجدهم: *شهاب*

گره‌ی کرواتمو شل کردم وازدور گردنم آزادش کردم. هنوز احساس خفگی داشتم، دو دکمه بالای پیراهن سفیدمو باز کردم وباعصبانیت پشت گردنمو دست کشیدم. درد توی سینم آزارم می‌داد. باور این که آرسام نامزد نازنین باشه برام سخت بود. دوست نداشتم بی قراری های آرسامو باور کنم. توی راهروی بیمارستان، پشت در بسته اتاق نازنین نشسته بودم ولی تمام فکرم درگیر این بود که آرسام الان توی اتاق کنار نازنینه! سخت بود بدونی یکی دیگه دست عشقتو گرفته و براش از عشق و دوری و فراق حرف می‌زنه. طاقت نیاوردم و از روی صندلی بلند شدم و به طرف اتاق چرخیدم، تازه متوجه در نیمه باز شدم. ضربان قلبم دیوانه وار به قفسه سینم می‌کوبید. با بی قراری دستمو روی در گذاشتم و کمی لای درو باز کردم. فضای اتاق نیمه تاریک بود. چشمم به نازنین افتاد که روی تخت بی هوش افتاده بود و باند سفیدی دور سرش پیچیده شده بود. آرسام روی صندلی کنار تختش نشسته بود و در حالی که پیشونیشو روی دست نازنین گذاشته بود با صدای بغض آلودی با نازنین حرف می‌زد. بدون این که بخوام به نجواهاش گوش دادم و قلبم توی سینه تیر کشید.

آرسام: نازنین من، نفسم، نمی‌خوای بیدار بشی، یادته بهم چه قولی دادیم؟ که تا آخر عمر هم دیگه رو تنها نذاریم، ولی هنوز یک هفته از نامزدیمون نگذشته بود که تو عهدمون رو شکستی و تنهام گذاشتی، نازنینم مگه نذر نکردی بری پابوس امام رضا؟! پاشو این دفعه خودم می‌برمت، شده از این جا تا خود مشهد کولت می‌کنم ولی دیگه تنهات نمی‌ذارم، عشقم پاشو دیگه یادته شب نامزدیمون به هم قول دادیم هر شب از عشق برا هم بخونیم، من هنوز سر قولی که دادم هستم، هر شب با صدای عاشقانه تو سر به بالین می‌ذارم، دل‌م برای لمس آغوشت تنگ شده؛ منو بد عادت‌م کردی و رفتی.

دستامو مشت کرده بودم، نبض کنار شقیقم می‌زد، رگ گردنم داغ و متورم شده بود، دندونامو با خشم روی هم فشردم طاقت نیاوردم و به سرعت از در اتاق فاصله گرفتم. کافی بود چند ثانیه بیشتر پشت در اتاق بمونم، حتم داشتم دندونای آرسامو تو دهنش خورد می‌کردم. از محوطه بیمارستان بیرون اومدم، به هوای آزاد نیاز داشتم. سکوت نیمه شب، فضای بیمارستان رو پرکرده بود. با نوک پا از روی خشم، سنگ ریزه های محوطه را به اطراف پرتاب کردم، به شدت میل اینو داشتم که یکی رو زیر مشت و لگدم بگیرم و تا جایی که می‌خوره بزمنش تا حرصم خالی بشه. شنیدن حرف های آرسام برام سنگین بود، خدایا این چه آزمایشیه، من طاقتشو نداره، خدایا من که داشتم زندگیمو می‌کردم؛ من که از همه زن‌ها متنفر بودم! خدایا چرا قلب یخ زده منو گرم کردی، چرا حالا که عاشق شدم باید رقیب عشقیم از راه برسه و بفهمم رابطش با عشق من فراتر از این حرفا بوده و جایی برای من نیست خدایا مرتکب چه گناهی به درگاهت شدم که این عذابو برام در نظر گرفتی. خدایا چرا یهو همه چی به هم ریخت؟

صدای زنگ گوشیم بلند شد، با کلافگی دستی توی موهام کشیدم و موبایلمو از جیب کتم بیرون آوردم. دکمه اتصال تماسو زدم و بی حوصله جواب دادم.

-سلام نیما جان.

صدای نگران نیما از پشت خط بلند شد.



-سلام داداشی، حالت خوبه؟

-نه زیاد رو به راه نیستم.

-می دونم داداش حق داری؛ فرهود بهم گفت نازنین از پله ها پرت شده پایین و بردینش بیمارستان، الان حالش چطوره؟

-با دکترش که صحبت کردم گفت چیز خاصی نیست فقط سرش چنتا بخیه خورده و چند جای بدنش کوفته شده که طی یک هفته خوب میشه ولی هنوز بهوش نیومده و همین دکترو نگران کرده.

هنوز صدای آهنگ میومد، معلوم بود مراسم تموم نشده.

-شهاب اگه فک می کنی کاری از دست من برمی یاد، پیام.

-نه بابا نمی خواد، شرمنده داداش، مثلاً قرار بود ساقدوشت باشم.

-اشکالی نداری، سر ازدواج دومم جبران کن.

حال شوخی کردن نداشتم ولی با این حال گفتم:

-حداقل بذار مهره ازدواج اولت خشک بشه، بعد برای بعدی تصمیم بگیر، در ضمن یادت که نرفته چی مهریه خواهر من کردی؟

-آره بابا، چه خریدی کردم قلبم رو مهریش کردم، به جون شهاب جوگیر شده بودم، شیرین داره چپ چپ نگام می کنه، دخلم اومده، فک نکنم به مراسم زیبای عروس کشون برسیم.

نگاهم به در ورودی بیمارستان بود، آرسام با چشم دنبالم می گشت، مکالمه رو کوتاهش کردم و گفتم:

-نیما من باید برم، بعدا باهات تماس می گیرم.

-باشه داداش، هر زمان نازنین بهوش اومد مارو بی خبر نداری، شیرین خیلی نگرانه.

-حتماً، فعلاخدافظ.

گوشی رو توی جیبم برگردوندم و با اخم هایی در هم به طرف آرسام رفتم.

سعی کردم مشتمو کنترل کنم و فراموش کنم پسرعموی خودم رقیب عشقی منه، روی صورت آرسام هم اخم نشسته بود و مستقیم توی چشمام خیره شده بود.

خیلی خشک پرسیدم:

-نازنین به هوش اومد؟

خشک تر از من جواب داد:



-نه هنوز، ولی دکترش چندتا سؤال داره که فکر می‌کنم تو جوابشو بدونی.

-چه سوالی؟

عقب گرد کردو گفت:

-بهتره بیای خودت از دکترش بپرسی.

به دنبال آرسام وارد بیمارستان شدم و به بخش اورژانس رفتم. آرسام با اشاره دست اتاق نازنین رو نشون داد و گفت:

-برو تو.

نگاهمو از آرسام گرفتم و وارد اتاق شدم. دکتر بالای سرش ایستاده بود و درحال توضیح دادن شرح حال نازنین به دو پرستار همراهش بود.

متوجه حضورم شد و به طرفم برگشت.

-شما همراه این بیمار هستین؟

-بله.

-چه نسبتی با این خانم دارین؟

نگاهی به آرسام که کنار در ایستاده بود انداختم. دست به سینه و با اخم های در هم به مکالمه ما گوش می‌داد.

به طرف دکتر برگشتم و با لحن جدی و محکمی گفتم:

-نسبتی باهاشون ندارم.

-پس از کجا می‌دونید حافظشو از دست داده؟

-چهار ماه پیش با ماشین تصادف کرد. ضربه بدی به سرش وارد شد و بعد از پنج روز که به هوش اومد، متوجه شدیم هیچی یادش نمیاد.

-پس برای همینه که هنوز به هوش نیومده. امکان این که دوباره به همون قسمت سرش ضربه وارد شده باشه هست.

آرسام تکیشو از دیوار گرفت و با خشم گفت:

-تو رسونیدیش بیمارستان؟

با سر جواب مثبت دادم.

این بار از بین دندونای کلید شدش غرید.



-کی با ماشین بهش زده بود؟

صدای پرستار بلند شد: آقا چه خبرتونه لطفاً یواش تر.

سرمو پایین انداختم و سعی کردم آرام باشم. نفسمو دادم بیرون و گفتم:

-من با ماشین بهش زدم.

یهو آرسام روانی شد و فریاد زد:

-می کشمت عوضی!

به طرفم هجوم آورد. یقه پیراهنمو گرفت و کوبوندم تو دیوار.

صدای پرستارها و دکتر بلند شده بود.

به چشمای به خون نشستش خیره شدم. هنوز یقه پیراهنم اسیر پنجه های مردونش بود، هیچ تلاشی برای بیرون کشیدنش نکردم. تکونم داد و عریده کشید:

-تو باعث شدی نازنین من حافظشو از دست بده، هیچ می دونی چه بلایی سر خانوادش آوردی؟ هان؟!!

دکتر از پشت دستشو گرفت و سعی کرد از من جداش کنه. آرسام بی هوا مشت محکمی به دهانم زد و سرم به شدت به عقب پرتاب شد.

دکتر و چند نفر از پرسنل بیمارستان سعی داشتن آرسامو از اتاق بیرون ببرن.

پرستار: آقا چه خبرت؟ اینجا بیمارستانه، مراعات حال بیماران رو نمی کنید، حداقل به فکر بیمار خودتون باشید.

دکتر: لطفاً نگهبان رو صداس بزینید.

آرسام دم در با لحن تهدید آمیزی گفت:

-شهاب برو دعا کن نازنین زودتر به هوش بیاد وگرنه بلایی به سرت میارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن. خانوادش دارن میان، منتظر باش به زودی جواب اونام باید بدی.

بالاخره از اتاق بیرون بردنش. گوشه لبم پاره شده بود و می سوخت، با پشت دست خون کنار لبمو پاک کردم.

نازنین



پلکامو به سختی باز کردم. نور شدیدی چشمامو زد. شقیقم تیر می کشید. صدای صوت زیبای قرآن به گوشم خورد. چشمامو دوباره بستم و نفس عمیقی کشیدم. یه بوی آشنا مشامم رو نوازش داد. بغضم گرفت، دلم برای لمس آغوشش تنگ شده بود، زیر لب سعی کردم صداش بزوم.

-ما...مامان، مامان مهنامم.

طنین زیبای صدای مامان با شوق همراه بود.

-جان دل مامان، خدایا شکر، نازنینم، دختر گلم.

چشم بسته بود، دوست داشتم هنوز صدام بزوم، ولی مامان مهنامم به خیال این که دوباره بی هوش شدم، با گام هایی بلند از اتاق بیرون رفت، صداشو شنیدم که پرستار و دکتر رو صدا می زد.

چشمامو باز کردم، طولی نکشید که اطرافمو چندتا دکتر و پرستار پر کردن.

-خانم لطفاً بیرون منتظر باشین تا دکترها به کارشون برسن.

یکی از دکترها که نسبتاً مسن تر از بقیه بود در حالی که نبضمو گرفته بود با لبخند گفت:

-خوبی نازنین خانم؟ احساس درد تو ناحیه سرت نمی کنی؟

با سر جوابم منفی دادم. دکتر با لحن شوخی گفت:

-البته فک کنم حال تو خیلی بهتر از همسرت باشه.

با تعجب زیر لب گفتم:

-همسرم؟!

-نگران نباش حالش اون قدرهام بد نیست، درد عشقه، درمانش پیش خودته. بفهمه به هوش اومدی، خوبه خوب میشه.

یکی از دکترها که جوون تر بود در حالی که معاینم می کرد با خنده گفت:

-خداروشکر به هوش اومدین و ما رو از مرگ حتمی نجات دادین، وگرنه معلوم نبود همسرتون چه بلایی سرما بیاره.

پرستار در حال تعویض سرمم گفت:

_ کاش همه مردا اینجوری عاشق بودن، قدر همسرتو بدون عزیزم. خیلی دوستت داره.

تو شوک حرفایی که درباره شهاب می زدن بودم، می دونستم الان چه حالی داره، دوست داشتم زودتر بینمش.

دکترگفت: می دونی چرا تو بیمارستانی؟



-از پله ها سر خوردم پایین، فک کنم برای همین آوردنم اینجا.

-خوبه، چیزی از گذشتت به یادت میاد؟

سرمو تکون دادم و با بغض گفتم:

-نمی دونم.

-الان خانوادت اون بیرون منتظرن و همشون مشتاقن تو رو زودتر ببینن؛ می خوامی بهشون بگم بیان.

بغضم شکست و قطره های اشک از کنارشقیقه هام سر خورد پایین.

-فعلاً فقط می خوام شهاب رو ببینم؛ تنها.

-باشه دخترم، هر جور راحتی.

رو به پرستار گفتم:

-میشه کمکم کنین روی تخت بشینم.

پرستار به وسیله ای اهرم، پشتی تخت رو بالا آورد، با دست کمی خودمو عقب کشیدم. قسمت ران پام درد میکرد.

دکتر و پرستارها اتاق رو ترک کردن، دقایقی بعد در به آرومی باز شد و قامت مرد من توی چهارچوب قرار گرفت. سرش پایین بود، دلم برای نگاه دریایش تنگ شده بود، اومد داخل و به آرومی در رو پشت سرش بست. دوباره با دیدنش قلبم توی سینه بی قرار کرد، بغضمو به زور قورت دادم و با صدای لرزانی صداش زدم.

-شهاب جان.

سرشو بلندکرد و مستقیم تیر نگاهش چشمامو هدف گرفت. دریای چشاش غروب کرده بود و لبالب پر از اشک بود. بغضم شکست و هق هق گریهام توی اتاق پیچید. با درد چشماشو بست و لبشو توی دهانش کشید.

دوباره میون گریهام صداش زدم.

-شهاب.

اخم روی پیشونیش نشست و با لحنی خشک گفت:

-بگو، می شنوم.

شهاب تو قالب یخیش فرو رفته بود. چرا دیگه نمی گفت جانم.

با گریه گفتم:



-چی بگم! چی رو می خوام بشنوی؟! این که همه چی رو به خاطر آوردم؟ این که یه دختر شیرازیم؟ این که علاوه بر پدر و مادر، یک خواهر و برادرم دارم... این که... این که قبل از تصادف با تو، نامزد داشتم؟

-بسه نازنین، بسه، توی این دو روزی که بی هوش بودی به اندازه کافی شنیدم، حرفایی شنیدم که قلبم آتیش گرفت؛ سوختم، خاکستر شدم، خواهشا تو دیگه هیزم نذار.

با حق هق گفتم:

-شهاب چرا این جور شد؟! چرا یهو همه چی به هم ریخت؟! چرا الان که عاشقت شدم باید همه چیز به یادم بیاد؟

-شاید خودخواهی باشه، ولی دعا می کردم وقتی به هوش میای حافظت برنگشته باشه، یا همه این اتفاقات یه خواب شیرین باشه، کاش هیچ وقت باهات تصادف نمی کردم؛ کاش آرسام نامزدت نبود، کاش می تونستم بی خیال مرام و مردونگی بشم و جلوی آرسام وایستم.

با ناله گفتم:

-بین من و آرسام هیچ خطبه عقدی خونده نشده.

تیز و بران نگاهم کرد، گرهی ابروهاش بیشتر شده بود، تلخ گفت:

-نمی خوام باور کنم که قبل از آشنایی با من، هیچ پیوند عاشقانه ای بین تو و آرسام نبوده؟

-چرا بوده، من و آرسام عاشق هم بودیم، رسماً نامزد هم شدیم و قرار بود بعد یک ماه مراسم ازدواجمون بر پا بشه، ولی چی شد! تو با ماشینت به من زدی و باعث این جدایی شدی! تو باعث شدی من فراموش کنم و کم کم به تو دل ببندم، تو مسبب تمام این اتفاقات بودی.

-حالا هم چیزی تغییر نکرده، حداقل برای تو، حافظت که برگشته، نامزدت کنارته، بعد یه مدت هم می تونید مراسم عروسیتونم برگذار کنید.

چرا به این راحتی درباره جداییمون حرف می زد! چرا درک نمی کرد که من ناخواسته بر سر دو راهی عشق قرار گرفتم!

-چطور می تونی به این راحتی درباره ازدواج من با آرسام حرف بزنی؟!

با کلافگی توی موهاش چنگ زد و عصبی گفت:

-راحت نیست، به خدا راحت نیست، ولی چاره ای ندارم، تو مرام شهاب نیست که دست روی ناموس یکی دیگه بذاره، من نمی تونم با تو باشم در حالی که یکی دیگه عاشقته، بهت فک می کنه و تمام ذهنش درگیر احساس توئه، بفهم نازنین.

حق هق گریهام لحظه ای بند نمیومد و اجازه صحبت کردن بهم نمی داد.



انگار برای شهاب هم سخت بود حرف بزنه. سبب گلوش بالا و پایین می‌شد و معلوم بود اونم درگیر بغض توی گلوشه. کلمات به سختی از هنجرش بیرون میومد.

-شاید دیگه هیچ وقت ندیدمت. دوست دارم هر جا که هستی مواظب خودت باشی که این بار با کسی تصادف نکنی و یادگاری روی قلبش بذاری بعد رد بشی و بری.

-شهاب خواهش می‌کنم نرو.

شهاب به سرعت از اتاق بیرون رفت و درو پشت سرش به هم کوبید. با صدای بسته شدن در یه چیزی توی قلبم فرو ریخت. صدای شکستن قلبمو به وضوح شنیدم.

طولی نکشید که در اتاق باز شد و مامان وارد اتاق شد. پشت سرش نوید و حامد اومدن داخل. مامان مهناز با چشمایی اشک آلود به طرفم اومد و همین که دستاشو از هم باز کرد خودمو تو بغلش انداختم و بلند بلند زدم زیر گریه. چقدر محتاج این آغوش بودم، دلم برای بوی عطر تنش تنگ شده بود، دست نوازشگر مامان مهناز روی سرم بود. شاید ده دقیقه فقط تو بغل مامان گریه کردم تا بالاخره آرام شدم. مامان مدام قربون صدقم می‌رفت و با اشک هاش همراهیم می‌کرد. از خودم جداس کردم و به صورتش دست کشیدم. باورم نمی‌شد این چشم‌های خسته و گود افتاده متعلق به مامان مهناز من باشه! سفیدی چشماش به سرخی می‌زد، مشخص بود زیاد اشک ریخته و بیدار خوابی کشیده. بعد مامان نوبت نوید بود که تو آغوش برادرانش غرق بشم.

حامد گوشه ای ایستاده بود و سعی داشت جلوی ریزش اشکاشو بگیره.

با چشم دنبال بابا و نسرين می‌گشتم که نوید متوجه نگاهم شد و سریع گفت:

-نازنین جان، ما هنوز چیزی از موضوع پیداشدن تو به بابا نگفتیم، چه طور بگم، حقیقتاً، هواپیمایی که قرار بود باهاش پرواز کنی، سقوط کرد و تمام سرنشیناش کشته شدن، ما فکر می‌کردیم تو جز مسافری بودی، همین خبر کافی بود تا هممون نابود بشیم.

با بهت و تعجب زمزمه کردم:

-نوید چی می‌خوای بگی؟ بابا محمد کجاست؟

مامان زد زیر گریه، نگران به مامان چشم دوختم. با صدای جیغ ماندنی گفتم:

-چه اتفاقی برای بابا افتاده؟ چی رو دارین از من پنهون می‌کنین؟ مامان شما بگین.

نوید به طرفم اومد و شونه هامو توی دستش گرفت و سعی داشت آرامم کنه. اشکام به سرعت روی گونه هام می‌ریخت. پرستار وارد اتاق شد و گفت:

-چه خبره اینجا؟ لطفاً همه بفرمایید بیرون. مریض باید استراحت کنه.



بی توجه به تذکر پرستار با گریه گفتم:

-مامان تورو خدا بگو چه بلایی سر بابا محمدم اومده!؟

نوید دستمو توی دستش گرفت و با اطمینان گفت:

-نازنین خواهش می کنم آرام باش، بابا حالش خوبه، فقط به خاطر این که شوکه نشه چیزی بهش نگفتیم، آخه بابا بعد گمشدن تو خیلی داغون شد، نسرین الان داره آمادش می کنه تا با دیدن تو شوکه نشه.

یکم آرام شدم ولی هنوز کامل قانع نشده بودم، یه حسی بهم می گفت که نوید داره یه چیزی رو ازم پنهون می کنه. پرستار بالاخره همه رو از اتاق بیرون کرد.

نمی دونم چرا جای خالی آرسام بهم دهن کجی می کرد ولی غرورم اجازه نداد دربارش از نوید بپرسم. شاید تو این چهار ماه واقعاً منو فراموش کرده بود، شاید هم یه جایگزین برای من انتخاب کرده بود. دلم از نبودش گرفت.

آرسام

دست مامان رو پس زدم و با بی حوصلگی گفتم:

-مامان کافیه، دیگه میل ندارم.

مامان همچنان اصرار داشت قاشق محتوای سوپ رو توی دهانم بگذاره.

-تو که چیزی نخوردی، این جووری پیش بری تا یک هفته‌ی دیگه هم مرخص نمی شی.

چشمامو بستم و صورتمو ازش گرفتم تا بی خیالم بشه. صدای دلخورش بلند شد.

-من که می دونم دلت کجاست، دل مادر به فرزند و دل فرزند به فرسنگ هاست.

از صدای پاشنه‌های کفشش متوجه شدم که قصد خروج از اتاق رو داره.

دوست داشتم تمام دستگاه هارو از بدنم جدا کنم و به سمت اتاق نازنینم پرواز کنم ولی این سیم های لعنتی و قلب ضعیفم و بیمارم مانع بلند شدنم از روی تخت می شد. همیشه از محیط بیمارستان فراری بودم و زیر بار بستری شدن و عمل نمی رفتم ولی حالا دردمند تر از همیشه بی جان روی تخت افتاده بودم. با صدای باز و بسته شدن در سرمو برگردوندم. حامد لبخند به لب وارد اتاق شد.

-چطوری آقای عاشق؟

لبخند نیمه جانی زدم و با صدای تحلیل رفته‌ای گفتم:



-ممنون خوبم، نازنین حالش چگونه؟

در حالی که نایلون محتوای چند کمپوت و آبمیوه را روی میز کنار تخت می گذاشت با صدای شادی گفت:

-اون که خیلی از تو بهتره، فعلاً تو به فکر خودت باشه که زودتر سر پاشی.

-دوست دارم برم ببینمش.

-دیر همیشه به زودی میبینیش، راستی پسر، چرا نگفتی مشکل قلبی داری، چرا ملاحظه خودتو نمی کنی، اون روز که از فشار بالای عصبی وسط سالن بیمارستان بی هوش افتادی روی زمین، همگی شوکه شده بودیم، بعد که دکتر تشخیص داد ناراحتی قلبی داری و مدارک پزشکیو آزمون خواست نمی دونستیم چی جوابشو بدیم.

-چیز مهمی نیست، این درد از بچگی با منه، بچه که بودم یک بار عمل شدم، چند سالی قلبم باهام مدارا کرد ولی یه اتفاق ناگوار و شوک عصبی دوباره به همون حال و روزم انداخت؛ فک نمی کردم بعد پنج سال دوباره خودشو نشون بده.

-فشارعصبیت این روزا خیلی بالا بوده، من که ناراحتی قلبی ندارم، چند بار تا مرز سخته پیش رفتم.

-کی مرخصش می کنن؟

-الان که به هوش اومده، دکترای خیلی از وضعیت جسمیش راضی هستن، گفتن تا فردا مرخص می شه.

زیر لب خداروشکر کردم. و با آرامش پلکامو روی هم بستم. زیر لب نجوا کردم:

چیزی از من نپرسید؟

سکوت حامد باعث آزارم شد و مجبور شدم چشمامو باز کنم.

حامد خودشو مشغول باز کرد درب آبمیوه کرده بود.

اخم کم رنگی روی پیشونیم نشست و دلخور صداش زد:

-حامد.

نی پاکت آبمیوه و با فاصله به دهانم نزدیک کرد و در حالی که سعی داشت خودشو بی تفاوت نشون بده گفت:

-می گن آب زرشک برای بیماران قلبی خیلی خوبه، بزن به بدن تا قلبت جلا بگیره.

خنده تلخی زد. نگاهم میخ چهره حامد بود زمزمه وار گفتم:

-پس سراغی از یار دل خستش نگرفته.

حامد سعی داشت مسیر حرفو عوض کنه و با خنده گفت:



-شنیدم قبل از اومدن ما بدجور با نگیهان و پرسنل بیمارستان درگیر شدی؛ همه این جا ازت حساب میبرن.

شهاب

حسابی توی فکر بودم و نگاهم به نقطه‌ای نامعلوم خیره مونده بود. با صدای دایه حلیمه، رشته‌ی افکارم پاره شد.

-بفرما پسرم، تازه دمه.

چشم چرخوندم و به دایه حلیمه که با سینی چایی مقابلم خم شده بود نگاه کردم. به سرعت یه استکان چایی خوشرنگ از توی سینی برداشتم و با لبخند تشکر کردم.

-ممنون دایه جان، چرا زحمت کشیدین.

-زحمتی نیست پسرم، نوش جونت. همون جوړه که دوست داری، با هل و گل محمدی دم کردم.

-دلم برای عطر چایی هاتون تنگ شده بود.

صدای بابا بلند شد.

-جواب نمی‌ده، گوشیش خاموشه.

روی مبل جا به جا شدم و در حالی که استکان چایی رو به لبم نزدیک می‌کردم، با خونسردی گفتم:

-لابد با دوستاش رفته سفر.

بابا مثل اسپند روی آتیش شده بود و یک جا بند نبود. با پریشانی گفت:

-چی داری می‌گی شهاب! نفیسه بدون خبر جایی نمی‌رفت، هر جا می‌خواست بره قبلش از من اجازه می‌گرفت؛ از این‌ها گذشته، نفیسه اصلاً دوست نزدیکی نداشت که حالا بخواد باهاش بره سفر!

پوزخندی زدم و گفتم:

-شما که بیشتر وقت‌ها خونه نبودین، فک می‌کنید یه دختر جوون با روحیه نفیسه صبح تا شب تو خونه می‌شینه و منتظره ببینه کی شوهرش از ماموریت برمی‌گرده، نخیر جناب سرهنگ، نفیسه‌ای که من می‌شناسم آزادتر از این حرف هاست!

بابا در حال شماره‌گیری با موبایلش، تیز نگاهم کرد و مشکوک پرسید:

-شهاب تو چی می‌خوای بگی؟ از حرفات بوی خوبی بلند نمیشه!

صدای پی در پی بوق ماشین از باغ خونه میومد و مجال جواب دادن ازم گرفت، حتم داشتم نیما و شیرین باشند. از جام برخاستم و در حالی که کتمو از روی دسته مبل بر می‌داشتم با یک خدافظی کوتاه به طرف در خروجی سالن رفتم.



-کجا میری؟ مگه قرار نبود تو پیدا کردن نفیسه بهم کمک کنی.

دستم روی دستگیره در بود، سرمو برگردوندم و بلند گفتم:

-هر جا باشه خودش بر می گرده، لازم نیست نگران باشین، منم یه کار کوچک تو شرکت دارم، شب برمیگردم.

بابا پوفی کرد و روشو برگردوند. از در بیرون رفتم. حدسم درست بود. نیما در حال پارک کردن بوگاتی سفید رنگش بود. کت اسپرت خاکستریمو تنم کردم، هوای پاییزی دل گیر و ابری بود، درست مثل دل من! با قدم هایی آرام و شمرده به طرف ماشین نیما رفتم. یکم بهش حسودیم می شد. راحت به شیرین رسید. بدون هیچ رقیب عشقی، بدون هیچ دل شوره و اضطرابی، بدون این که بر سر انتخاب قرار بگیره، بدون هیچ مانعی، به خواستش رسید و الان عشقش کنارش نشسته بود. شیرین با یک تیپ سر تا پا سفید پوش، زودتر از نیما از ماشین پیاده شد و با چشم هایی خندون به طرفم اومد.

-سلام داداشی.

دستامو زیر بغلم زدم و با لبخند کم رنگی جوابشو دادم.

-سلام عروس خانم.

گونمو نرم بوسید و خودشو عقب کشید، مثل همیشه می دونست نباید منتظر بوسه از جانب من باشه.

-نازنین حالش چه طور بود؟ مرخص شد؟

شیرین با ناراحتی گفت:

-آره، ما اون جا بودیم که برادرش کارای ترخیصشو انجام داد.

مردد بود حرفی بزنه، با مکث گفت:

-شهاب، نمی خوامی... نمی خوامی قبل رفتنش ببینیش!؟

اخمامو تو هم کشیدم و عصبی گفتم:

-که بیشتر داغون بشم، که ببینم کنار عشقش، که از غم پاره بشم.

-شهاب!

-آره، من عاشق شدم، همینو می خواستی بشنوی؟ برادرت عاشق شده؛ با پوزخند گفتم، عاشق یک عشق محال!

شیرین با ناباوری توی چشم نگاه می کرد، دوست نداشتم رنگ ترحم و دل سوزی رو تو چشماش ببینم برای همین به طرف نیما برگشتم.

-چطوری شادوماد.



نیما مثل همیشه پر انرژی محکم بغلم کرد و با خنده گفت:

-مخلص برادر خانم گلمون هستیم.

با اعتراض مشت‌به بازوش زدم و گفتم:

-نامرد حالا دیگه ما شدیم برادر خانم! قبلاً که داداشت بودم؟!!

-اون مال قبل بود، الان ازدواج کردم، همون برادر خانمم از سرت زیادیه، در ضمن زیاد به من نچسب، خانمم گفته دیگه دور و بره مجرد جماعت نیلکم.

زیر لب گفتم:

-خاک بر سر زن ذلیلت، همون بهتر از جمع مجردا فاصله بگیری، کلاً بد آموزی داری، مایع آبروریزی هستی.

-باز به عیال ما چی گفتی هنوز از گرد راه نرسیده رفته تو لک.

با لبخند به شیرین نگاه کردم، اخمای ظریفش تو هم بود و به مکالمه ما گوش می‌داد.

-خصوصی بود.

چشمکی به شیرین زدم که باعث لبخندش شد:

-مگه نه آجی خانم؟

شیرین به زور لبخند نیم بندی زد و گفت:

-آره نیما خصوصی بود، بعضی حرفا رو نمی شه گفت.

نیما دست به کمر شد و رو به شیرین گفت:

-ا که خصوصی بود! باشه منم با کیمیا و آزیتا و مهسا حرفای خصوصی زدم ناراحت نشی ها گفته باشم، بعضی حرفا رو نمی شه به بعضی ها گفت.

شیرین چپ چپی به نیما نگاه کرد و رو به من گفت:

-چه خبر از نفیسه؟

-فعلاً که خبری نشده، موبایلشم آنتن نمی‌ده.

نیما رو به دیوار کناریش کرد و با لحن جدی گفت:

-خوب چه خبرا دیوار خان؟ از نمای جدیدت راضی هستی؟



شیرین هم برای این که لجشو بیشتر در بیاره بی خیال ادامه داد و رو به من گفت:

-اگه مسئله‌ی بابا نبود، دعا می‌کردم هیچ وقت برنگرده، بعد دو سال و اندی اومدم خونه بابام، دلم حسابی تنگ شده بود.

اومدم جوابشو بدم که نیما قاطی کرد و زد کانال غیرت و با صدای کلفت و مردانه ای فریاد زد.

-حالا دیگه به آق نیما بی توجهی می‌کنی، مادر نزاییده. زن، برو خونه بابات تا پیام تکلیفت و روشن کنم، گیس بریده‌ی چشم سفید.

شیرین به صورت نمایشی تو صورتش چنگ انداخت و لبشو به دندون گرفت و به سرعت وارد خونه شد.
با لبخند رو به نیما گفتم:

-خوب قیصر خان، اگه امری نیست ما از خدمتون مرخص بشیم.

لوتی وار گفت:

-کجا دادا، بودی حالا، قدم ما نحس بود؟ تو نمیری جون قیصر، بری نیستم، باشی شادم.

در حالی که به طرف ماشینم می‌رفتم گفتم:

-تو این زبون رو نداشتی چکار می‌کردی؟ فعلاً خدافظ، تا شب می‌بینمت.

سوار ماشین شدم و فرمون پیچوندم.

-صفای وجودت و عشقست، یا حق.

دور گرفتم و مسیر سنگ ریزها رو به طرف در خروجی در پیش گرفتم. مش رحیم توی باغ مشغول جارو کردن خزان و برگ‌ها بود، مقابل در ایستادم و برای باز کردن در اصلی باغ از ماشین پیاده شدم. همین که چفت پشتی در رو باز کردم، چشمم به آلما افتاد که آماده فشردن زنگ آیفون بود که با دیدن من پشیمون شد. سلام کوتاهی کرد و دستشو عقب کشید.

در حال باز کردن در با تعجب به آلما نگاه کردم و گفتم:

-سلام دختر عمو، شما کجا؟ این جا کجا! نکنه راه گم کردی؟! شایدم آدرس رو اشتباه اومدی؟!

آلما متوجه کنایم شد و در حالی که سرشو پایین انداخته بود با تن صدای شرمزده و لرزانی گفت:

-اومدم، عمو جان رو... ببینم.

درو کامل باز کردم و به طرف ماشینم رفتم.

-اتفاقاً برعکس تمام روزهای دیگه، امروز خونست.



-راستش یه حرفایی هست که حتماً باید به عمو ناصر بزنم.

سوار ماشین شدم و از در بیرون رفتم.

-پس چرا اون جا ایستادی، مگه نمی خوای عموتو ببینی؟

آلما انگار منتظر کسب اجازه ورود بود، با لبخند به طرف در رفت و گفت:

-من می بندمش، تو برو.

با سر ازش تشکر کردم و به سرعت از اون جا دور شدم و مسیر شرکت رو در پیش گرفتم. ذهنم درگیر موضوعی بود که آلما ازش حرف می زد، یعنی چه کار مهمی با بابا داشت!

چندتا پرونده از شرکت برداشتم و سفارشات لازم رو به فرهود کردم و از در شرکت بیرون اومدم. دلم به شدت گرفته بود، دنبال یه محیط آروم می گشتم، و چه جایی آرامش بخش تر از اتاق نازنینم! با این تصمیم به سمت آپارتمانم پرواز کردم و به سرعت از بین ماشین ها ویراژ می دادم تا زودتر به مسکن دردهام برسم.

کنار مجتمع یه پژو سفید رنگ پارک شده بود که نظرمو جلب کرد، با تعجب به نمره پلاکش نگاه کردم، شک نداشتم، ماشین برادر نازنین بود! ولی این جا چکار می کرد؟! توقف نکردم و به سرعت از در نگهبانی رد شدم و ماشین رو به سمت پارکینگ هدایت کردم. ضربان قلبم بالا رفته بود. دوست نداشتم با نازنین و خانوادش برخورد کنم، می دونستم این جوری کارم سخت تر می شه و نمی تونم از چشمای نازنین دل بکنم و حتما جلوی خانوادش رسوا می شدم. بهترین راه گریختن بود. ماشین و پارک کردم و با آسانسور به طبقه هفتم رفتم. نمی دونم چرا عجله داشتم و هر لحظه به تعداد ضربان قلبم افزوده می شد. رو به روی در واحد ایستادم و به سرعت کلید و توی قفل چرخوندم و شتاب زده وارد خونه شدم. صدای بستن در همزمان شد با صدای شکستن چیزی! صدا از اتاقم بود. با قدم هایی بلند به سمت اتاقم رفتم و نفس زنان مقابل در نیمه باز اتاق ایستادم. دستم روی دستگیره بود و با نگاهی ناباور به نازنین خیره شدم. وسط اتاق روی زمین نشسته بود و نگاهش میخ قاب عکس شکسته بود. با قدم هایی آروم به طرفش رفتم و کنارش روی زمین زانو زدم، تغییری تو حالتش نداد. با دستایی لرزان قاب عکس رو برداشتم و شیشه های شکسته رو ازش جدا کردم. یه عکس دو نفره از من و نازنین که شیرین توی پارک دو ماه پیش ازمون گرفته بود. هر دومون توی عکس لبخند می زدیم. آب دهنمو قورت دادم و زیر لب زمزمه کردم.

-خوبی؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد.

نمی تونستم چشم ازش بردارم، مثل تشنه ای که به آب رسیده با عطش به تماشاش نشسته بودم. چادرش روی شونه هاش افتاده بود. دلم برای تو آغوش گرفتنش ضعف می رفت. سرشو بالا آورد و با چشمای خیسش آتیشم زد. نگاهم بین چشماش دو دو می زد. قلب بی قرار و عاشقم طاقت نیاور و دیوانه وار به سینم می کوبید. پلکامو روی هم بستم. صداش مثل ملودی گوشمو نوازش داد.



-بیخشید بی اجازه وارد حریمت شدم.

دستم به نشانه سکوت بالا آوردم و چشامو باز کردم.

-این حرف و نزن، تو از هر کسی به من و خلوتم محرم تری، شاید کلمات نتونه تو رو به من محرم کنه ولی تا ابد محرم خلوت تنهایی منی، پس نیازی به اجازه نیست.

لباشو توی دهانش کشید و سعی می‌کرد از ریزش اشکاش جلوگیری کنه.

-چی باعث شده برگردی؟! فک می‌کردم الان تو راه برگشت به شیراز باشی.

-چندتا از وسیله هام جا مونده بود، اومدم که برشون دارم.

-برداشتی؟

گیج پرسید: چی رو؟!

لبخند زدم و گفتم:

-وسیله هاتو، مگه برای همین نیومدی... پس کو وسایلت؟!!

نگاهش روی قاب عکس توی دستم سر خورد، نگاهی به قاب انداختم و برش گردوندم روی میز کنار تختم. نازنین رد قاب گرفت و با یه حسرت خاصی بهش خیره شده بود، بالاخره طاقت نیاورد و از جا برخاست و زیر لب گفت:

-من دیگه باید برم.

و به سرعت از در اتاق بیرون رفت. به دنبالش به طرف سالن نشیمن رفتم و صداش زدم.

-نازنین یه دقیقه صبر کن.

توی راهرو مردد ایستاد. برگشتم تو اتاق و کتاب قرآن و مفاتیح و از کتابخونه برداشتم و با یه تصمیم آنی از در اتاق بیرون اومدم. نازنین دم در منتظر ایستاده بود. هر دو کتابو به طرفش گرفتم.

با تعجب نگاهم کرد.

-بگیرشون یه هدیه ست. یادته شبی که وارد حریمم شدی و درباره قرآن و نماز ازم پرسیدی. همون شب که دلت حسابی شکسته بود. اون شب خدا رو قسمش دادم به همین کلام الله که اگه برگردی و با خدا آشتی کنی این دو تا کتاب ارزشمند و بهت هدیه بدم.

لبخند قدر شناسانه ای زد و کتابها رو از دستم گرفت و خیلی با احتیاط بوسید و توی کیفش گذاشت. در و براش باز کردم و نگاهمو ازش گرفتم. سعی کردم کلامم خونسرد باشه.



-بهبتره زودتر بری، مثل این که خانوادت پایین منتظرتن.

نازنین هم نگاهش به پارکت های کف خونه بود. دسته کلیدی رو مقابلم گرفت و گفت:

-کلیدای آپارتمان، ممنون که تو این مدت تحملم کردی.

پوزخندی زدم و فقط سرمو تگون دادم.

زمزمه کرد:

-شهاب، من ... من منتظرت می مونم؛ نامزدیمو به هم می زنم، مطمئن باش.

عصبی شدم و تن صدام بالا رفت.

-فکرشم نکن، نمی خوام به خاطر من فداکاری کنی، خانوادت آرسامو به عنوان دامادشون قبول دارن و می شناسن، من هیچ برگ برنده ای ندارم، منتظر نباش! من، دست توی اموال یکی دیگه نمی برم؛ چیزی که برای من نیست، به زور تصاحبش نمی کنم، بهتره بری.

و با دست به بیرون راهنماییش کردم. دوست نداشتم سرمو بالا بیارم و با دیدن قطرات اشکش سست بشم. همین جورش صدای هق هقش پاهامو شل کرده بود. بغض توی گلویم داشت خفم می کرد. سخت بود خیلی سخت.

نازنین با هق هق میون گریه گفت:

-شهاب من دارم نابود میشم، سر دو راهی قرار گرفتیم، دلم برای شیراز پر میزنه، ولی می دونم قلبم تو تهران میمونه دوست دارم با تو باشم؛ ولی نمی دونم جواب آرسام و خانوادمو چی بدم؟ شهاب... شهاب کمکم کن، اگه تو پشتم باشی، من حاضرم جلوی همه وایستم و تو رو انتخاب کنم.

عصبی و بی قرار میون حرفش اومدم و با لحن تندی گفتم:

-نازنین الکی دل خوشم نکن، خودتم می دونی نمیشه، خواهش می کنم برو، نذار بدتر از این بشه.

-تو داری رسماً بیرونم می کنی؟! نگو که دلت با دلم یکی نیست.

داشت با حرفاش تحریکم می کردم، داشتم جلوش کم میاوردم. دم رفتن بود و اختیارم داشت از کفم می رفت. بی قرارتر از همیشه برای سرکوب احساساتم این بار فریاد زدم.

-بهت گفتم برو بیرون، چرا نمی فهمی؟ دوست ندارم پا رو اعتقاداتم بذارم؛ رابطمون تا الان پاک بوده، بذار همینجور دست نخورده و پاک بمونه، پس خواهشا برو، برو تا خرابش نکردم.

سرمو بلند کردم و اخمامو تو هم کشیدم. نازنین به پهنای صورت گریه می کرد. عقب عقب از در آپارتمان فاصله گرفت و بیرون رفت، ولی نگاهشو از توی چشمم برنمی داشت، دلم لرزید و قلبم تیر کشید طاقت نیاوردم و در و محکم پشت سرش بستم.



از پشت به در تکیه دادم و سر خوردم پایین، پلکامو روی هم فشردم. صدای ترکیدن بغض نازنینمو از پشت در شنیدم و صدای شکستن قلبش، دستمو مشت کردم و به در کوبیدم و از ته دل فریاد کشیدم.

خدا.

قلبم از این حجم غم سنگینی می‌کرد. بالاخره بغضم سر باز کرد. با صدای گرفت و غمناکی صدامو رها کردم تا به گوش نازنین برسه.

فکرشم نکن، دوباره با خیالت عاشقم نکن

تو مال من نمیشی دل خوشم نکن، فکرشم نکن

منتظر نباش، اگر چه غرق دل تو اشک و گریه هاش

نمی‌ذارم به یاد به گوش تو صدایش، منتظر نباش

در حالی که از در فاصله می‌گرفتم و به سمت خلوت تنهایی هام می‌رفتم با درد خوندم، خوندم تا آرام شم.

حالا که یکی دیگه کنارته

تموم سهم من ازت اتاق و خاطراتته

پاهامو روی زمین می‌کشیدم. وارد اتاق شدم. چشمم به قاب عکس افتاد و در حالی که از روی میز برش می‌داشتم با بغض خوندم.

تو واسم، یه عکسی روی میز من

قراره با یه سایه زندگی کنم عزیز من

فکرشم نکن

فکرشم نکن، دوباره مثل اون روزا

یه عالم حرفای دوتایی باشه بین ما دوتا

من بی تو، یه درد بی نهایتم

گمون کنم تا آسمون رسیده این شکایتم

فکرشم نکن

بعضی حرفا می‌سوزونه قلب آدمو



بعضیا یه حرفایی میگوین به آدمو
کاش تو مثل بقیه نبودی با دلم
درد عشق تو کشیدم ای خدا دلم
(فکرشم نکن. محمد علیزاده)

www.Cafeghahalam.com



فصل نوزدهم: *نازنین*

سرمو از روی شونه مامان بلند کردم و به شیشه پنجره ماشین تکیه دادم. مامان خوابش برده بود. نوید صندلی جلو نشسته و حامد رانندگی می کرد. قطرات بارون به شیشه ماشین برخورد می کرد. بوی آشنا به مشام می خورد، بوی دیار و شهر و زادگاهم، کم کم به دروازه قرآن نزدیک می شدیم؛ نگاه غم زدمو به راه دوخته بودم و ذهن و فکرم جایی دیگه پرواز می کرد. هنوز صدای شهاب توی گوشم پژواک می کرد هنوز چند ساعت از رفتنم گذشته بود ولی به اندازه سالی دلم براش تنگ شده بود. خبری از آرسام نبود و همین نبودنش بیشتر آزارم می داد، انگار نه انگار من سه روز روی تخت بیمارستان افتاده بودم، دلم شکست از این همه بی مهریش و قلبم گرفت از این که به خاطرش شهاب رو رد کردم. فکرشم نمی کردم در عرض چهار ماه دوری این همه عشقش سرد بشه تا جایی که حتی به ملاقاتم نیاد. من دلمو به چی خوش کرده بودم، شاید تو این مدت نبودنم خودش یا خانوادش نامزدی رو به هم زده باشن!

بالاخره به خونه‌ی نقلی و با صفامون رسیدیم. با شوق به کوچی کم عرض و قدیمی محلمون نگاه می کردم و صبرم نبود حامد ماشین رو پارک کنه، دلم می خواست به طرف خونمون پرواز کنم. اشک شوق روی گونه هامو می شست. مامان پی به احساس و شوقم برده بود و دستمو میون دستای مهربونش گرفته بود. همین که ماشین از حرکت ایستاد به سرعت دستمو از دست مامان بیرون کشیدم و از ماشین پریدم پایین. سه کندری خوردم و نزدیک بود چادر زیر پام بیاد و بخورم زمین که مامان زیر بغلمو گرفت و با لبخند گفت:

-یواش مادر، تازه از بیمارستان مرخص شدی. به خودت مسلط باش.

مامان چه خبر از دل من داشت؟ بی توجه به حرف مامان مهناز به طرف خونه دویدم و با دستانی لرزان زنگ درو فشردم. بلافاصله در با صدای تیکی باز شد. به طرف مامان برگشتم. مامان مهناز پلکاشو یک بار روی هم گذاشت و باز کرد و به داخل دعوتم کرد. با لبخند و شوقی زیاد وارد حیاط خونه شدم. چشم چرخوندم و به گوشه گوشه‌ی حیاط با صفامون نگاه کردم. دوست داشتم کامل تو ذهنم ثبتش کنم، می ترسیدم دوباره از یاد ببرم. حیاط خیس از بارون بود و برگی روی درختا دیده نمی شد. با شنیدن صدای قدم های کسی سرمو به طرف ایوان برگردوندم. نسرين در حالی که گره روسریشو سفت می کرد پله ها رو دو تا یکی و با عجله پایین اومد چونم لرزید و زودتر از نسرين با آغوش باز به طرفش رفتم و پریدم تو بغلش. اشک مثل نهري از چشمم جاری بود. نسرين به قدری محکم منو تو بغلش فشار میداد که انگار باورش نمی شد برگشتم. مدام زیر لب خداروشکر می کرد و گریه می کرد. با صدای اعتراض نوید از بغلش بیرون اومدم. تازه نگاهم به سر تا پاش افتاد و با عشق به صورت زیبای خواهرم نگاه کردم. چشم خیس اشک بود ولی لبخند روی لبم نشسته بود. نگاهم سرخورد روی شکمش و خنده روی لبم ماسید. با تعجب دستی روی شکمش کشیدم. نسرين لبخند تلخی زد و قبل از این که سوالی بپرسم خودش گفت:

-دخترم به خاله‌اش وابسته شده بود. دید خاله‌اش نیست، دل کوچیکش تاب نیاورد رفت.

سرمو با ناباوری به چپ و راست تکون دادم. نسرين با نگاهی تحسین برانگیز به چادرم اشاره کرد و گفت:

-خانم شدي نازنين، خیلی تغييری کردی.



ولی من هنوز نگاهم به شکم تخت خواهرم بود، مامان دستمو گرفت و در حالی که به طرف خونه می کشید تند تند گفت:

-نسرین دخترمو سر پا نگه ندار مادر، بذار بیاد خونه بچم چون نداره؛ بقیه صحبتا باشه برای بعد.

نسرین سریع اشکاشو پاک کرد و با لبخند گفت:

-آره، بیا تو نازنین، بابا محمد خیلی وقته منتظر تونه.

با شنیدن اسم بابا مغزم به پاهام فرمان دویدن داد. زودتر از بقیه پله هارو بالا رفتم و با عجله در راهرو ورودی رو باز کردم. کش چادرم باز شده بود و از سرم افتاده بود، دستکاشو زیر بغلم زدم. با صدای لرزان و نسبتا بلندی صداش کردم.

-بابا، بابایی، بابا محمدم.

به سرعت وارد پذیرایی شدم. چشم چرخوندم و نگاهم روی بابا محمد خیره موند. دستمو جلوی دهانم گرفتم و تمام تنم لرزید سرمو تکون دادم. باورم نمی شد این بابا محمد رشید من باشه که بی حرکت روی ویلچر نشسته. چشمام جمع شده بود. اشکای لعنتیم جلوی دیدمو گرفته بود و مزاحمم بود. بابای خوب من، بابای مهربون من، دلم ترکید و گریه امونمو برید. با قدم هایی شمرده به طرفش رفتم و مقابل ویلچر زانو زدم. دیدم تار شده بود. اشکام لحظه ای بند نمی یومد. بابا محمدم صورتش خیس اشک بود ولی روی لبش لبخند زیبایی نشسته بود. سرمو روی زانوش گذاشتم و دو تا دستشو توی دستام گرفتم و شروع کردم به بوسیدن دستای مردونش، زیر لب با هق هق نجوا کردم.

-بابایی، بابا جونم، ببین نازنینت برگشته ببین ته تغاریت اومده، بلندشو، من بابامو تو اوج دوست دارم، بابای من نباید روی این بشینه، بابایی منو ببخش بابایی یه چیزی بگو، تشنه صداتم دارم می میرم بابا.

بابا محمد دستشو از زیر دستم بیرون کشید و شروع کرد روی سرمو نوازش کردن. صدای گریه های مامان و نسرین میومد. دلم نمی خواست این لحظه رو از دست بدم. صدای زیبایی بابا خش دار بود.

-گریه نکن عزیز بابا، گریه نکن عمر بابا محمد، می دونستم بر می گردی، به همین امید نفس می کشیدم.

چادرمو از سرم برداشتم و تا کردم و لای سجادم گذاشتم. تقه ای به در خورد. در باز بود، سرمو بلند کردم. بابا محمد دست به دیوار کنار در ایستاده بود. به سرعت به طرفش رفت.

-الهی من قریونتون برم، چرا اومدین این جا، کار داشتین صدام می زدین.

زیر بغل بابا رو گرفتم و کمکش کردم تا روی تخت اتاقم بشینه.

-به لطف وجود دختر گلم و دعاهای نیمه شبش پاهام خیلی بهتره.

-این حرف رو نزنین، به لطف خوبیای خودتون و به کمک علم پزشکی و فیزیوتراپی و ورزشه که بهترین جناب پاکدل عزیز.



رو به روی بابا روی صندلی نشستیم و با عشق توی صورت اصلاح شدش نگاه کردم. از دو هفته پیش کلی بهتر شده بود. به زور مراحل درمانشو پیش گرفت و خداروشکر نتیجه داد.

-اومدم یکم با هم حرف بزنی.

دستم روی سینم گذاشتم و به رسم ادب نیمچه تعظیمی کردم و گفتم:

-بنده سر پا گوشم؛ شما جون بخواه.

-سلامت باشی دخترم. راستش می‌خواستم درباره آرسام باهات حرف بزنم.

با شنیدن اسم آرسام ناخودآگاه اخمامو تو هم کشیدم.

-بفرمایید، گوش میدم.

-بین دخترم از وقتی برگشتی رفتارت با آرسام عوض شده، تقریباً هر روز به دیدنت میاد ولی هر بار یه چیزی رو بهونه می‌کنی و به خلوت راهش نمی‌دی، من متوجه تغییرت شدم و خدا رو شاکرم که به خیلی از مسائل پایبند شدی ولی این درست نیست که این جوونو بلاتکلیف بذاری.

دو روز بعد از اومدنم به شیراز، آرسام به اتفاق خانوادش به دیدنم اومد. خیلی مشتاق بود باهام خصوصی صحبت کنه یا در تلاش بود دستمو بگیره یا بغلم کنه ولی من این فرصتو بهش ندادم. حالا به یه سری مسائل آگاه بودم و دوست نداشتم خلاف دینم رفتار کنم.

-نظرت چیه؟!

از فکر و خیال بیرون اومدم و با گیجی به بابا گفتم:

-جان، متوجه نشدم چی گفتین.

بابا با خنده گفت:

-تازگی‌ها کجا سیر می‌کنی نازنین خانم.

-یکم فکر مشغوله. شرمنده بابا.

-دشمنت شرمنده، میگم آرسام می‌خواد آخر هفته بیاد اینجا.

-اون که هر روز بعد از ظهرا این جاست.

-این بار با خانوادش میاد تا تکلیفشو روشن کنه. می‌خوایم صحبت کنیم عاقد بیاد و یه صیغه محرمیت بینتون خونده بشه تا مقدمات جشن عروسی رو آماده کنیم. نظرت چیه؟ آخر هفته خوبه؟



ماتم برد، قلبم برای چند ثانیه از حرکت ایستاد. آخر هفته! امروز چند شنبه بود! سه شنبه! یعنی فقط دو روز دیگه! بابا چی داشت می گفت! چرا مخالفت نمی کردم! چرا دست و پام شل شده. انگار یه کوه روی سرم آوار شده و تمام بدنم بی حس.

-مادرش یک ساعت پیش تماس گرفت، ما هم قبول کردیم. درستش همینه، همین الانش پشت سرمون کلی حرفه بیشتر از این نمی شه کشش داد؛ هرچه زودتر مراسم عروسی رو برگزار کنیم بهتره. من آرسامو مثل پسر دوستش دارم، حتم دارم خوشبخت می کنه و لیاقتتو داره. فک نکنم هیچ کس به اندازه آرسام عاشقت باشه. این عشقش قابل ستایشه.

-هر چی خودتون صلاح می دونین. من حرفی ندارم.

من حرفی ندارم! پس شهاب چی میشه! شبایی که تا صبح با قرآن و مفاتیحش سر کردم و خاطراتش توی ذهنم نقش می بست، اینارو چکارش کنم؟! به بابا کمک کردم که به اتاق خودش بره. تو این دو هفته هیچ خبری از شهاب نشده بود. فقط سه روز پیش شیرین به گوشیم زنگ زد و گفت که نفیسه فرار کرده، با کلی پول و طلا و سند زمین و خونه! می گفت باباش داغون شده. هیچ حرفیم از شهاب نزد.

تا شب تو اتاقم بودم و با خودم کلنجار رفتم بلکه بتونم جلوی این ازدواج رو بگیرم ولی بی فایده بود، من هیچ حامی ای نداشتم، حتی یه سنگ صبور که راز دلمو بدونه و دلداریم بده، نگار دوست قدیمی و مهربونم با خانوادش از شیراز رفته بودن و هیچ خبری ازشون نداشتم. تو این موقعیت خیلی بهش نیاز داشتم. انقدر با خودم فکر کردم و نقشه ریختم که از نیمه شب گذشت. اتاقم حکم زندان رو برام داشت. احساس خفگی می کردم. با یه تصمیم آنی مانتم و شلوار پوشیدم و روسریمو مدل لبنانی بستم و در آخر چادرمو روی سرم انداختم و با برداشتن سویچ ماشینم پاورچین پاورچین از در خونه بیرون اومدم. نفس حبس شدمو آزاد کردم و سوار رنوی دسته دوم خودم شدم. دستی روی فرمون کوچیکش کشیدم و با یه بسم الله زیر لب، روشنش کردم. دوست داشتم هر چه سریعتر از خونه دور بشم، برم یه جا که هیچ کس نباشه، یه جا که بتونم بغض گرفته تو گلومو آزاد کنم. جایی که راحت اسم شهابمو فریاد بزنم تا شاید به گوشش برسه. انقدر جیغ بزنم و گریه کنم تا آروم بگیرم. بین من آرسام یه دنیا فاصله افتاده بود. دیگه ابراز احساساتش به چشمم نمیومد. دیگه مثل قبل عاشقش نبودم. تو این چند روز هر وقت می دیدمش ناخواسته با شهاب مقایسه می کردم دلم گرفته بود. به زودی مراسم عروسیم بر پا می شد، فک می کردم روز عروسیم با آرسام بهترین و ماندگارترین روز میشه، پس چرا دلم هوای گریه داره؟ چرا شاد نیستم؟! بارون شلاق وار خودشو به شیشه ماشین می کوبید. حال و هوای دل منم بارونی بود. دلم هوای یار به سرش زده بود. شهاب الان کجایی؟! کجایی که بینی نازنیت داره عروس میشه، نکنه فراموشم کردی؟! شاید مثل من دل تنگی بهت فشار آورده و زدی بیرون.

قطره های اشکم به سرعت روی گونه ام می ریخت. بدون این که مقصد مشخصی داشته باشم زیر بارون تو جاده می راندم.

هق هقم فضای ماشین رو پر کرده بود نالیدم از ته دل.

-خدا، خستم، خسته از این فاصله ها؛ شهاب چرا نمی تونم فراموشش کنم، کاش یه ماشین بهم بزنه و تمام خاطراتمون از ذهنم پاک بشه! کجایی!



از شهر خارج شده بودم. با پشت دست عصبی اشکامو از روی گونه هام پاک کردم، نریزین، چی از جونم می خوایین؛ این چشمه اشک چرا خشک نمی شه، یاد اون روزی افتادم که درو به روم بست و خودش از پشت در با لحن غمگینی شروع به خوندن کرد، دلم پاره شد و هوایی شدم. به یاد اون روز با صدای بغض آلودی بعد از مدت ها شروع به خوندن کردم.

شاید فراموشت شدم شاید دلت تنگه برام
شاید بیداری مثل من به فکر اون خاطره هام
شاید تو هم شب که میشه میری به سمت جاده‌ها
بگو تو هم خسته شدی مثل من از فاصله‌ها
با هر قدم برداشتنت فاصله بین مون نشست
لحظه‌ای که بستی در و شنیدی قلب من شکست؟
یادت بیاد که من کی ام همون که میمیره برات
همونی که دل نداره برگگی بیفته سر راهت
نمی تونم دورت کنم لحظه‌ای از تو رویاهام
تو مثل خالکوبی شدی تو تک تک خاطره هام
از کی داری تو دور میشی؟! از من که می میرم برات
از منی که دل ندارم برگگی بیفته سر راهت
بگو من از کی بگیرم حتی یه بار سراغ تو
دارم حسودی می کنم به آینه اتاق تو
کاش جای اون آینه بودم هر روز تورو می دیدمت
اگر که بالشت بودم هر لحظه می بوسیدمت
(خالکوبی. حمیدعسگری)

کاسه صبرم لبریز شد. وسط جاده پامو روی ترمز زدم و ماشین از حرکت ایستاد. کیفم از روی صندلی بغل دستم چنگ زدم و محتوای داخلشو بیرون ریختم. گوشی اهدایی شهاب و از بین وسایلم برداشتم و با دستانی لرزان صفحشو روشن کردم. توی مخاطبینش رفتم، جز اسم شهاب هیچ نام دیگه ای ذخیره نشده بود، چشامو روی هم بستم و نمی دونستم الان بیداره یا نه، برام مهم نبود، الان فقط دوست داشتم صداشو بعد دو هفته بشنوم، دلم بی قرار بود، منبع آرامشم کیلومترها با من فاصله داشت



و فقط با فشردن دکمه برقراری ارتباط می تونستم صداشو بشنوم. تمام تنم شروع به لرزیدن کرده بود بالاخره روی اسمشو لمس کردم و تماس برقرار شد. ساعت سه صبح بود! هوا تاریک و بارونی! وسط جاده، تنها، محتاج ذره‌ای آرامش بودم. بعد سه بوق آزاد جوابم داد.

صداش خواب آلود نبود و می شد حس کرد که تعجب کرده.

-الو، نازنین

همین اسم از زبون شهاب کافی بود که هق هق گریه‌ام دوباره بلند شه. هیچ حرفی نزدم دوست داشتم اول صداشو خوب بشنوم. شهاب نگران بود.

-نازنین حالت خوبه؟! داری گریه می کنی؟!

نگرانیشو دوست داشتم. میون گریه نالیدم.

-شهاب

-جان شهاب، چی شده عزیزم؟! اتفاقی برات افتاده؟!

-شهاب می خوام ببینمت.

-نازنین تو رو خدا بگو چی شده؟!

-فقط بیا؛ نپرس، فقط می خوام ببینمت.

با لحن بی قراری گفت:

-باشه خانمم تو گریه نکن، داری با اشکات نابودم می کنی، آرام باش.

-نمی تونم.

-لااقل بگو چی شده؟ من تا پیام از نگرانی دق می کنم، اصلاً کجا پیام؟ من که آدرسی ازت ندارم؟!

-فردا ظهر تو رستوران صوفی منتظرتم. آدرس دقیقشو برات ارسال می کنم، شهاب خواهش می کنم هر جور شده بیا.

-میام عزیزم؛ میام تا ببینم چی باعث شده اشک نازنینم در بیاد.

شهاب نگو، این جور صدام نزن دیگه نازنین تو نیستم؛ از دو روز دیگه متعلق به آرسام میشم این دم آخر با دلم بازی نکن.

طاقت نیاوردم و با یه منتظرتم تماسو قطع کردم. سرمو روی فرمون ماشین گذاشتم برای واماندگی خودم اشک ریختم.



شهاب

سرمو بالا گرفتم. خودش بود. رستوران صوفی! نمی دونم چرا دل شوره داشتم. از در اصلی وارد شدم. نگاهی اجمالی به محیط پیش روم انداختم. رستورانی به سبک قدیمی و سنتی در عین حال بسیار شیک و زیبایی بود. نگاهم بین صندلی‌های چوبی و معرق کاری شده در گردش بود. رستوران تقریباً شلوغ بود. به دنبال نگاهی آشنا می گشتم. چشمم روی نازنین که در انتهای رستوران پشت میز نشسته بود ثابت موند. با دیدن پوشش چادرش ناخودآگاه لبخند روی لبم نشست، دوست داشتم دورش بگردم، دلم برای صورت معصوم و چشمای کشید و زیباش تنگ شده بود. با بی قراری به طرفش رفتم. متوجه حضورم شد و با لبخندی غمگین از پشت میز بلند شد. قلبم فرو ریخت، این نگاهش گواهی بد می‌داد. آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم آرامشمو حفظ کنم. زیر لب سلام کرد.

نگاهم بین چشماش در گردش بود.

-سلام، فک نمی کردم انقدر دوری ازت سخت باشه. الان که دیدمت تازه فهمیدم چقدر دلم برات تنگ شده بود.

گوشه لبشو گاز گفت و روی صندلی نشست. رو به روش نشستم و آرنجمو روی میز گذاشتم. سخت بود نگاهمو از روی صورتش بردارم. سرش پایین بود و همین باعث شد تا سیر تماشاش کنم. چرا انقدر چهرش غم داشت.

-نازنین، نمی خوام حرف بزنی؟

سرشو بلند کرد. چشماش لبالب مملوء از اشک بود. نگران پرسیدم.

-برای کسی اتفاقی افتاده؟!

با صدای آروم و بغض داری گفت:

-فردا قراره با آرسام بریم آزمایشگاه.

رنگم پرید، حس کردم یه سطل آب یخ روی سرم خالی کردن. زیر لب نجوا کردم.

-آزمایشه چی؟

نازنین لب پایشو توی دهانش کشید و سعی داشت از ریز اشکاش جلوگیری کنه.

عصبی صدامو بلند کردم و هم زمان مشت روی میز فرود آمد.

-میگم آزمایش چی؟

-پس فردا قراره عقد کنیم، دیگه همه چی تموم شد، دیگه از فردا مال یکی دیگه میشم؛ دیگه نمی تونم بینمت، دیگه حتی

نمی تونم بهت فک کنم، دیگه نازنینت نیستم، همینو می خواستی بشنوی!



دهانم باز موند فرو ریختم در یک کلمه نابود شدم، احساس می‌کردم قلبم هیچ ضربانی نداره. دستام از دو طرف آویزان شد. خدایا نکنه دارم خواب می‌بینم نکنه این یه کابوسه وحشتناکه! من که از قبل می‌دونستم نازنین قراره با آرسام ازدواج کنه، پس چرا الان باور نمی‌کنم؟ چرا قلبم داره می‌ایسته؟ نفسم داره بند میاد.

نازنین دو تا دستشو مقابل صورتش گرفته بود و زار زار گریه می‌کرد. انگار با هر قطره اشکش خنجر به قلب من می‌زدن. من که طاقت دیدن یه قطره اشکشو نداشتم و با شنیدن خبر عقدش این جور از هم پاشیدم، چطور روز عروسیش..

عصبی دستی توی موهام کشیدم. نه، تحملشو ندارم، حتی نمی‌خوام اسمشو بیارم چه برسه نازنین و در کنار آرسام تجسم کنم. -نازنین گریه نکن، الان منم گریه ام می‌گیره.

صدام می‌لرزید. نازنین دستشو از روی صورتش برداشت، چشماش به خون نشسته بود و صورتش خیس از اشک بود. قلبم تیر کشید.

-شهاب حلالم کن، گفتم بیای تا برای آخرین بار ببینمت.

طاقت نیاوردم و اشکم از گوشه چشمم پایین چکید.

-نازنین شگون نداره موقع خدافظی گریه کنی، با صدا خندیدم و میون گریه با صدای گرفته‌ای گفتم.

-دو روز دیگه عروسیته، باید بخندی، شاد باشی، گریه نکنم عزیز دلم، گریه نکن نفسم.

-شهاب خواهش می‌کنم ادامه نده.

-چرا؟ هنوز که مال کسی نشدی، بذار همین یک ساعت که پیش همیم دلم خوش باشه، با حق حق گفتم، آخ فک نمی‌کردم لحظه وداعمون انقدر سخت باشه.

نازنین به سختی گریه می‌کرد. حالم دست خودم نبود. از پشت میز بلند شدم و مقابلش روی زمین زانو زدم. برام مهم نبود نگاه چند نفر روی ما ثابت مونده. گوشه چادرشو توی دستم گرفتم و به آرومی به لبم نزدیک کردم. نرم بوسیدم؛ شونه هام از گریه می‌لرزید.

-عشق من گریه نکن، بذار راحت از هم جدا شیم، این دم آخری بذار سیر نگاهت کنم، حیف اون چشمات نیست که با گریه خرابش بکنی؟

-شهاب.

-جان دل شهاب؟ صدام بزن، بذار تو ذهنم صداتو ثبت کنم؛ می‌دونم بعد از این گناهه حتی بهت فکر کنم، نازنینم مراقب خودت باش.

گریه‌اش بیشتر شد.



سرمو عصبی به چپ و راست تکون دادم.

-نه نه، گریه نکن آگه گریه کنی نمیرم، بذار برای آخرین بار لبخندتو ببینم؛ بخند برام.

دیوانه وار عاشقش بودم و برای از دست دادنش به مرز جنون رسیده بودم. بدون این که کنترلی روی حرکات و رفتارم داشته باشم، شروع کردم به خوندن آهنگی که وصف حالمون بود.

من می‌رم واسه همیشه عشق من

این دل تنهام واست تنگ میشه عشق من

حیف اون چشما که اشک بریزن عشق من

این دل تنها واست تنگ میشه عشق من

من می‌رم به خاطر هر دو تامون

فراموش کن تمام خاطرهامون

بذار تا راحت ازت جدا شم برم

شگون نداره اشک بریزن چشمون

دردت به جونم گریه نکن

آروم جونم گریه نکن

بذار تا راحت جدا بشیم

مهربونم گریه نکن

عشقت بمیره گریه نکن

گریم میگیره گریه نکن

اشکاتو پاک کن و بذار برم

دیگه دیره گریه نکن

(دردت به جونم. علی عبدالملکی)



فصل بیستم: *نازنین*

تب بالا و شوک عصبی راهی بیمارستانم کرد و مراسم عقد به هم خورد. بعد دو روز در حالی از بیمارستان مرخص شدم که با نازنین قبلی قابل مقایسه نبودم. اینبار هم آرسام و خانوادش به ملاقاتم نیومدن ولی این دفعه یه فرق بزرگ با دفعات قبلی داشت، دیگه به هیچ وجه نمی‌خواستم آرسامو ببینم، تصمیم داشتم در اولین فرصت نامزدی رو به هم بزنم. یاد حرف اون پرستاره می‌افتادم و دلم آتیش می‌گرفت، نه به شهاب که به خاطره من تمام بیمارستان رو به هم ریخته بود نه به آرسام که حتی به خودش زحمت نمی‌داد که به دیدنم بیاد. نازنین مرده بود و به جاش یه نازنین دیگه اومده بود. بد اخلاق و کم حرف شده بودم، با کوچک‌ترین حرفی پرخاش می‌کردم و ناراحت می‌شدم و اشکم سرازیر می‌شد. تو اتاق خودمو زندونی کرده بودم و دوست نداشتم کسی رو ببینم. همه فک می‌کردن دلیلش به هم خوردن مجلس عقدمه ولی این طور نبود. جالب این جا بود که همه از آرسام طرفداری می‌کردن و برای نیومدنش دلیل‌های مسخره می‌آوردن. حتی حامد هم جانب دار آرسام بود. به طوری که روی سرش قسم می‌خورد. این رفتارها از طرف خانوادم بیشتر عصبی و گوشه گیرم می‌کرد. حس می‌کردم تنهام و هیچ کسی نیست که درکم کنه، تنها زمانی احساس آرامش داشتم که قرآن می‌خوندم و سحرگاه با خدا راز و نیاز می‌کردم و سبک می‌شدم. یه هفته به همین منوال گذشت تا این که بالاخره آرسام اومد. با دیدنش بعد یک هفته خشکم زد. آرسام به شدت لاغر و رنگ پریده شده بود. تنها اومده بود و با اومدنش غافلگیرم کرد!

مثل همیشه توی اتاقم نشسته بودم و آلبوم عکسای قدیمی رو ورق می‌زدم که تقه ای به در خورد. نگاهمو از آلبوم گرفتم. -بفرمایید.

در روی پاشنه چرخید و مامان مهناز دم در مردد ایستاده بود.

-کاری داشتین مامان!؟

مامان دستاشو با استرس به هم مالید و در هم قفل کرد.

آلبوم کنار گذاشتم، همین که خواستم حرفی برنم خودم مامان با تن صدای پایینی بی مقدمه گفت:

-آرسام اومده. مکثی کرد و با نگاه به چهره آروم من ادامه داد:

-می‌خواد ببینت، از من اجازه گرفت تا خصوصی باهات حرف بزنه. الانم تو پذیرایی منتظره.

اخم ظریفی روی پیشونیم نشست. سرمو پایین انداختم. پس بالاخره اومد! مردد بودم جواب مامان رو چی بدم که صدای یاالله آرسام بلند شد. مامان خودشو عقب کشید. به سرعت از روی تخت چادرمو برداشتم و روی سرم انداختم. آرسام با کمی مکث سر به زیر وارد اتاقم شد و در و پشت سرش بست. رومو گرفتم و سرمو بلند کردم. با دیدنش واقعاً غافلگیر شدم و از تعجب قادر نبودم نگاهمو کنترل کنم و میخ اندام آب رفته و صورت پژمرده‌اش شدم. قابل مقایسه با یه هفته پیش نبود؛ یعنی چه بلایی سرش اومده!؟



نگاهش یک دور، دور اتاق چرخید. گوشه لبش رو به بالا کش اومد.

نفسشو به صورت آه داد بیرون و بی تعارف لبه تخت نشست که سریع خودمو عقب کشیدم.

-اتاق خیلی تغییر کرده. خنده کوتاهی کرد و گفت: هنوز فراموش نکردم روز اولی که وارد اتاق شدم و در کمدتو باز کردم و با خروارها لباس تلمبار شده رو به رو شدم. اتاقتم مثل خودت عوض شده.

-آدمای تغییر می کنن. آب ساکن تبدیل به لجن میشه.

خیلی سرد نگاهم کرد و گفت:

-کاش همون جور لجن می موندی.

اخمامو تو هم کشیدم و به تندی بهش توپیدم.

-منظورت از این حرف چیه؟

-من تغییرتو دوست ندارم، دلم برای نازنین خودم تنگ شده، نازنین بی پروا و آزادم.

عصبی شدم و با خشم گفتم:

-نظرت برام مهم نیست، من حال الانمو به گذشته ترجیح میدم. قبلاً خواب بودم، الان بیدار شدم.

پوزخندی زد.

-تعارف نکن، بگو هر چی روی دلت سنگینی می کنه. بگو از من زده شدی، بگو دیگه دوستم نداری.

-آره دیگه دوستت ندارم، دیگه نمی خوام ببینمت، چرا اومدی این جا؟ برو همون جایی که تو این یه هفته بودی اصلاً مگه من برات مهمم، گور بابای نازنین که دو روز رو تخت بیمارستان توی تب می سوخت، کار و عشق است، آرسام دیگه خسته شدم وقتی تو بدترین شرایط کنارم نیستی، توقع داری کنارت زندگی کنم، زمانی که تصادف کردم و دست و پام شکست تو کجا بودی؟ زمانی که از پله ها سقوط کردم و تو بیمارستان بستری شدم، کجا بودی؟ دو روز تو تب سوختم و همه به ملاقاتم اومدن، تو اون موقع کجا بودی؟!

تن صدام حسابی بالا رفته بود و گلوم می سوخت. قطره اشکی از گوشه چشمم پایین چکید و روی لبم نشست، مزه شورش تو دهانم اومد.

آرسام سرشو پایین انداخته بود و هیچ حرفی نمی زد.

-آرسام می خوام همین جا این رابطه رو تمومش کنم، تو خودتو تو بدترین شرایط نشون دادی، من نمی تونم به تو تکیه کنم؛ این رابطه از اولشم اشتباه و غلط بود.



آرسام از جا برخاست و تیز نگاهم کرد. دندوناشو روی هم فشار می داد و دستشو مشت کرده بود. از حالت تهاجمیش تعجب کردم.

از بین دندونای کلید شدش با خشم غرید:

-هر کسی به غیر تو این حرف رو زده بود دندوناشو تو دهنش خرد می کردم، رابطه ما هر چی که بود برای من یکی مقدس بود. بعد بدون معطلی از اتاق بیرون رفت. ماتم برد چرا به رابطمون به دید غلط نگاه کردم؟ چرا انقدر تند رفتیم؟ دروغ که نمی تونستم به خودم بگم، من عشق رو با آرسام تجربه کردم، شاید گرمایش به شدت عشق شهاب نمی رسید ولی اشتباه و غلط هم نبود!

دوشیزه مکرمه خانم نازنین پاکدل، آیا بنده وکیلیم شما را به صداق یک جلد کلام الله مجید، یک جفت آینه و شمدان..

صدای عاقد توی گوشم بود از زیر شنلم سرمو بالا آوردم و از توی آینه‌ی سفره عقد به خودم نگاه کردم، چهار ماه مثل برق و باد گذشت، آرسام بعد از به هم خوردن نامزدیمون با خانوادش راهی کانادا شد، نفیسه لب مرز دستگیر شد و به جرم دزدی و هم دستی با پسر عموی کلاهداراش و خروج غیرقانونی از کشور، راهی زندان شد. شهاب بعد از سه ماه از آخرین ملاقاتمون با پدرش و شیرین و نیما به شیراز اومدن و منو رسماً از پدرم خواستگاری کرد. نسرین دوباره باردار شده بود و تمام این اتفاقات مانند مزه بر هم زدنی از پس هم گذشت.

-برای بار سوم می پرسم، عروس خانم بنده وکیلیم.

به خودم اومدم و از توی آینه به چشمان منتظر شهاب نگاه کردم. ملتسانه از توی آینه به من زل زده بود. کت و شلوار و پیراهن سفید ازش یه داماد حسابی ساخته بود. لبخند دل گرم کننده‌ای زدم و با صدای رسایی گفتم:

-با اجازه پدر و مادرم، بله.

صدای کل کشیدن کر کننده‌ی شیرین و بقیه بلند شد. سیل جمعیت به طرفم اومد و به نوبت باهام روبوسی می کردن و بهم تبریک می گفتن، عده‌ای برام آرزوی خوشبختی می کردن. به آرزوم رسیده بودم، مسلماً باید خوش حال می بودم ولی نمی دونم چرا دلم گرفته بود و خنده هام مصنوعی بود. نمی دونم چه مرگم شده بود. شیرین کلی ماچ بارونم کرد، بین بوسه هاش یواش در گوشم نجوا کرد.

-نازنین، آرسام برگشته.

نمی دونم چرا قلبم فرو ریخت، حس کردم فشارم افتاده و بی حس شده بودم. شیرین که متوجه حال خرابم شد سریع دستمو گرفتم و طوری که شهاب نشنوه گفت:



-چرا ضایع بازی در میاری؟! نگفتم که اومده اینجا، دیشب رسیده، این پاکت داده که به دستت برسونم. نمی دونم توش چیه، دوست ندارم شبت خراب بشه پس خواهشا الان فراموشش کن، نمی دونم چرا آرسام این پاکتو به من داد که به تو بدم. جای تو بودم نخونده پارش می کردم.

قلبم به شدت توی سینم می کوبید. پاکتو از شیرین گرفتم و توی کیف نفره‌ای رنگ کوچیکم گذاشتم. خداروشکر شهاب متوجه نشد و به گمان اینکه هدیه عروسیه چیزی نگفت.

آرسام

وارد سالن پیرایش مردانه شدم. مرد میانسال با لبخند به طرفم اومد و با لهجه شیرینی رو به من گفت:

-به به. سلام آقا آرسام گل، خوش اومدی پسر.

-سلام علی آقا. چطوری پیر مرد؟

-من پیر مردم یا تو، با این چهره داغون و موهای آشفته، چند وقتیه دیگه به ما سر نمی زنی، خیال کردم از ما بهترن پیدا کردی، ولی حالا که دیدمت فهمیدم که اشتباه می کردم، کلاً بی خیال سر و صورتت شدی!

بیچاره حق داشت اینو بگه. چند ماهی می شد رنگ آرایشگاهو به خودم ندیده بودم. موهام بلند و نامرتب شده بود. ته ریشه همیشهام جای خودشو به محاسن بلند داده بود.

علی آقا در حالی که به صدلی مخصوص ضربه می زد با خنده گفت:

-بشین این جا سر و سامونت بدم. یادمه آخرین باری که اومدی این جا خیلی شنگول بودی، اگه اشتباه نکنم چهار، پنج ماه پیش بود. قرار بود بری جواب بله رو از عروس خانوم بگیری لابد ترسیدی ازت شیرینی بگیرم که دیگه اینورا پیدات نشد.

پایان جملش با صدای بلند خندید. لبخند محزونی زدم و بی حرف روی صدلی مقابل آینه نشستم. علی آقا دستی توی موهام کشید و گفت:

-چه مدلی بزنی شادوماد؟

نفسمو با آه فرستادم بیرون و گفتم:

-همه رو از ته بزنی. صافه صاف. دوست ندارم حتی یه نخ از موهام بلند باشه.

دست علی آقا روی موهام ثابت موند. از توی آینه نگاهش کردم. متعجب هاج و واج مونده بود. چند سالی بود می شناختمش و پیشش میومدم. می دونست چقدر روی موهام حساسم. خبر داشت نازنین عاشق موهامه، بنده خدا حق داشت تعجب کنه.

-چرا معطلی علی آقا؟



-ولی آخه مگه نگفته بودی اگه دور از جون بمیری هم موها تو نمی زنی چون همسرت عاشقشونه.

پوزخندی زدم و گفتم:

-عاشق! آره تو درست می گی علی آقا. یه روزی عاشقشون بود، ولی حالا دیگه نیست، رفته، راستش یه خواهش ازت داشتم.

با صدای گرفته ای گفت:

-چی می خوای پسرم؟

-موهامو که زدی، نریزشون دور، آخه یادگاری از عشقمه، جمشون کن بذار یه جا که خودت می دونی دوست ندارم زیر خاک بره، آخه یه روزی نازنینم موهامو دوست داشت.

علی آقا متاثر پیشبندو دور گردنم بست و ماشین موزر و برداشت.

بغض راه گلومو بسته بود. دستمو به طرف قفسه سینم بردم، قلبم درد می کرد. چنگش زدم، ضرباتش نامرتب بود. کارم که تمام شد از در آرایشگاه بیرون اومدم. به ساعت مچیم نگاه کردم، چیزی تا پایان مراسم نمونده بود و هر لحظه دل آشوبه ی من بیشتر می شد. دوست داشتم برای آخرین بار عشقمو ببینمش. خدایا فقط همین یک بار. بعد از اون قلبمو ازم بگیر چون دیگه کاری باهش ندارم. سوار ماشین شدم و به سمت تالار عروسی پرواز کردم.

توی مسیر صدای سیستم پخش روتا انتها زیاد کرده بودم. گوگوش انگار برای دل من می خوند. هم صدا با آهنگ شدم و با خوندن هرتیکه از شعر یاد حال دل خودم می افتادم.

پشت درخت پنهان شده بودم و از دور لحظه سوار شدن عشقمو سوار ماشین گل بسته دیدم و قلبم تیر کشید. صدای غمگین گوگوش توی سرم پیچید.

برای من همین خوبه

که با رویات میشینم

تو رو از دور می بوسم

تو رو از دور می بینم

شهاب دست نازنین رو توی دستش گرفت و کمکش کرد سوار ماشین بشه، از دور به تماشا نشستم و قلبم فشرده شد.

برای من همین خوبه

بگیرم رد دنیا تو

ببینم هر کجا میرم



از اونجا رد شدم با تو

صدای بوق بوق ماشین هارو شنیدم و ضربان قلبم کند شد، عروس کشون عشقمو دیدم و کمرم دولا شد، دستمو روی قلب نیمه جونم گذاشتم و از روی پیراهن سیاه رنگم چنگش زدم.

همین که حال من خوش نیست

همین که قلبم آشوبه

تو خوش باشی برای من

همین بد بودنم خوبه

دیگه ضربات آخر بود، سوت پایان داشت به صدا در میومد، چیزی تا گره خوردن پیوندشون نمونه بود به سختی نفس می کشیدم، این خاری و ذلت رو دوست نداشتم. تکیمو از درخت گرفتم.

به این که بغضم از چی بود

به این که تو دلم چی نیست

تمام عمر خندیدم

تمام عمر شوخی نیست

پاهامو به زور روی زمین می کشیدم جلوی چشمم سیاهی می رفت تمام خاطراتم مثل یک پلان فیلم از جلوی چشم عبور کرد، اولین روز آشنایی، اولین بار که قلبم با شنیدن صدای لرزید، مشاعره و عشق به کلاس ادبیات، پیشنهاد ازدواج، شب نامزدی، آخرین بار که با هم رستوران رفتیم، نذر سفر به مشهد، یه هفته قهر، بلیط سفر، یه عمر جدایی.

برای من همین خوبه

بدونی بی تو نابودم

اگه جایی ازت گفتن

بگم من عاشقش بودم

به سختی دست توی جیب کتم بردم و قوطی قرصمو بیرون آوردم. نفسم به شماره افتاده بود؛ امروز قرار بود تو کانادا زیر نظر بهترین کادر پزشکی، عمل پیوند قلب بشم، زمانی که خبر ازدواج نازنین رو شنیدم، دیگه طاقت نیاوردم و بی خبر با اولین پرواز به ایران اومدم. حالا داشتم قربانی عشقم می شدم، من این قلب نیمه جون و بدون نازنین نمی خواستم.

برای من همین خوبه



که از هر کی تو رو دیده

شبی صد بار می پرسم

ازم چیزی نپرسیده؟

سرم به دوران افتاد و قوطی قرص از دستم رها شد. دور خودم چرخیدم و پخش زمین شدم.

نازنین

مراسم عروس کشون، با حرف های در گوشی و شرماگین مامان مهناز و دعاهاى خیر بابا محمد به پایان رسید. شهاب تصمیم گرفت منو از خانوادم دور نکنه بنابراین آپارتمانشو فروخت و توی شیراز یه خونه ویلایی کوچیک به سبک قدیمی و شیک خرید. از این بابت خیلی خوشحال بودم. تو حیاط خونه‌ی نقلیمون یه حوض پر از ماهی‌های قرمز و کلی درخت میوه بود. یه باغچه خوشگل داشت که بابا محمد زحمتشو کشید و کلی گل سوسن و بنفشه توش کاشت. وقتی خونه رو برای اولین بار دیدم، از ذوق و خوشحالی بالا و پایین پریدم و با شوق به همه جای خونه سرک کشیدم، شهاب از دست بچه بازی هام می‌خندید. فضای داخلی خونه برعکس حیاطش به سبک مدرن و شیکی طراحی شده بود. تمام خرید های جهیزیمو با شهاب انجام دادیم.

خانوادهامون با دعای خیر و آرزوی خوشبختی ما رو بدرقه کردن. شیرین کلی اذیتم کرد و با شنیدن حرفای در گوشیش هر بار لپام قرمزتر می شد و بیش تر خجالت می کشیدم. نیما هم یه لحظه شهاب رو رها نمی کرد و مدام نیش جفتشون تا بنا گوش باز بود. توی چشمای شهاب یه برق شیطنت نشسته بود که منو می ترسوند.

وارد خونه شدیم و شهاب درو به آرومی بست، دلم هوری ریخت پایین. بدون حجاب با لباس سفید عروسی رو به روی شهاب ایستاده بودم. حالا که تنها شده بودیم، حالا که محرم بود، حالا که می تونستم با خیال راحت به تماشای آبی چشمش بشینم، خجالت می کشیدم، از شرم لپام گل انداخته بود. بدون این که به شهاب نگاه کنم یه چرخى توی خونه خوشگلمون زدم، ست مبلمان و پرده ها به رنگ یاسی و بنفش و سفید بود. تمام وسایل خونه از این سه رنگ الهام گرفته شده بود. زیر چشمی به شهاب نگاه کردم، با یه پرستیژ خاصی تیکشو به در داده بود و دست به سینه با یک لبخند کمیاب میخ من شده بود.

دوست داشتم زودتر از شر لباس سنگین و دنباله دار عروسی خلاص بشم و یه جورایی هم از نگاه های شهاب، بنابراین دست از تماشای پذیرایی کشیدم و به اتاق خواب مشترکمون پناه آوردم. عاشق ست سفید و طلایی اتاقمون بودم. با عشق به طرف تخت دو نفرمون رفتم و مثل بچه‌ها خودمو از پشت روش انداختم و پخش تخت شدم، دستامو از دو طرف باز کردم و پلکامو با آرامش روی هم گذاشتم، جنس ساتن رو تختی پوستمو نوازش می داد، سردیش تنمو مور مور می کرد، یه حس خوب به آدم دست می داد.

-می دونستی چقدر منتظر همچین روزی بودم؟



با صدای شهاب مثل فتر از جام پریدم و روی تخت نشستم. درست رو به روم بود. گره کرواتشو شل کرد و با یه لبخند مردونه و خوشگل به طرفم قدم برداشت. دست و پامو گم کرده بودم. چشم ازم نمی‌گرفت، دریای چشماش از همیشه زلال تر و آبی تر بود. اولین باری بود که نگاهشو ازم نمی‌زدید. دستم می‌لرزید ولی نه از ترس! یه حس خوب بود، شرم و حیا و خجالت با هم درآمیخته شده بودن تا زیباترین لحظه زندگیمو رقم بزنن. لحظه‌ای که تکرار نشدنی بود.

شهاب خلوتی عاشقانه ساخت، پر از نجوهای عاشقانه، پر از بوسه‌های داغ و آتشین، نوازش و عطش خواستن، نفس به نفس، تا یک شدن.

پلکامو به آرومی باز کردم. شرشره آب اولین صدایی بود که گوش می‌رسید. توی اتاق خواب بودم و روی تخت دو نفره خوابیده بودم! توی جام نیم خیز شدم، به یک باره درد بدی زیر دلم پیچید. تازه موقعیت مکانی و زمانی دستم اومد. یادآوری دیشب و آغوش شهاب لبخند به لبم آورد. دوباره با یاد آوریش گونه هام حرارت گرفت و داغ شد. ملحفه رو دور خودم پیچیدم و از تخت پایین اومدم. کمرم تیر می‌کشید. صدای دوش آب از توی حموم میومد. پیراهن سفید شهاب روی صندلی میز آرایش افتاده بود. برش داشتم و با عشق بوش کشیدم. ملحفه رو از دورم باز کردم و سریع پیراهن شهاب پوشیدم. همین جوریش تمام تنم بوی عطر شهاب رو گرفته بود. با لبخند از توی آینه به خودم نگاه کردم. پیراهن تا رون پامو پوشونده بود. شده بودم عینهو بچه‌هایی که لباس باباهاشون رو تنشون می‌کنن و توش گم می‌شن. پنبه رو آغشته به شیر پاکن کردم و باقی مونده‌ی آرایشمو از روی صورتم پاک کردم. صدای ضعیف زنگ گوشیم بلند شد. به دنبال منشاء صدا به طرف کیف دستیم رفتم و گوشیمو بیرون آوردم. مامان مهنناز بود. همین که اومدم جواب بدم تماس قطع شد. بنده خدا شاید دیده دیر جواب دادم ترسیده مزاحم خوابمون بشه سریع قطع کرده. با لبخند شمارشو گرفتم. بعد از احوال پرسی در لفافه از موضوع دیشب پرسید و این که مشکلی برام پیش نیومده باشه با خجالت کوتاه جواب دادم که حالم خوبه. هجوم خون رو زیر پوستم حس می‌کردم. شک نداشتم لپام گل انداخته. مامان و نسرین می‌خواستن بیان خونمون و برامون صبحونه بیارن. این یک رسم بود بنابراین اعتراضی نکردم و تماسو خاتمه دادم. باید سریع دوش می‌گرفتم و حاضر می‌شدم. خواستم گوشی رو برگردونم توی کیف که چشمم به پاکت نامه‌ی آرسام افتاد. به کل فراموش کرده بودم.

-کی بود خانمم؟

با ترس سریع به طرف شهاب برگشتم. حوله حموم تنش بود و موهای خیسش آزادانه روی پیشونیش ریخته بود. دلم می‌خواست بپریم و یه ماچ خوشگل از صورت اصلاح شدش بکنم. ولی جلوی احساساتمو گرفتم و در جوابش با لبخند گفتم:

-مامان مهنناز بود. مثل این که قراره برامون صبحونه بیارن.

با لبخند به سر تا پام نگاه کرد و گفت:

-قدمشون روی چشم، پس چرا اون جا نشستی خانمم؟ نکنه می‌خوای با همین لباس پیششون بیای؟

یه نگاه به پیراهن شهاب که تو تنم زار میزد کردم و با خنده گفتم:



-نه ، الان عوض می‌کنم. راستی چرا برای نماز بیدارم نکردی؟

-خانوم! کجای کاری؟ خودمم خواب موندم. بعد در حالی که به طرفم میومد با لحن شیطننت آمیزی گفت:

-البته از قدیم گفتن شب زفاف کم از صبح پادشاهی نیست نازنین خانم، این موقع ها خدا یه تخفیفی هم به بنده هاش میده.

فاصلش باهام در حد یه وجب بود. در حالی که نگاهشو از تو چشمم برنمی داشت زیر لب گفت:

-حالت خوبه عزیزم؟! درد نداری؟

سرمو پایین انداختم و در کسری از ثانیه داغ شدم. لپام که این جور موقع ها کوره آتیش بود. زیر لب گفتم:

-آره خوبم.

شهاب منو بین حلقه دستاش زندونی کرد و با ذوق گفت:

-الهی من فدای اون حجب و حیات بشم.

صدای زنگ تلفن از سالن نشیمن بلند شد. خواستم از جام بلندشم و جواب تلفن رو بدم که شهاب مانع شد در حالی که بوسه

نرمی روی گونه‌های تب دارم می زد ازم فاصله گرفت و گفت:

-من جواب میدم. تو هم برو زودی یه دوش بگیر و حاضر شو.

شهاب از اتاق بیرون رفت. نمی دونم چرا ولی عجیب دوست داشتم بدونم آرسام توی نامه چی نوشته. معطلش نکردم و سریع

پاکتو از کیفم بیرون آوردم و تای کاغذ رو باز کردم.

دستم می‌لرزید و دل شوره بدی به سراغم اومده بود.

متن نامه رو خوندم.

"سلام عشق اول و آخر من

الان که داری این نامه رو می‌خونی، من خیلی ازت دورم

شاید دورتر از اون چه که بهش فک می‌کنی،

شاید نفسای آخرم باشه،

شاید زیر خروارها خاک خوابیده باشم، شاید...

دلیل نوشتن نامه، این بود که بهت ثابت کنم عشقمون غلط و اشتباه نبود. این که بهت ثابت کنم به این راحتی و آسونی

میدون رو برای رقیبم خالی نکردم. این که ثابت کنم چرا تو بدترین شرایط کنارت نبودم.



عشق خیلی زیباست، کسی که عاشقه نمی تونه ناراحتی معشوقشو ببینه برای همین گاهی برخلاف میلش برای به دست آوردن دل معشوقش کاری می کنه که یه عمر پشیمونی و دوری رو برایش به ارمغان میاره. وقتی از عشقت دوری سعی می کنی با خاطراتش سر کنی، به مکان هایی میری که قبلاً باهاش رفتی تا تجدید خاطرات بشه و قلبت آروم بگیره. دوری از عشقت سخته و سخت تر از اون اینه که عشقتو با عشقتو تو مکان خاطراتت مشترکتون ببینی. رستوران صوفی آخرین مکان ملاقات ما با هم بود و آخرین غذای مشترکمون!

نازنینم!

ای کاش می دونستی میزان عشق من به تو تا چه حد بود، ای کاش می دونستی زمانی که توی بیمارستان بستری بودی، قلب مریضم طاقت دیدن روی تخت خوابیدن رو نداشت و خودش بستری شد. ای کاش می دونستی هر کجا که پا می دارم می بینم قبلاً با تو از اون جا رد شدم و قلبم تیر میکشه. ای کاش می دونستی و با شهاب توی رستوران صوفی قرار نمی داشتی! ای کاش می دونستی شبی که توی تب می سوختی، منم توی بیمارستان روی تخت بی هوش افتاده بودم و با مرگ دست و پنجه نرم می کردم! ای کاش می دونستی که بعد اون قرار ملاقات منم نبود شدم و رسماً قلبم از کار افتاد و به وسیله دستگاه و شوک برم گردوندن که ای کاش هرگز بر نمی گشت! ای کاش می دونستی درد این که اشکای عشقتو ببینی و بدونی درمونش رفتن و حذف شدن خودته، ای کاش می دونستی چقدر سخته ای کاش هایی که فقط ای کاش ماند.

همه اینارو گفتم تا بهت ثابت کنم با جملت مخالفم، عشق ما از اول غلط و اشتباه نبود. من عاشقت بودم، هستم و خواهم بود. تا زمانی که قلبم توی سینه به یاد تو می تپه دوستت دارم. نمی تونم هیچ وقت جای برادرت باشم یا نقش یک حامی رو برات بازی کنم پس دعاکن الان که داری این نامه رو می خونی قلبم از کار ایستاده باشه.

برای من همین خوبه که تو شاد باشی و در کنار عشقت زندگی خوبی رو داشته باشی و توی خاطرات لحظاتی هر چند کم رنگ از من به یادگار داشته باشی. عشق ما با یک شعر شروع شد، یه آهنگ غمگین، این روزها وصف حال منم توی یک شعر خلاصه میشه. شاید پایان عشقمونم قراره با شعرتموم بشه.

برای من همین خوبه

که با روایات میشینم

تو رو از دور می بوسم

تو رو از دور می بینم

برای من همین خوبه

بگیرم رد دنیا تو

ببینم هر کجا میرم



از اون جا رد شدم با تو

همین که حال من خوش نیست

همین که قلبم آشوبه

تو خوش باشی برای من

همین بد بودنم خوبه

قربانی عشق، آرسام."

نامه‌ی آرسام بین دستای لرزانم بود و اشکام جلوی دیدمو تار کرده بودن. من با آرسام چکار کرده بودم! چرا عشقشو پوچ و تو خالی دیدم؟ چرا بد خطابش کردم؟ چرا زود قضاوت کردم؟ چرا ندونسته نابودش کردم؟

-تو که هنوز اون جا نشستی نازنین بانو؟ مگه قرار نبود بری دوش بگیری؟

پشتم به شهاب بود. سریع اشکامو از روی صورتم پاک کردم. به طرفش برگشتم و با صدای گرفته و بغض داری گفتم:

-شهاب ، من... من چکار کردم!؟

چهره شهاب در هم شد. با نگرانی به طرفم اومد و با لحن نگرانی پرسید:

-تو گریه کردی نازنین!؟

صورتمو بین دستاش قاب گرفت و توی چشم خیره شد.

-چی شده؟ دلیل گریهات چیه عشقم؟

چونم لرزید ، نامه رو به طرفش گرفتم. تازه متوجه نامه شد و با تعجب به دست دراز شدم نگاه کرد. سری تکون داد و گفت:

-این چیه؟

بغضم شکست و میون هق هق گریه‌ام گفتم:

-یه نامه از طرف آرسامه، بخونش.

شهاب با ابروهایی گره کرده نامه رو از دستم بیرون کشید و شروع به خوندهش کرد. نمی تونستم نگاهم و از روی صورتش بگیرم. لحظه به لحظه چهرش بر افروخته‌تر می‌شد. نبض کنار شقیقش می‌پرید. رگ گردنش متورم و نفس هاش صدا دار شده بود. میزان خشمش رو می تونستی توی فک منقبض شد و مشت گره کردش ببینی. تا حالا شهاب رو این جوری ندیده بودم. فک کنم چند خطشو بیشتر نخونده بود که نامه رو توی مشتش مچاله کرد و با درد چشاشو روی هم بست. حق داشت، مرد بود،



روی ناموشش غیرت داشت. هنوز اشکام روی صورتم سر می خورد، نمی تونستم کنترلشون کنم. شهاب نگاه طوفانی شو به من دوخت و با صدای خش دار و عصبی گفت:

-چرا داری گریه می کنی؟ دلیل گریه الانت چیه؟ لعنتی اشک نریز، تو که می دونی من طاقت دیدن اشکاتو ندارم.

گریه‌ام شدت گرفت. شهاب عصبی از مقابلم بلند شد و به طرف گوشی موبایلش رفت و از روی پاتختی چنگش زد.

-می خوام با آرسام تماس بگیرم، فقط قبلش یه سؤال ازت دارم، دوست دارم صادقانه جوابمو بدی؟

هق زدم و گفتم:

-چی می خوای بهش بگی؟

کلافه گفتم:

-تو اول جواب سؤال منو بده؟

-چه سوالی؟

پنجه هاشو توی موهاش فرو کرد. عصبی بود. اینو از حالت های و حرکاتش می شد فهمید. انگار کلمات به زور از حنجرش بیرون میومد.

-الان که این نامه رو خوندی، الان که فهمیدی دچار اشتباه شدی و زود قضاوت کردی؛ از ... از ازدواج با من پشیمونی؟

شهاب چی داشت می گفت. من در حد مرگ عاشق شهاب بودم و می پرستیدمش. سریع سرمو به علامت نه به طرفین تکون دادم و گفتم:

-نه نه به هیچ وجه، چرا همچین فکری با خودت کردی؟ من تو رو انتخاب کردم و هیچ وقتم پشیمون نمی شم، ولی یه چیزی آزارم میده، دوست ندارم با عذاب وجدان زندگی کنم، نمی خوام هر لحظه به این فک کنم که باعث نابودی آرسام من بودم، می دونم این جوری تو هم عذاب می کشی.

شهاب میون حرفم اومد و بی صبر و نگران گفت:

-چی می خوای بگی نازنین؟ آخر حرفتو اول بگو.

سرمو پایین انداختم و انگشتای دستمو تو هم قفل کردم. با صدای گرفته‌ای گفتم:

-می خوام با آرسام صحبت کنم، می خوام ازش حلالیت بگیرم، می خوام ازش خواهش کنم فراموشم کنه و منو به خاطر قضاوت عجولانم ببخشه؛ شاید این جوری عذاب وجدانم کمتر بشه.

شهاب پوزخند صدا داری زد و با خنده عصبی گفت:



-هه مثلاً امروز اولین روز از زندگی مشترک من، حاشا به غیرتت شهاب خان، شیطونه می گه بلندشو برو یارو رو انقدر بزن تا خون بالا بیاره.

بلند شدم و رو به روش ایستادم و دستشو توی دستم گرفتم و با لحن ملتمسانه‌ای گفتم:

-شهاب خواهش می‌کنم، همین یک بار، بذار باهات حرف بزنم، دوست ندارم دیگه هیچ وقت بهش فک کنم و عذاب وجدان داشته باشم.

شهاب نفسشو با شتاب فرستاد بیرون. صفحه موبایلشو روشن کرد و به طرف من گرفت:

-بگیرش، اگه فک می‌کنی این جووری آروم میشی، باهات صحبت کن.

ولی اینو بدون دیگه دوست ندارم حتی دیگه اسمشو تو خونه بیاری، زور نمی‌گم فقط دوست ندارم دیگه ناراحت بینمت.

با لبخند گوشی رو ازش گرفتم. شهاب حسابی اخماش تو هم بود. زیر لب تشکر کردم. توی مخاطباش اسم آرسام رو پیدا کردم و دکمه اتصال تماس رو زدم.

شهاب یه دست لباس راحتی از کشو درآور بیرون کشید و از اتاق بیرون رفت.

صدای بوق ممتد بعد از پنج بوق آزاد بلند شد. دکمه تکرار تماسو زدم. اینار صدای زنانه‌ای توی گوشی پیچید.

-بله بفرمایید.

با تعجب از شنیدن صدای ناشناس گفتم:

-ببخشید، با آقای حق پناه کار داشتیم، آرسام حق پناه.

-خانم شما چه نسبتی با آقای حق پناه دارین؟

-من... من از اقوامشون هستم.

-خانوم ایشون دیشب بر اثر ایست قلبی توی بیمارستان ما بستری شدن، وضعیتشون خیلی وخیمه ما هیچ شماره تماسی از خانوادشون نداشتیم، لطفاً هر چه سریع‌تر به خانوادش اطلاع بدین. ایشون همین امروز باید عمل بشن. ممکنه دوباره ایست قلبی کنن.

ترس و دلپوره تو وجودم اومد، تمام تنم شروع به لرزیدن کرد. نفهمیدم چه جووری آدرس بیمارستان رو از پرستار گرفتم. با جیغ و داد به طرف پذیرایی دویدم. شهاب مات حرکات من مونده بود. وقتی از حال آرسام بهش گفتم به سرعت لباس پوشید که به بیمارستان بره، منم لباسمو عوض کردم، ولی هر چی اصرار کردم اجازه نداد همراهش برم. رفتن شهاب هم زمان شد با اومدن مامان و نسرین با یک سینی تزئین شده صبحانه. همین که وارد خونه شدن و حال زار و پریشان منو دیدن وا رفتن. منم با گریه براشون تعریف کردم که چه اتفاقی برای آرسام افتاده. متوجه حال خراب و وضعیت نسرین نبودم. سه ماهه باردار بود و



تحت مراقبت، همین خبر باعث شد فشارش افت کنه و از حال بره. کم استرس و نگرانی داشتم حالا با وضعیت نسرين اين دل شوره دو برابر شده بود. مامان مهنناز سريع به آشپزخونه رفت و براش آب قند درست کرد، منم مشغول باد زدن نسرين شدم. بالاخره نسرين به هوش اومد، طفلی مامان نمی دونست به کدومون برسه، وقتی خیالش از بابت نسرين راحت شد اومد سراغ من و به اصرارش فقط چند قاشق کاجی خوردم. دل آشوبه داشتم. چیزی از گلویم پایین نمی رفت. چند بار به گوشه شهاب زنگ زدم، ولی جواب درستی بهم نمی داد و همین بیشتر نگرانم می کرد. دو ساعتی از اومدن مامان و نسرين گذشته بود که حامد به دنبالشون اومد، برای ناهار اصرارشون نکردم، یعنی اصلاً حواسم سر جاش نبود، تمام ذهنم درگیر بیمارستان و قلب مریض آرسام بود. با رفتنشون به سمت حمام رفتم. زیر دوش آب تا دلم خواست اشک ریختم. مسبب حال خراب آرسام من بودم. من بودم که هر لحظه با قلبش بازی کردم و در آخر راحت از روی قلبش رد شدم.

اینجوری آروم نمی شدم. از حموم بیرون اومدم و موهامو کامل خشک کردم. وضو گرفتم و چادر سفید سرم کشید و روی سجاده پهن شده نشستم. شروع کردم خدا رو به اسمای زیباش قسم دادن، اشک ریختم و برای سلامتی آرسام دست به دعا شدم. شب شد ولی خبری از شهاب نشد. با نگرانی به گوشه شهاب زنگ زدم.

صداش خسته و گرفته بود.

-سلام نازنین.

-سلام شهاب جان، خوبی؟

-من خوبم، الان باید برای سلامتی آرسام دعا کنی.

با مکث گفتم:

-حالش چه طوره؟

-فردا قراره عمل پیوند قلب بشه؟

با تعجب گفتم:

-پیوند قلب؟! کی قراره این قلب رو بهش بده!

-یه بیمار مرگ مغزی این جا هست که قبل از مرگش فرم اهدای اعضاشو امضا کرده، خانوادش رضایت دادن و چون وضعیت آرسام وخیمه بنابراین در اولویته، امروز کلی آزمایش انجام دادن، خداروشکر برای عمل مشکلی نداره. فقط دعا کن بدنش قلب رو پس نزنه.

با صدای ضعیفی گفتم:

-ان شالله که قبول می کنه. راستی به عموت خبر دادی؟



-آره با یه مکفاتی ، مثل اینکه خودشون برای اومدن از قبل اقدام کرده بودن، این طور که عمو می‌گفت قراره بوده توی کانادا عمل بشه که بی خبر گذاشته رفته.

-شهاب.

-جانم.

-کی میای خونه؟

-امشب رو باید اینجا بمونم، جز من کسی نیست، عمو فردا صبح پرواز داره. به بابا هم هیچی نگفتم.

-می‌خوای منم پیام پیشت؟

صدای خنده کوتاهش توی گوشی پیچید.

-نه عزیز دلم. خود منم اینجا به زور راه دادن. بخش مراقبت های ویژه است. اجازه ندارم آرسامو ببینم.

-شهاب.

-جان دل شهاب.

-اینو بدون همیشه عاشقتم و تحت هیچ شرایطی نظرم برنمی‌گرده.

-خوش حالم.

تمام طول عملش سر سجاده نشسته و اشک ریختم. انقدر صلوات فرستادم و دعا کردم که عملش با موفقیت انجام بشه، دعا کردم بتونه منو فراموش کنه، دعا کردم بتونه زندگی جدیدی رو برای خودش شروع کنه، انقدر اشک ریختم که همون جا از حال رفتم. توی عالم خواب و رویا خودمو میون یه باغ خیلی بزرگ دیدم. با چادر سفید بین گل ها قدم می‌زدم. از دور یه مرد با لباسای یک دست سیاه به طرفم میومد. هر چی بهم نزدیک تر می‌شد قلبم با تپش بیش تر توی سینم می‌زد. یه چیزی توی دستش بود. بهم که نزدیک شد سرشو بالا گرفت. با دیدن آرسام قلب از حرکت ایستاد. چهرش شاد بود. لبخند از روی صورتش لحظه‌ای دور نمی‌شد. دستشو بالا آورد و یه جعبه به من داد. همین که جعبه رو ازش گرفتم لباسای تنش سفید شد. در جعبه رو باز کردم و با دیدن قلب توی جعبه جیغ کشیدم و از خواب پریدم.

تمام تنم خیس عرق بود. مقنعه و چادر نمازمو از سرم بیرون کشیدم و تلو تلو خوران به طرف آشپزخونه رفتم. یه لیوان از کابینت برداشتم و از آب سرد کن یخچال پرش کردم و یک نفس سر کشیدم. هنوز گرم بود و عطش داشتم. نمی‌دونستم مفهوم و تعبیر خوابم چیه. هنوز قلبم پر تپش می‌زد. صدای زنگ گوشیم از توی اتاق خواب بلند شد. به طرف اتاق دویدم و سریع گوشیمو جواب دادم.

با شنیدن صدای سرزنده و شاد شهاب بی اختیار لبخند به لبم اومد.



-سلام نازنین بانو.

شهاب خبر داد که عمل آرسام با موفقیت انجام شده و دکترا از عملش راضی بودن. همون جا سجده شکر به جا آوردم و نذر کردم اگه آرسام سلامتی کاملشو به دست بیاره برم پا بوس امام رضا و شخصا از ارباب تشکر کنم.

دوازده ساعت بعد از عمل، آرسام به هوش اومد. شهاب راضی شده بود منم به ملاقاتش برم به شرطی که دیگه هرگز اشک نریزم. درست سه روز بعد از عملش اجازه ملاقات به همراهیان دادن. حالا که می‌خواستم آرسامو ببینم استرس و دل شوره داشتم. حالا که میزان عشق و علاقتو نسبت به خودم فهمیده بودم دست و دلم می‌لرزید و می‌ترسیدم با دیدنم اتفاقی براش پیش بیاد. همه به ملاقاتش رفتن، دیگه ساعت آخر ملاقات بود. توی راهرو مادرش چپ چپ نگاهم می‌کرد ولی نگاه پدرش مثل همیشه مهربان بود. شهاب خیلی مردونگی کرد که اجازه داد تنهایی ببینمش.

آخرین نفر شهاب بود که از اتاق بیرون اومد. با لبخندش بهم دل گرمی داد. چادرمو روی سرم مرتب کردم و دستگیره درو به طرف پایین فشردم. در به آرومی باز شد. با قدم هایی آرام و لرزان سر به زیر وارد اتاق شدم و درو کامل باز گذاشتم. خوشبختانه یه اتاق شخصی بود. با فاصله کنار تختش ایستادم. متوجه سنگینی نگاهش روی خودم شدم. عرق از تیغه کمرم سر خورد پایین. با استرس پیشونیمو خاروندنم و دستی به لب های خشکم کشیدم. ضربان قلبم از حد معمول بالاتر رفته بود. از نگاه کردن به چشم هاش هراس داشتم. بالاخره مهر سکوت رو شکستم و زیر لب گفتم:

-خوش حالم، سر حال می‌بینمت.

-تو که هنوز منو ندیدی، چه جوری فهمیدی سر حالم؟

با این حرفش با خجالت سرمو بلند کردم. برعکس اون چه که فکر می‌کردم، با نگاه آرومی و با لبخند نگاهم می‌کرد. هنگ کرده بودم. فک می‌کردم با یه چهره غم بار و شکست خورده رو به رو میشم ولی حالا...

حالا وقتش بود ازش حلالیت بگیریم. سعی کردم جملاتمو آروم و سنجیده بگم تا یه وقتی قلبش درد نگیره. در حالی که نگاهم به انگشتای دستم بود با لحن نادمی گفتم:

-آرسام من...من نامتو خوندم.

-بهتره فراموشش کنی.

با تعجب بهش نگاه کردم. حتی نداشت جملمو کامل کنم. هنوز نگاهش آروم بود.

-من یه عذرخواهی بهت بدهکارم، باید منو بابت قضاوت عجولانم ببخشی.

-بخشیدم.

چرا آرسام این جوری شده بود. انگار نمی‌شناختمش. چرا اعتراض نمی‌کرد؟ چرا مواخذه ام نمی‌کرد؟ من منتظر هر برخوردی بودم الان این لحن آروم!



-می خوام که برای همیشه فراموشم کنی.

-دیگه بهت فکر نمی‌کنم؛ تو رو از خاطرم بردم؛ دقیقا مثل تو! یعنی نمی‌خوام که فکرمو مشغول تو کنم.

دهانم از تعجب باز مونده بود. نمی‌دونستم دیگه چی بگم. من منتظر یک جبهه گیری اساسی بودم ولی آرسام عوض شده بود. انگار متوجه نگاه متعجبم شد.

-چرا تعجب کردی، حق داری، اینی که روی تخت خوابیده هیچ شباهتی به آرسام عاشق نداره. چون قلب عاشق آرسام دیگه تو سینش نیست. من قلبمو همون شب عروسیت به عنوان کادو بهت پیشکش کردم. دستشو یواش به سینش زد و گفت:

-این قلبی که الان داره این جا می تپه آرومه، شاید معجزه باشه، شاید باورش سخت باشه، ولی الان که این جا خوابیدم کوچک‌ترین حسی نسبت بهت ندارم. اول که وارد اتاق شدی فک می‌کردم با دیدنت به تپش بیاد ولی آروم بود. آروم تر از حد معمول. چشمم لبالب از اشک شوق پر شده بود. تنم مور مور شد و با صدای بغض داری گفتم:

-حلالم کن.

-نازنین حس خیلی خوبی دارم، احساس سبکی می‌کنم، همین که عشقم بهت ثابت شد، همین که الان آرومم، همین که زنده‌ام و می‌تونم دوباره از نو شروع کنم. همین خوبه. شاید دیگه ایران نمودم، می‌خوام برم برای همیشه؛ دوست ندارم دوباره قلبم درگیر احساسی تازه و نو شه.

-برات آرزو می‌کنم دوباره عاشق بشی و این بار به عشقت برسی.
با خنده گفت:

-لطفاً نفرینم نکن. یه بار قلبمو قربانی کردم، دیگه شرمنده.

لبخند زدم. خوشحال بودم. منم مثل آرسام احساس سبکی می‌کردم. انگار از روی شونه هام یه بار سنگین برداشته شده بود. حالا قلبم آروم گرفته بود، حالا می‌دونستم تعبیر خوابم چیه.

"دوهفته بعد"

شهاب زیر گوشم نجوا کرد:

-می‌ترسی؟ الان دیگه تموم میشه عزیزم.

پلکامو روی هم فشردم و سعی کردم به هیچ چیزی فکر نکنم که حالم بد بشه. هواپیما در حال اوج گرفتن بود. دست گرم شهاب توی پنجه هام قفل شد. کم کم هواپیما به حالت عادی برگشت.

-نازنینم حالت خوبه؟ می‌خوای بگم برات قرص ضد تهوع بیارن.



-نه نیازی نیست.

پلکام هنوز روی هم بود، تموم شد، دیگه نمی ترسیدم، یک سال گذشته بود، یک سال از نذری که ادا نشد، فقط به خاطر یک ترس، به خاطر یک لج بازی، به خاطر یک تصمیم عجولانه و تغییر مسیر، گاهی بعضی اتفاقات هر چند کوچیک می تونست مسیر زندگیتو به کلی عوض کنه. شاید اگه یک سال پیش به حرف آرسام گوش می کردم و سفرمو به بعد موکول می کردم الان کنار شهاب توی هواپیما در مسیر مشهد نبودم و آرسام راهی کانادا نمی شد. بعضی اتفاقات حکمتی درش نهفته. شاید اگه حافظمو از دست نمی دادم هرگز عاشق شهاب نمی شدم. این سفر یه فرقی با سفر قبلیم داشت. به سه نیت بود. نذر اولم و قبولیم توی دانشگاه، نذر دومم و بهبودی کامل آرسام و نیت سوم ماه عسلمون.

پلکامو باز کردم سرمو به شونه شهاب تکیه دادم، روی آسمون بودم کنار عشقم، کنار تکیه گاه زندگیم و خوشحال بودم که بر سر دو راهی عشق قرار گرفتم و شهاب رو انتخاب کردم.

شاید یه روزی داستان زندگیمو نوشتم.

تو را از خاطر بردم

پایان: ۹۵،۱،۲۵

مریم یوسفی



این فایل از وب سایت کافه قلم دانلود شده است. کپی برداری از آن به هر نحوه (استفاده از متن و تصویر جلد در سایر وب سایت ها و اپلیکیشن ها و یا انتشار متن در رسانه های چاپی) ممنوع بوده و برابر با حقوق ناشرین و مولفان قابل پیگرد خواهد بود.



برای دانلود رمان های جدید به www.cafeghalam.com مراجعه کنید ...